

کربہ ای میان کبوتران (قتل درمدوناک)

Cat Among The Pigeons

ناشر نسخه الکترونیک

Ketabnak.com

By

Aghata Christie

اسکن از

crazyrobot

<http://vitworld.ir>

<http://good-life.ir>

مقدمه

ترم تابستانی

روز اول شروع ترم تابستانی در مدرسه مدوبانک^۱ بود. پرتو سرخ رنگ خورشید غروب بر جلوی ساختمان گسترده شده بود. در ورودی باز بود و درست در آستانه آن میس ونسیتارت^۲ با مویی آراسته و کت و دامنی مرتب ایستاده بود.

برخی از پدر و مادرها گمان می کردند که او خود میس بلستروود^۳ است غافل از این که میس بلستروود عادت دارد در انظار ظاهر نشود و مانند قدیسین فقط بعضی از برگزیدگان موفق به دیدن او می شدند. در یک طرف میس ونسیتارت، میس چادویک^۴ ایستاده بود. او زن دانا و با تدبیری بود و به نظر می آمد که جزئی از مدوبانک است، او و میس بلستروود از بدو تاسیس این مدرسه در آن کار می کردند. میس چادویک عینک پرسی بر چشم می گذاشت لباس های کهنه می پوشید، خوش صحبت بود و علاوه بر آن ریاضی دان فوق العاده ای هم بود.

میس ونسیتارت در حالی که این طرف و آن طرف می رفت مشغول خوش و بش با دیگران شد:

1- Meadowbank

2- Miss. Vansittaaart

3- Miss. Bulstrode

4- Miss. Chadwick

- حالتان چطور است خانم آرنولد؟ خوب، لیدیا سفر خوش گذشت؟
عکس هم گرفتی؟
- بله خانم گارنت، میس بلستروود نامه شما را در مورد کلاس های هنر خوانده و ترتیب همه چیز را داده است.
- حالتان چطور است خانم برد؟ خوب؟ فکر نمی کنم میس بلستروود امروز وقت داشته باشند تا راجع به آن موضوع با شما صحبت کنند. اگر دوست داشته باشید می توانید مساله تان را با میس روون^۱ در میان بگذارید او همین دوروبرهاست.
- ما اتاق خواب تو را عوض کرده ایم پاملا، باید به آن قسمت از ساختمان بروی...
- بله البته خانم ویولت بهار امسال هوا چندان دلپذیر نبود... آیا این کوچک ترین فرزند شماست؟ اسمش چیست؟ هکتور؟ چه هواپیمای قشنگی داری هکتور...
- عصر بخیر پروفیسور، تازه چه خبر؟

۲

در اتاق کوچکی واقع در طبقه اول، آن شایلد^۲، منشی میس بلستروود، سخت مشغول کار بود. آن زن زیبایی بود و سی و پنج سال داشت. اگر می خواست می توانست جذاب هم باشد، ولی زندگی به او آموخته بود که مهارت و کاردانی نتایج بهتری در پی خواهند داشت و از عواقب دردناک جلوگیری خواهند کرد. در حال حاضر تمام توجهش معطوف به این بود که تمام خصوصیات منشی مدیر یک مدرسه دخترانه معتبر را داشته باشد.

1 Miss Rowan

2 Ann Stupland

آن در حالی که مشغول تایپ کردن بود گهگاه سرش را بالا می آورد و از پنجره به بیرون می نگرید. فراوانی اتومبیل هایی که به مدرسه نزدیک می شدند او را متحیر کرده بود. با خود گفت:
- آه، خدای من! هیچ نمی دانستم که این همه راننده در لندن زندگی می کنند.

بعد در دلش خندید. در همین هنگام یک اتومبیل کوچک قدیمی وارد محوطه جلوی مدرسه شد و پدر و دختری از آن پیاده شدند. چهره مرد خسته می نمود ولی دختر سرحال بود. مرد کمی مردد به نظر می رسید و به همین جهت میس ونسینارت خودش را به آنها رساند و گفت:
- سرگرد هارگریوز؟ و این هم آلیسون؟ از این طرف خواهش می کنم. می خواهم اتاق آلیسون را به او نشان بدهم. من...

آن لیخندی زد و دوباره مشغول تایپ کردن شد. با خود گفت:
- ونسینارت بیچاره! جقدر خوب نقشش را بازی می کند. واقعاً که جانشین بی نظیری برای بلستروود است!

یک اتومبیل کادیلاک آخرین سیستم به دو رنگ قرمز آلبالویی و آبی لاجوردی به آرامی وارد شد و پشت اتومبیل کوچک آلیستر هارگریوز قرار گرفت. راننده بی درنگ پایین پرید و در را گشود. مرد تنومند ریشو و سبزه رویی که عبايي بر تن داشت از اتومبیل پیاده شد و به دنبال او دختر لاغر و سبزه ای از اتومبیل پایین آمد. آن با خود اندیشید:
- این حتماً همان دختر شرفی است. نمی توانم تصور کنم که در روپوش مدرسه چه شکلی می شود ولی خوب فردا معلوم می شود.

- میس ونسینارت و میس نجادویک هر دو به احتمال آنها شافتند. آن با خود گفت:

- الان آنها را نزد مدیر می برند.

و با خود فکر کرد که چقدر عجیب است که هیچ کس درست ندارد

میس بلستروود را دست بیاندازد. بله، او برای خودش کسی بود و همه از او حساب می بردند. آن گاه زیر لب گفت:

- زود باش دختر این نامه ها را تایپ کن، مراقب باش اشتباه نکنی.

البته آن خیلی به کارش وارد بود و سال ها تجربه داشت. سابقاً معاون رئیسی یک شرکت نفت بود و پیش از آن مشاغل دیگری هم داشت ولی همیشه همکاریش مرد بودند ولی حالا... حالا بین زنان غرق شده بودند. آن خودش هم نمی دانست که دوست دارد چه باشد. همیشه دنیس به فکر او بود! دنیس باوفا! هر وقت از سفر به مالایا، برمه و دیگر نقاط جهان بازمی گشت به سراغش می آمد و از او تقاضای ازدواج می کرد. دنیس عزیز! ولی زندگی با دنیس به نظرش خسته کننده می آمد بنابراین هر دفعه به او جواب رد می داد. بزودی او مصاحبت با مردان را از دست می داد مثل بقیه کارکنان این جا... هیچ مردی در این دور و حوالی نبود به جز یک باغبان پیر هشتاد ساله.

در این هنگام آن بار دیگر از پنجره نگاهی به بیرون انداخت و با مشاهده جوانی که مشغول هرس کردن بوته ها بود غرق حیرت شد. یک باغبان جدید ولی چقدر جوان و خوش قیافه بود. آن می دانست که قرار بود یک کارگر دیگر استخدام کنند... ولی این جوانک شبیه دهانی ها نبود. خوب امروزه مردم برای آن که نان بخور و نمیری گیر بیاورند دست به هر کاری می زنند اما چقدر این جوان در کارش ماهر بود... بی شک او یک باغبان درست و حسابی است! آن با خود گفت:

- آدم جالبی به نظر میاد...

فقط یک نامه دیگر برای تایپ کردن مانده بود و بعد از آن می توانست به باغ برود.

در طبقه بالا میس جانسون^۱ مشغول معین کردن اتاق ها و احوالپرسی با شاگردان جدید و قدیم بود. او از شروع شدن ترم جدید خوشحال بود چون هیچ وقت نمی دانست که تعطیلات را چگونه سپری کند. میس جانسون دو خواهر داشت که هر دو ازدواج کرده بودند و او تعطیلاتش را به نوبت نزد آنها می ماند ولی طبیعتاً خواهرهایش بیشتر سرشان به امور مربوط به خانواده شان گرم بود تا مدوبانک. میس جانسون اگرچه از روی وظیفه آنها را دوست داشت ولی همواره به مدوبانک فکر می کرد. بله، شروع ترم واقعاً خوشایند بود.

- میس پاملا.

- فکر می کنم چیزی در چمدانم شکسته و همه چیز را کثیف کرده است. مثل این که روغن پوست.

میس جانسون به کمک او شتافت.

۴

مادموازل بلانش که فرانسوی بود و تازه در مدوبانک استخدام شده بود در باغ قدم می زد و در حالی که با نگاهی تحسین برانگیز باغبان جوان را می نگریست با خود گفت:

- جوان خوش قیافه ای است.

مادموازل بلانش مثل موش کوچولو و ظریف بود و هرگز توجه کسی را جلب نمی کرد ولی خودش همیشه همه چیز را زیر نظر داشت. نگاهی به ردیف اتومبیل هایی که وارد محوطه مدرسه می شدند انداخت. قیمت هر کدام از آنها را برآورد کرد. این مدوبانک یک مدرسه درست و حسابی بود! او در ذهن سودی که همه ساله نصیب میس بلستروود می شد را

حساب کرد. بله واقعاً که عالی بود!

۵

میس ریچ شتابان به طرف ساختمان مدرسه می‌رفت باز هم مثل همیشه گیج و سرگردان به نظر می‌رسید. او معلم زبان انگلیسی و جغرافیا بود. موهایش نامرتب بود و صورتی زشت داشت. با خود می‌گفت: دوباره برگشتم... به این جا... انگار سال‌هاست که...

دفعته پایش به شن‌کش خورد و نزدیک بود زمین بیافتد که باغبان جوان او را گرفت و گفت:

- مراقب باشید خانم!

آیلین ریچ بدون این که نگاهی به او بکند گفت:

- متشکرم.

۶

میس روون^۱ و میس بلیک^۲ که هر دو معلم سال سوم‌ها بودند، به طرف سالن ورزش می‌رفتند. میس روون لاغر و تیره بود و میس بلیک چاق و بور. آنها داشتند با آب و تاب در مورد ماجراهایی که در فلورانس برایشان پیش آمده بود با هم حرف می‌زدند. راجع به فیلم‌هایی که دیده بودند، بناها، شکوفه درختان میوه و بخصوص در مورد دو جوان ایتالیایی که در فلورانس با آنها آشنا شده بودند.

میس روون که معلم روانشناسی بود و اقتصاد هم تدریس می‌کرد گفت:

«... آن دو جوان ایتالیایی که در فلورانس با آنها آشنا شده بودند، در آنجا به ما خیلی چیزها یاد دادند.»

- چقدر آزاد و بی‌قید و بند هستند آدم احساس می‌کند که هرگز طعم شکست را نچشیده‌اند.

میس بلیک گفت:

- ولی جوزپه وقتی فهمید که من در مدوبانک تدریس می‌کنم خیلی تحت تأثیر قرار گرفت و احترامش نسبت به من بیش از پیش شد. او دخترخاله‌ای دارد که می‌خواهد به این جا بیاید ولی گویا میس بلستروود گفته که دیگر ظرفیت دانش‌آموزان تکمیل است.

میس روون با خوشحالی گفت:

- همه روی مدوبانک حساب می‌کنند. راستی چقدر سالن ورزش جدید بزرگ و جالب است هرگز فکر نمی‌کردم به موقع حاضر شود.

میس بلیک با لحنی که گویا حرف آخر را می‌زند گفت:

- میس بلستروود گفت که حتماً باید پیش از شروع ترم جدید تمام شود. و بعد بک دفعه سر جایش ایستاد و گفت:

- آه!...

در سالن ورزش باز شد و زن لاغری با موهایی زنجبیلی از آن خارج شد. نگاه تندی به آنها انداخت و به سرعت دور شد.

میس بلیک گفت:

- حتماً معلم ورزش جدید است. چقدر بد اخلاق!

میس روون تصدیق‌کنان گفت:

- وصله ناجوری است. میس لوریمرزن مهربان و خوشرویی بود ولی این یکی...

میس بلیک با ناراحتی گفت:

- درست به ما خیره شده بود. ... آن دو جوان ایتالیایی که در آنجا به ما خیلی چیزها یاد دادند. هر دوی آنها آشفته شده بودند.

1. Miss Rich

2. Miss Rowan

3. Miss Blö

پنجره‌های اتاق میس بلستروود مشرف به دو منظره بودند. یکی رو به محوطه جلوی مدرسه و باغ و دیگری رو به باغچه کوچکی پر از گیاه رودوندرون! باز می‌شد. اتاق جالب توجهی بود و از آن جالب‌تر خود میس بلستروود بود. او بلند قد بود و چهره نجیبی داشت. موهای خاکستری‌اش همیشه آراسته بود و چشمانی هم به همان رنگ داشت. نگاهش مهربان بود و دهانش حکایت از اراده خلیل‌ناپذیر او می‌کرد. موفقیت این مدرسه که یکی از معروف‌ترین مدارس انگلستان بود مدیون شخصیت میس بلستروود بود. شهریه مدرسه مدوبانک خیلی زیاد بود ولی این اهمیت چندانی نداشت چون در عوض بهترین کادر در آموزشی و امکانات را در اختیار داشت و دانش‌آموزان همان‌طور که والدینشان و میس بلستروود می‌خواستند تربیت می‌شدند و نتیجه همیشه رضایت‌بخش بود. گروه‌بندی در نظام آن مدرسه جایی نداشت ولی اگر هم فردگرایی بود نظم هم داشت. شعار میس بلستروود هم همین بود: نظم بدون گروه‌بندی. او عقیده داشت که وجود نظم در مدرسه به جوانان احساس آرامش می‌دهد و گروه‌بندی موجب اغتشاش می‌شود. دانش‌آموزان مدوبانک خیلی با هم فرق داشتند. برخی از آنها خارجی بودند و اغلب از خانواده سلطنتی، دختران انگلیسی هم بودند که اغلب از خانواده‌های معروف و ثروتمند به شمار می‌آمدند و می‌خواستند که در یک رشته فرهنگی یا هنری درس بخوانند. آنها شاگردان باهوش و کنجکاوی بودند که می‌توانستند درباره هر موضوعی ابراز نظر کنند. دخترانی هم بودند که می‌خواستند سخت درس بخوانند تا بتوانند در امتحانات ورودی دانشگاه قبول بشوند و مدوبانک را بهترین مکان برای نیل به این مقصود

می‌دانستند. برخی از دانش‌آموزان مدوبانک هم دخترانی بودند که در مدارس عادی از خود ناسازگاری نشان می‌دادند. میس بلستروود قوانین خودش را داشت. او از پذیرفتن دانش‌آموزان کودن و یالوس و نتر سرباز می‌زد و اغلب کسانی را قبول داشت که با والدینشان را می‌شناخت و یا این که خود نبوغ و استعداد بالقوه آنها را کشف کرده بودند. سن شاگردان هم خیلی متفاوت بود. دخترانی بودند که شاید از نظر مدارس دیگر به سنی رسیده بودند که فارغ‌التحصیل شوند و دخترانی هم بودند که هنوز بچه سال بودند و اغلب پدر و مادرهایشان در خارج از کشور زندگی می‌کردند. برای این دسته از شاگردان میس بلستروود برنامه‌های متنوعی جهت تعطیلات ترتیب می‌داد. به هر جهت همه چیز زیر نظر میس بلستروود اداره می‌شد.

در این هنگام او کنار شومینه ایستاده بود و به حرف‌های خانم جرالد هوپ گوش می‌داد:

- می‌دانید هنریتا دختر حساسی است. در واقع خیلی حساس...
دکترمان می‌گوید...

میس بلستروود در حالی که سعی می‌کرد جملاتی مانند: زن احمق. مگر نمی‌دانی که همه مادرها هم همین را می‌گویند... را بر زبان نراند گفت:
- نگران نباشید خانم هوپ. میس روون و بسیاری از آموزگاران ما روانشناسان زبده‌ای هستند. مطمئنم که دفعه دیگر که به دیدن هنریتا بیایید (هنریتا دختر باهوش و خوبی است و از سر تو هم زیاد است) از تغییر روحیه او تعجب خواهید کرد.

- آه، بله می‌دانم. شما در مورد دختر لامبت معجزه می‌کردید. بله معجزه! بنابراین من کاملاً به شما اطمینان دارم و از این که هنریتا را به شما می‌سپارم خیلی خوشحالم... او... نزدیک بود یادم برود... ما برای شش هفته به جنوب فرانسه می‌رویم. فکر کردم بهتر است هنریتا را هم با خودم

بیرم...

میس بلستروود در حالی که تبسمی بر لب داشت به تندی گفت:

- متأسفم خانم هوپ چنین چیزی امکان ندارد.

لحن صحبتش طوری بود که انگار داشت تقاضایی از خانم هوپ می‌کرد نه این که جواب رد به تقاضای او بدهد. چهره خانم هوپ درهم رفت و گفت:

- او... ولی ناچارم اصرار کنم چون هر چه باشد او بچه من است.

- بله درسته ولی یادتان باشد که این جا مدرسه من است.

- مسلماً هر وقت بخوام می‌توانم برای مدت کوتاهی دختر را از این

جا ببرم.

- آه، بله می‌توانید این کار را بکنید ولی پس از آن انتظار نداشته باشید

که من دوباره او را بپذیرم.

خانم هوپ با عصبانیت گفت:

- ولی من شهریه هنگفتی پرداخت کرده‌ام...

میس بلستروود گفت:

- بله می‌دانم و لابد می‌خواهید با این پول مدرسه را برای دخترتان

بخرید. مگه نه؟ ولی این جا قوانینی دارد و همه ملزم به رعایت کردن آن

هستند. اگر شرایط ما را نمی‌پذیرید می‌توانید دخترتان را از این جا ببرید.

مدرسه مانند لباس تنان نیست که هر وقت خواستید آن را بپوشید و هر

موقع دوست داشتید در بیاورید.

آن گاه میس بلستروود دست خانم هوپ را فشرد و او را به طرف در

اتاق راهنمایی کرد و در همان حین ادامه داد:

- ابداً نگران نباشید. این هم هنریتا.

و با مهربانی نگاهی به آن کودک باهوش انداخت و بعد گفت:

- مارگارت، هنریتا هوپ را نزد میس جانسون ببر.

آنگاه برگشت و پشت میزش نشست و منتظر نفر بعدی شد.

آن مرد چاق با لباس‌های شرقی همراه با یک زن فرانسوی و آن دختر جوان سبزه‌رو وارد اتاق شدند. ورود آنها مصادف بود با پراکنده شدن بوی عطر تند آن زن فرانسوی طوری که نزدیک بود میس بلستروود از حال برود. با خود اندیشید: حتماً هر روز یک شیشه از آن عطر روی خودش خالی می‌کند.

آن گاه خطاب به آن زن گفت:

- روز بخیر مادام.

زن فرانسوی با تبسمی به او پاسخ داد. مرد شرقی دست میس بلستروود

را گرفت. تعظیمی کرد و با زبان انگلیسی فصیحی گفت:

- افتخار دارم که پرنسس شایسته را نزد شما بیاورم.

میس بلستروود همه چیز را در مورد شاگرد جدیدش که تازه از یکی از

مدارس سوئیس به آن جا آمده بود را می‌دانست فقط متحیر بود که این

مرد چه نسبتی با او دارد. مسلماً خود امیر نبود شاید وزیرش و یا یکی از

گماشته‌هایش بود. مثل همیشه میس بلستروود با گفتن کلمه عالی به

همراهان شاگردش اطمینان داد که به خوبی از پرنسس مراقبت خواهد شد.

شایسته لبخندی بر لب داشت و لباس‌های شیک و فاخری پوشیده

بود. میس بلستروود می‌دانست که او پانزده ساله است ولی او هم مثل بقیه

شرقی‌ها یا مردم مدیترانه مسن تر به نظر می‌رسید. میس بلستروود در مورد

دروس و برنامه‌های مدرسه برای او توضیح داد و از این که می‌دید او به

خوبی می‌تواند انگلیسی صحبت کند تعجب کرد. در واقع رفتار و

گفتارش خیلی بهتر از دختران پانزده ساله اشرافی انگلیس بود. میس

بلستروود غالباً فکر می‌کرد که چقدر خوب می‌شد که دختران انگلیسی را

به کشورهای خاور نزدیک می‌فرستادند تا در آن جا آداب بیاموزند. چند جمله دیگر بین طرفین رد و بدل شد و بعد میس بلستروود دوباره در اتاقش تنها شد در حالی که هنوز بوی عطر تندى فضای اتاق را انباشته کرده بود. به طرف پنجره هارفت و هر دو را گشود تا آن بو از اتاق خارج شود.

در این هنگام در اتاق باز شد و خانم آپ‌جان^۱ و دخترش جولیا^۲ وارد شدند.

خانم آپ‌جان تقریباً چهل ساله بود، زن با شخصیت و معقولی به نظر می‌رسید. صورتش کک و مک داشت و کلاهی به سر گذاشته بود که به او نمی‌آمد کاملاً مشخص بود که به جز مواقعی که لباس رسمی می‌پوشید کلاه بر سر نمی‌گذاشت. جولیا هم صورتی کک و مکی و پیشانی بلندی داشت و دختر شوخ طبعی به نظر می‌رسید.

کارهای مقدماتی به سرعت انجام شد و جولیا را تحویل مارگارت دادند تا او را نزد میس جانسون ببرد. جولیا در حالی که همراه مارگارت می‌رفت با خوشحالی گفت:

- خدا حافظ مامان، حالا که من نیستم شما به جای من آن بخاری گازی را روشن نگاه دارید.

میس بلستروود در حالی که خنده‌ای بر لب داشت به طرف خانم آپ‌جان برگشت ولی از او نخواست که بنشیند. ممکن بود علی‌رغم روحیه خوب و ظاهر شاد و سرخوش جولیا مادرش بخواهد بگوید که او هم دختر حساس و زودرنجی است.

میس بلستروود پرسید:

- آیا چیز خاصی هست که بخواهید در مورد جولیا به من بگویید؟

1 - Mrs. Upjohn

2 - Julia

خانم آپ‌جان با شادی پاسخ داد:

- آه، نه، فکر نمی‌کنم. جولیا یک بچه کاملاً عادی است. هوش خوبی هم دارد. اما باید بگویم این طور که معلوم است مادرها همیشه در مورد بچه‌هایشان نگرانند. درسته؟

میس بلستروود اخمی کرد و گفت:

- بله همین طور است.

خانم آپ‌جان گفت:

- جولیا شانس آورد که توانست به این مدرسه بیاید. عمه من خرج تحصیل او را می‌دهد چون خودم قادر نیستم شهریه سنگین این جا را بپردازم. به هر حال از آمدن جولیا به این جا خیلی خوشحالم. خودش هم همین طور.

بعد به طرف پنجره رفت و با حسرت گفت:

- چه باغ زیبایی دارید. حتماً چند باغبان ماهر در این جا کار می‌کنند.

میس بلستروود پاسخ داد:

- قبلاً سه باغبان داشتیم ولی حالا تعداد کارگرها بمان کمتر است.

- بله مشکل این جاست که امروزه بندرت می‌توان یک باغبان خوب گیر آورد. اغلب کسانی که باغبانی می‌کنند یا شیر فروشند و یا مشاغل دیگری دارند که می‌خواهند در کنار آن باغبانی هم بکنند و یا این که هشتاد ساله‌اند. من گاهی فکر می‌کنم که... آه!

میس آپ‌جان در حالی که هنوز از پنجره بیرون را می‌نگریست با تعجب گفت:

- چقدر عجیبه!

میس بلستروود آن طور که باید توجهی به خانم آپ‌جان نکرد چون در آن لحظه تصادفاً چشمش از پنجره مشرف به بوته‌های رودندرون به منظره‌ای افتاد که چندان هم برایش خوشایند نبود: لیدی ورونیکا کارلتون

سندوی^۱ در محوطه پشت ساختمان در حالی که کلاه مخمل مشکی به سر داشت و با خودش حرف می‌زد و شدیداً هیجان‌زده بود. قدم می‌زد. تقریباً همه در آن مدرسه لیدی ورونیکا را می‌شناختند. او زن جذابی بود شدیداً به دو دختر دوقلویش وابسته بود و زمانی که عقلش سر جایش بود آدم دوست‌داشتنی‌ای به نظر می‌رسید ولی بدبختانه گهگاه نه سرش می‌زد و آن وقت دیگر خطرناک می‌شد و تحملش مشکل بود. شوهرش سرگرد کارلتون سندوی به خوبی با او کنار آمده بود. لیدی دخترخاله‌ای داشت که با آنها زندگی می‌کرد و همیشه مرافب او بود تا در صورت لزوم او را آرام کند. دوقلوها آن روز صبح زود با قطار رسیده بودند و هیچ‌کس انتظار دیدن لیدی ورونیکا را نداشت.

خانم آپ‌جان هنوز حرف می‌زد ولی میس بلستروود گوش نمی‌کرد. بلکه به این فکر می‌کرد که چگونه از سر لیدی ورونیکا خلاص شود. او خوب می‌دانست که آن زن به سراغش می‌آید و هیاهو را می‌اندازد. در همین هنگام میس چادویک نفس زنان خودش را به او رساند و مانع ورودش به ساختمان شد. این میس چادویک در هر شرایطی به کمک میس بلستروود می‌آمد. لیدی ورونیکا با صدای بلند گفت:

- آنها نمی‌گذارند من به این جا بیایم و دخترانم را ببینم... ولی من آنها را فریب دادم و با اتومبیل به این جا آمدم... خیلی خنده‌داره پلیس بین راه جلوی مرا گرفت... او عقیده داشت که من به درد رانندگی نمی‌خورم... مزخرفه... من بچه‌ها را دوست دارم و آمدم آنها را با خودم ببرم... باید نزد میس بلستروود بروم و به او بگویم که می‌خواهم دخترها را به خانه ببرم...

میس چادویک گفت:

- عالیبه لیدی ورونیکا. ما از این که شما آمدید خیلی خوشحالیم. دنم می‌خواهد از سالن ورزشی جدید ما دیدن کنید. مطمئنم که از آن جا خوششان می‌آید.

آن‌گاه با چالاکی لیدی ورونیکا را از ساختمان مدرسه دور کرد و در همان حین به او می‌گفت:

- فکر می‌کنم دخترها را هم همان جا پیدا کنیم. نمی‌دانید چه سالن مجهزی است. کمدهای رختکن را تازه عوض کرده‌اند و...

بتدریج صدای آنها آهسته‌تر می‌شد. میس بلستروود هنوز از پنجره آنها را می‌نگریست. یک بار لیدی ورونیکا خواست به طرف ساختمان برگردد ولی میس چادویک مانعش شد. چند لحظه بعد آنها در خم راهی که به سالن ورزشی جدید منتهی می‌شد از نظر ناپدید شدند.

میس بلستروود نفس راحتی کشید. واقعاً که این میس چادویک بی‌نظیر بود. آن‌گاه دوباره آهی کشید و به طرف خانم آپ‌جان که هنوز داشت حرف می‌زد برگشت.

-... البته من جزء ماموران عملیاتی نبودم چون مسلماً شجاعت آن را نداشتم که با چتر پایین ببرم و یا کارهای خشن انجام دهم. کار من دفتری بود. نقشه‌کشی و برنامه‌ریزی روی نقشه. کار کسب‌کننده‌ای و گاهی اوقات هیجان‌انگیز و جالب بود... همان‌طور که گفتیم همه ماموران مخفی در جنوآ در تعقیب هم بودند. آنها همه یکدیگر را می‌شناختند و اغلب در یک رستوران غذا می‌خوردند. آن موقع من ازدواج نکرده بودم... چه روزهای خوبی بود.

خانم آپ‌جان در این جا به صحبت‌هایش خانمه داد و با لبخندی گفت:

- می‌بخشید که این قدر حرف زدیم و وقت شما را گرفتیم. حتماً گسانی هستند که قرار است با شما ملاقات کنند.

آن گاه با میس بلستروود دست داد و خداحافظی کرد و رفت. میس بلستروود در حالی که اخم کرده بود چند لحظه به فکر فرو رفت. دلیلش را نمی دانست ولی احساس خوبی نداشت. حسی در درونش به او می گفت که حتماً چیز مهمی را از دست داده است. فوراً این تصور را از خود دور کرد. آن روز اولین روز شروع ترم تابستانی بود و هنوز والدین زیادی را باید می دید. مدرسه اش در اوج شهرت بود و هیچ کس نبود تا به او بگوید که در چند هفته آینده چه اتفاقات ناخوشایندی در مدوبانک اتفاق می افتد و هرج و مرج، ترس و قتل در آن جا حکومت می کند. او نمی دانست که مقدمات این آشفتنگی قبلاً طرح ریزی شده و حادثه ای در شرف وقوع بود...

فصل اول انقلاب در رماط^۱

تقریباً دو ماه پیش از شروع ترم تابستانی در مدوبانک، در کشوری دیگر حوادثی به وقوع پیوست که موجب بروز وقایع غیرمنتظره ای در این مدرسه دخترانه شد.

در قصری واقع در رماط دو مرد جوان نشسته بودند و در حالی که پپ می کشیدند به آینده فکر می کردند. یکی از آنها سبزه بود و صورتی صاف و زیتونی و چشمانی درشت داشت. او شاهزاده علی یوسف^۲ امیر رماط بود. رماط اگرچه کشوری کوچک بود ولی یکی از ثروتمندترین کشورهای خاورمیانه به شمار می آمد. جوان دیگر موهایش روشن و صورتی پر از کک و مک داشت و به جز حقوقی که به عنوان خلبان خصوصی شاهزاده به او پرداخت می شد درآمد دیگری نداشت. به جز تفاوت آنها در مقام این دو جوان فرقی دیگری با هم نداشتند. آنها هر دو در یک مدرسه درس خوانده بودند و پس از آن همیشه با هم بودند.

شاهزاده علی با ناباوری گفت:
- آنها به ما تیراندازی کردند، باب.

1 - Ramat

2 - Prince Ali Yusuf

نام یک کشور خیالی است.

باب را ولینسون گفت:

- بله، همین طوره. و منظورشان این بود که ما را پایین بیاورند.

- بله، آن حرامزاده‌ها منظورشان همین بود.

علی چند لحظه درنگ کرد و بعد گفت:

- فکر نمی‌کنم دیگر ارزشش را داشته باشد که دوباره از زمین بلند شویم.

- بله دیگر شانسی نداریم. می‌دانی علی ما همه چیز را سرسری گرفتیم. تو باید دو هفته پیش این جا را ترک می‌کردی من همان موقع به تو تذکر دادم.

حاکم رماط گفت:

- من از فرار کردن بیزارم.

- بله منظورت را می‌فهمم ولی به خاطر داشته باش که شکسبیر یا یک

شاعر دیگر در این زمینه گفته بود که کسی که می‌گریزد به امید نبرد فردا به این کار مبادرت می‌کند.

شاهزاده جوان با اندوه گفت:

- وقتی به یاد می‌آورم که چقدر برای رفاه مردم تلاش کردم...

باب را ولینسون حرف او را قطع کرد:

- آیا سفارت نمی‌تواند کاری انجام دهد؟

علی یوسف برآشت:

- به سفارت شما پناهنده شوم؟ نه، هرگز. افراطی‌ها مملکت را روی

سرشان می‌گذارند... مردم من از وابستگی به اجنبی بیزارند. بعلاوه اگر من

این کار را بکنم دیگر همه چیز تمام است! هنوز هیچی نشده همه عقیده دارند که من حامی منافع غرب هستم.

آن گاه آهی کشید و افزود:

- فهمیدنش دشوار است.

علی که ناامید به نظر می‌رسید و جوان‌تر از بیست و پنج سال می‌نمود

در ادامه حرفش گفت:

- پدر بزرگم مرد ظالمی بود. یک دیکتاتور به تمام معنا. او صدها برده

داشت و رفتارش با آنها بی‌رحمانه بود. در جنگ‌های قبیله‌ای او به

فجیع‌ترین وضعی دشمنانش را به قتل می‌رساند. تنها اسم او لرزه به اندام

زن و مرد می‌انداخت. با این همه هنوز از او به عنوان یک قهرمان یاد

می‌کنند! قهرمان! یک قهرمان ملی! احمد عبدالله بزرگ! و من؟ من چه

کرده‌ام؟ فقط در فکر عمران و آبادی بوده‌ام. خانه و مدرسه و بیمارستان

و همه آن چه که به آن نیاز داشتند ساختم. آیا آنها نبودند که اینها را از

من می‌خواستند؟ آیا آنها زور و اختناق دوران پدر بزرگم را ترجیح

می‌دهند؟

باب گفت:

- فکر می‌کنم که همین طور باشد، البته منصفانه نیست ولی متأسفانه

حقیقت است.

- ولی چرا باب؟ چرا؟

باب آهی کشید و کمی در جایش جا به جا شد و سعی کرد احساسش

را بیان کند. باب مهارت چندانی در سخن‌گویی نداشت به همین جهت

برایش دشوار بود که افکار و احساساتش را بر زبان بیاورد. عاقبت گفت:

- می‌دانی علی، فکر می‌کنم او خوب بلد بود نقشش را بازی کند...

نمی‌دانم منظورم را می‌فهمی یا نه؟

آن گاه نگاهی به دوستش کرد. علی بازیگر خوبی نبود. او فقط یک

جوان ساده و درستکار بود که ظلم و خشونت در نهادش دیده نمی‌شد.

علی گفت:

- پس دموکراسی...

باب در حالی که پیش را تکان می داد و گفت:

- گفتم دموکراسی... خوب این کلمه ای است که هر جا یک معنی ای دارد و هرگز به معنای آن چه که یونانی ها به آن اعتقاد داشتند به کار برده نشد. حاضرم با تو شرط ببندم که اگر آنها تو را از این سرزمین برانند و یکی دیگر جای تو را بگیرد و برای خودش قصری تا عرش خدا بسازد و سر مخالفشان را از تن جدا کند، مطمئن باش که ادعا می کند که این حکومت دموکراسی است و مردم هم حرف او را می پذیرند. چون برایشان هیجان انگیز است. حکومت خون و خونریزی!

- ولی ما وحشی نیستیم! و در عصر حجر هم بسر نمی بریم. امروزه مردم متمدن شده اند و...

باب با حالت مرموزی گفت:

- بستگی دارد که منظور ما از تمدن چه باشد... از این گذشته من فکر می کنم که همه انسان ها خوبی و وحشی دارند، فقط کافی است که مجال ابراز کردن به آنها داده شود.

علی با ناراحتی گفت:

- شاید حق با تو باشد.

باب پیش را کنار گذاشت و گفت:

- به هر حال چیزی که الان اهمیت دارد این است که چطور از این کشور خارج شویم. آیا در ارتش فرد مورد اعتمادی را سراغ داری؟

شاهزاده علی یوسف به آرامی سرش را تکان داد و گفت:

- تا دو هفته پیش، به چنین آدمی را سراغ داشتم ولی حالا نمی دانم... مطمئن نیستیم...

- مشکل همین جاست... به هیچ کس نمی شود اعتماد کرد. دیگر از این قصر هم چندشم می شود.

- بله همه جای قصر پر از جاسوس است... آنها همه چیز را می شنوند و همه چیز را می دانند...

- به هر حال اگر این جا بمانیم دیر یا زود ما را به قتل می رسانند.

علی با خونسردی گفت:

- می دانم... می دانم... حالا کاملاً مطمئنم که اگر بمانم مرا می کشند.

- بله... اما رفتن از این جا هم کار آسانی نیست. باید به طرف شمال

پرواز کنیم که جلویمان را نگیرند ولی این خودش یکجور انتحار است

چون باید بالای کوه ها پرواز کنیم و در این موقع از سال...

باب شانه هایش را بالا انداخت و ادامه داد:

- منظورم را که می فهمی، باید ریسک کنیم.

علی با لحنی محزون گفت:

- باب، اگر اتفاقی برای تو بیافتد...

- نگران من نباش علی. منظورم این نبود. در هر صورت برای آدمی

مثل من مرگ دیر یا زود فرا می رسد. چون همیشه مبادرت به کارهای

خطرناک می کنم. نه... موضوع نجات جان توست... من نمی خواهم تو را

متقاعد کنم که از این جا بروی و بعد در یک سانحه هوایی کشته شوی...

اگر ارتش هنوز به تو وفادار بود...

- من از گریختن خوشم نمی آید ولی اصلاً هم دوست ندارم که مردم

مرا قطعه قطعه کنند.

علی چند لحظه سکوت کرد و بعد آهی کشید و ادامه داد:

- بسیار خوب، پس سعی خودمان را می کنیم تا از این مخمصه نجات

پیدا کنیم. کمی دست به کار می شویم؟

باب شانه هایش را بالا انداخت و گفت:

- هر چه زودتر بهتر. باید تظاهر کنید که قصد یک سفر عادی دارید

مثلاً بگویید که می خواهید از باند جدید فرودگاه دیدن کنید. بعد همین

که اتومبیل شما به باند رسید من از شما می‌خواهم که سوار هواپیما شوید تا باند را از بالا ببینید. همین که هواپیما از زمین برخاست در می‌رویم! البته چمدانی نمی‌توانید با خودتان بیاورید. چون در این صورت نقشه‌مان لو می‌رود.

- من دوست ندارم چیزی با خودم ببرم البته به جز یک چیز...

علی این را گفت و دست به گریبان برد و در حالی که لبخندی بر لب داشت یک کیسه چرمی از درون پیراهنش بیرون آورد. حالت چهره‌اش دیگر شبیه یک جوان ساده‌دل نبود بلکه مردی را نشان می‌داد که می‌خواست هر طور شده چیز با ارزشی را حفظ کند. کیسه چرمی را به باب داد و گفت:

- باب تو دوست من هستی و باید این را ببینی.

باب متحیر به آن شیء نگریست و گفت:

- این چیه؟

علی آن را از او گرفت، درش را گشود و محتویاتش را روی میز ریخت.

باب یک لحظه نفسش را در سینه حبس کرد و بعد سوت بلندی کشید، علی گفت:

- بله... اصل هستند. بیشتر آنها متعلق به پدرم است. او هر سال یکی به آنها اضافه می‌کرد، من هم همین طور. اینها از سرزمین مختلفی به دست آمده‌اند. از لندن، کلکته و آفریقای جنوبی. افراد مورد اعتماد ما آنها را برای خانواده‌مان خریداری کردند تا در روز مبادا از آنها استفاده شود. اینها خیلی باارزشند، به نرخ امروز تقریباً هفتصد و پنجاه هزار تا قیمت دارند.

باب سوت دیگری کشید و گفت:

- هفتصد و پنجاه هزار پوند.

سپس آن سنگ‌های قیمتی را در دست گرفت و ادامه داد:

- خارق‌العاده است. درست مثل افسانه پریان. همه اینها مال توست؟ علی با جهره خسته‌ای پاسخ داد:

- بله. وقتی حرف جواهرات باشد انسان‌ها دیگر خودشان نیستند. همیشه به دنبال چنین چیزهایی خشونت و قتل و خونریزی بوده است. زن‌ها در این مورد بدتر از مردها هستند چون برای آنها فقط ارزش جواهرات نیست که آنها را تحت تأثیر قرار می‌دهند بلکه خود اینها هم مهم هستند. جواهرات زیبا زنان را دیوانه می‌کنند. آنها می‌خواهند که مالک این اشیاء قیمتی باشند تا آنها را به سر و گردن بیاورند. هرگز در مورد جواهرات نمی‌شود به زن‌ها اعتماد کرد. ولی به تو می‌شود.

باب خیره او را نگریست و گفت:

- به من؟

- بله، من نمی‌خواهم این سنگ‌های باارزش به دست دشمنانم بیافتند. نمی‌دانم که چه زمانی علناً علیه من قیام خواهند کرد. شاید همین امروز. ممکن است حتی تا بعد از ظهر زنده نمانم که از این مملکت خارج شوم این جواهرات را بردار و سعی خودت را بکن.

- ولی... من سر در نمی‌آورم... من با اینها چه کار کنم؟

- هر طور خودت می‌دانی از کشور خارجشان کن.

- منظورت این است که به جای تو اینها را با خود ببرم.

- این را هم می‌شود گفت. این جواهرات را بردار و سعی خودت را بکن.

- ولی... من سر در نمی‌آورم... من با اینها چکار کنم؟

- بهر طور خودت می‌دانی از کشور خارجشان کن.

- منظورت اینست که بجای تو این‌ها را با خود ببرم؟

این را هم می‌شود گفت. بهر حال من فکر می‌کنم که تو می‌توانی

نقشه‌ای طرح کنی تا اینها را به اروپا برسانی. ببین علی من واقعاً نمی‌دانم چطور این کار را انجام دهم.

علی به صندلی‌اش تکیه داد و لبخند زنان گفت:

- تو آدم باهوش و درستکاری هستی. از همان ابتدا که با تو آشنا شدم می‌دانستم که همیشه فکر خوبی در کله‌ات داری. من نام و آدرس شخصی را به تو می‌دهم که مشاور مالی من است و تو باید جواهرات را بدست او برسانی. اینقدر نگران نباش باب. سعی خودت را بکن. اگر موفق نشدی من تو را سرزنش نمی‌کنم. هر چه خدا بخواهد همان می‌شود. در مورد من قضیه ساده است. دوست ندارم هنگام مرگم این جواهرات نزد من باشند...

- تو دیوانه‌ای!

- نه باب من فقط به قضا و قدر اعتقاد دارم، همین.

- ببین علی تو گفتی که من آدم درستکاری هستم ولی هفتصد و پنجاه هزار پوند... فکر نمی‌کنی باعث شود که هر کسی از راه بدر شود؟

علی یوسف با مهربانی به دوستش نگریست و آهسته گفت:

- چه حرف‌هایی می‌زنی. من هیچ شکی در مورد درستکاری تو ندارم.

فصل دوم زنی در بالکن

باب راولینسون همانطور که در راهروهای مرمری قصر قدم می‌زد احساس کرد که هرگز در زندگی‌اش اینقدر ناراحت نبوده است. باب هفتصد و پنجاه هزار پوند در جیبش داشت و همین باعث دلنگی‌اش شده بود. فکر می‌کرد هر کدام از درباریان که با او برخورد می‌کنند از این موضوع اطلاع دارند. احساس می‌کرد که حتی از چهره‌اش معلوم است که چه گنجی با خود حمل می‌کند. ولی نمی‌دانست که صورت کک و مک‌اش مثل همیشه فقط حکایت از خوشرویی و زنده دلی صاحب آنرا دارد.

باب از قصر خارج شد و در خیابان اصلی رماط براه افتاد. هنوز گیج بود. کجا می‌رفت؟ چکار می‌خواست بکند؟ هیچ فکری در سر نداشت و وقت هم کم بود.

خیابان اصلی رماط مثل بیشتر خیابان‌های خاور میانه بود. مغازه‌های کوچک بی‌شماری که کالای گوناگونی عرضه می‌کردند در دو طرف خیابان قرار داشتند. اجناس مغازه‌ها بسیار متنوع بود از چکمه بچه‌گانه گرفته تا فن‌دک و از چرخ خیاطی گرفته تا لوازم بدیکی اتومبیل. داروخانه‌ها هم مملو از پنی‌سیلین و آنتی‌بیوتیک‌های گوناگون بود. و پترین مغازه‌ها آنقدر درهم و برهم بود که آدم از خرید کالا منصرف

می‌شد. رهگذرهایی که لباس‌های محلی یا اروپایی بتن داشتند به باب که هنوز گیج بود تنه می‌زدند و رد می‌شدند. باب خودش را جمع و جور کرد و دوباره از خودش پرسید که کدام جهنمی می‌رود. عاقبت وارد یک کافه سنتی شد و یک چای لیمو سفارش داد. همانطور که جرعه جرعه آنرا می‌نوشید کم‌کم بخود آمد. محیط کافه آرامش بخش بود. پشت میز مقابل او پیرمرد عربی نشسته بود و تسبیح می‌انداخت. پشت سر او دو نفر تخته نردبازی می‌کردند. اینجا جای مناسبی برای نشستن و فکر کردن بود. باب به فکر فرو رفت. این جواهرات هفتصد و پنجاه هزار پوند می‌ارزیدند و خارج کردن آنها از کشور را بر عهده او گذاشته بودند. فرصت کمی هم داشت چون هر لحظه امکان آشوب بود.

مسلماً علی آدم احمقی بود که این طور با ساده دلی جواهرات را به دست او سپرد و خودش به انتظار سرنوشت نشسته بود. به نظر باب درست نبود که آدم دست روی دست بگذارد و منتظر تقدیر بشود. علی باید برای نجات خودش تلاش می‌کرد... خوب حالا او با این سنگ‌های قیمتی چه غلطی می‌تواند بکند؟ به فکر سفارت افتاد. نه نباید سفارت را درگیر این ماجرای می‌کرد. مسلماً سفارت هم از دخالت در این قضیه خودداری می‌کرد.

تنها راهش این بود که یک آدم کاملاً عادی پیدا کند کسی که به طور طبیعی از کشور خارج شود بگونه‌ای که مورد سؤاظن مأمورین فرودگاه قرار نگیرد. مثلاً یک تاجر یا یک جهانگرد. آدمی که هیچ ارتباطی با سیاست نداشته باشد. البته باید آن سر قضیه را هم در نظر می‌گرفت. بازرسی در فرودگاه لندن. وارد کردن غیر قانونی جواهرات آنهم جواهراتی چنین با ارزش جرم محسوب می‌شد. ولی باید ریسک می‌کرد.

یک آدم معمولی ولی قابل اعتماد... جوآن ... درسته جوآن

ساتکلیف^۱... خواهرش جوآن به همراه دخترش جینفر^۲ دو ماهی می‌شد که در رماط اقامت داشتند. جینفر مبتلا به ذات الریه شده بود و دکتر به آنها گفته بود که باید به جایی بروند که آب و هوای گرم و خشکی داشته باشد. ظرف چهار، پنج روز آینده فرار بود آنها رماط را ترک کنند و به انگلستان بازگردند.

بله جوآن بهترین آدم برای این منظور است. اما علی در مورد زن‌ها و جواهرات چه گفت؟... باب در دلش خندید. جوآن بیچاره! او از آن افرادی نیست که بخاطر جواهرات دست به هرکاری بزنند. بله باید به جوآن اعتماد می‌کرد. چاره دیگری نداشت... ولی آیا واقعاً می‌توانست به جوآن اعتماد کند؟...

باب با پشیمانی سرش را تکان داد. نه... جوآن ناخودآگاه همه چیز را لو می‌دهد. او آدمی نیست که بتواند جلوی زبانش را بگیرد و حتی بدتر ممکن است بگوید: من شی با ارزش را با خودم به لندن می‌برم. اما نباید در این باره چیزی بگویم... نمی‌دانید چه شی خارق‌العاده‌ای است... اگر جوآن بداند که نباید چیزی بگوید بیشتر تحریک می‌شود تا در مورد آن حرف بزند... پس نباید به جوآن می‌گفت که چه چیزی را فرار است به لندن ببرد. اینطوری برای خود جوآن هم بهتر بود. باید جواهرات را در یک بسته معمولی می‌گذاشت و داستانی هم سر هم می‌کرد. مثلاً یک هدیه یا... باید در این مورد هم فکر می‌کرد.

باب به ساعتش نگاه کرد و از جا برخاست. زمان بسرعت سپری می‌شد. در خیابان براه افتاد. گرمای طاقت فرسای ظهر آزارش نمی‌داد. به هیچ چیز توجهی نداشت. همه چیز عادی به نظر می‌رسید. آتش زیر خاکستر، در شهر خبری نبود ولی در قصر همه جا زمزمه آشوب بود.

1. Joan Sutcliffe

2. Jennifer

جاسوس‌ها هم جا در قصر رخنه کرده بودند. ارتش... همه چیز به ارتش بستگی داشت. چه کسانی به شاهزاده علی یوسف و فادار می‌ماندند؟ خائنین که بودند؟ حتماً کودتایی رخ می‌دهد، آیا به ثمر می‌رسد یا سرکوب می‌شود؟

باب در حالی که چهره‌اش در هم بود به طرف هتل ریتزسوی که یک هتل شیک و مجهز بود رفت. این هتل ابتدا توسط یک سوئسی اداره می‌شد و پس از او یک ایتالیایی مدیریت هتل را بر عهده گرفت. حالا او هم رفته بود. غذای آنجا دیگر به خوبی سابق نبود و خدمات هم آنطور که باید ارائه نمی‌شد.

کارمند هتل که باب را بخوبی می‌شناخت با دیدن او تعظیمی کرد و گفت: صبح بخیر فرمانده، حتماً با خواهرتان کار دارید؟ او چند لحظه پیش با دخترش به پیک نیک رفت.

باب یا تعجب گفت: پیک نیک؟ و با خود اندیشید که خواهرش چه بدموقع هوس پیک نیک رفتن بسرش زده.

کارمند هتل پاسخ داد:

- بله خانم و آقای هرست از شرکت نفت هم با آنها بودند و همگی به سد کالات دیوا رفتند.

باب حاضر بود قسم بخورد که جوآن حالا حالاها بر نمی‌گردد. کمی درنگ کرد و بعد گفت:

- من به اتاق او می‌روم. و دستش را برای کلیه دراز کرد و آن مرد کلیه را به او داد.

باب قفل در را گشود و وارد اتاق شد. اتاق آنها دو تختخوابه بود و کاملاً نامرتب و آشفته. جوآن سانکلیف زن نامرتبی بود. وسایل گل‌ف زیر

صندلی و راکت‌های تنیس روی تخت بود. لباس‌ها همه جا پراکنده بود. روی میز پر بود از حلقه‌های فیلم و کارت پستال و کتاب و اشیای دیگر. باب به دور و برش نگریست. چشمش به ساک‌ها و چمدان‌ها افتاد. با مشکلی روبرو بود. او نمی‌توانست پیش از خارج کردن علی از کشور جوآن را ببیند. فرصت نداشت به سد برود و برگردد. می‌توانست جواهرات را در یک بسته قرار دهد و یادداشتی هم برای جوآن بگذارد. اما فوراً منصرف شد. شاید کسی در تمام این مدت در تعقیب او بود. باب شخص مشکوکی را ندیده بود ولی می‌دانست که آنها کارشان را خوب بلدند. البته کسی به آمدنش به اینجا برای دیدن خواهرش ظنین نمی‌شد ولی اگر یادداشتی می‌گذاشت بی‌شک آنرا می‌خواندند و بسته را هم باز می‌کردند. زمان بسرعت می‌گذشت و باب باید هر چه زودتر تصمیمش را می‌گرفت. هفتصد و پنجاه هزار پوند جواهرات در جیب شلوارش بود. دوباره به اطرافش نگریست. لبخندی بر لبانش نقش بست. کاردار کوچکی را که همیشه به همراه داشت از جیبش بیرون آورد. خواهرزاده‌اش جنیفر یک راکت تنیس داشت. باب به نظرش رسید که شی بدر بخوری است. فوراً دست بکار شد و با مهارت مشغول جاسازی در آن راکت گردید. گهگاه با تردید سرش را بالا می‌آورد و به پنجره باز اتاق می‌نگریست. نه این اتاق بالکن نداشت و او بی‌جهت نگران آن بود که مبادا کسی او را زیر نظر داشته باشد. بالاخره کارش تمام شد و با رضایت سرش را تکان داد. هیچکس نمی‌توانست بفهمد که او چکار کرده است. نه جوآن و نه هیچکس دیگر. جنیفر هم آنقدر خود بین بود که هرگز به چیزی جز خودش توجهی نداشت. کاردار در جیبش گذاشت. کمی درنگ کرد و به دور و برش نگریست. دفتر یادداشت جوآن را برداشت. باید چیزی برای او می‌نوشت. ولی چه می‌توانست بنویسد؟ باید چیزی باشد که جوآن بفهمد ولی بجز او برای کس دیگری مفهومی نداشته باشد. نه غیرممکن بود!

1. Ritz Savoy

2. Kalat Diwa dam

در چنین شرایطی هر نوشته‌ای می‌توانست برای دیگران سرنخی باشد. از آن گذشته جوآن آدمی نبود که از یک نوشته رمزی سر در بیاورد و تا مطلبی را صاف و پوست‌کنده برایش توضیح نمی‌دادی متوجه نمی‌شد. ولی یک راه دیگر هم بود. باید توجه دیگران را از جوآن منحرف می‌کرد. با یک پیغام معمولی اینکار امکان‌پذیر بود. بعد می‌توانست توسط یک نفر دیگر در انگلستان جوآن را از موضوع مطلع کند. باب سرعت شروع به نوشتن کرد:

جوآن عزیز

می‌خواستم امروز بعد از ظهر با هم گلف بازی کنیم ولی تو به سد رفته‌ای. می‌دانم که آنجا بیشتر به تو خوش می‌گذرد. فردا می‌توانی بیایی؟ ساعت پنج در باشگاه منتظرت هستم.

باب

یک پیغام کاملاً معمولی برای خواهری که ممکن بود دیگر او را نبیند... بهر حال این یادداشت سؤطن کسی را بر نمی‌انگیخت و برای جوآن هم بهتر بود. این طوری خطری او را تهدید نمی‌کرد. از آن گذشته این یادداشت نشان می‌داد که باب قصد ترک کردن کشور را ندارد.

باب چند لحظه درنگ کرد و بعد بطرف تلفن رفت و با سفارت انگلستان در رمات تماس برقرار کرد. می‌خواست با دوستش جان ادموند ستون صحبت کند.

- جان تویی؟ من هستم باب را ولینستون. باید ترا ببینم... زودتر می‌توانی بیایی؟ ... کار مهمی دارم... آره در مورد یک دختره... باب سرفه‌ای کرد و ادامه داد: فوق‌العاده است... بی نظیره... فکرش را هم نمی‌توانی بکنی... فقط آدم ناقلا بیست.

جان با کمی بی‌حوصلگی پاسخ داد:

- امان از دست تو و دخترها... بسیار خب ساعت دو می‌بینمت.

و گوشی را گذاشت.

از آنجایی که باب تصور می‌کرد ممکن است مکالمات در رمات کنترل بشود کلمه رمزی برای خودش و ادموند ستون ساخته بود. بدین ترتیب که هرگاه او در مورد دختری صحبت کند که فوق‌العاده و بی‌نظیر باشد ادموند ستون بفهمد که موضوع مهم و فوری‌ای در کار است. سر ساعت دو او باید در مقابل بانک بازرگانی سوار اتومبیل ادموند ستون می‌شد و قضیه را برای او تعریف می‌کرد و می‌گفت که جوآن از همه چیز بی‌خبر است و اگر اتفاقی برای خودش بیافتد موضوع کاملاً حائز اهمیت می‌شود. از آنجایی که جوآن و جنیفر باکشتی به انگلستان می‌روند تا شش هفته دیگر به آنجا می‌رسند و تا آنموقع حتماً انقلاب بوقوع پیوسته است و علی‌یوسف احتمالاً در انگلستان خواهد بود. شاید او و باب هر دو کشته شوند. بله باید همین‌ها را به ادموند ستون می‌گفت. بیشتر از این لازم نبود توضیح بدهد.

باب برای بار آخر نگاهی به اتاق انداخت. همه چیز مثل اولش بود. همانطور نامرتب و آشفته. تنها چیزیکه که اضافه شده بود نامه او به جوآن بود که آنهم اهمیتی نداشت. آن را روی میز گذاشت و از اتاق خارج شد. هیچکس در راهرو نبود.

...

زنی که در اتاق مجاور جوآن ساتکلیف سکونت داشت از بالکن بدرون اتاق بازگشت. او آینه‌ای در دستش داشت.

چند دقیقه پیش او به بالکن رفته بود تا در روشنایی بتواند مویی که روی چانه‌اش روئیده بود را با انبرک بیرون بکشد. پس از انجام این کار همان‌طور که آینه را در دستش داشت چیزی توجهش را جلب کرد. آینه

طوری فرار گرفته بود که تصویر آینه میز آرایش اتاق مجاور در آن منعکس می شد. در آینه مردی را که دید که مشغول انجام کار مرموزی بود. آنقدر مرموز و غیر منتظره که زن بی آنکه حرکت کند او را زیر نظر گرفت. از جایی که آن مرد نشسته بود زن را نمی دید ولی او براحتی می توانست او را ببیند. اگر مرد سرش را بر می گرداند و به آینه اتاق نگاهی می انداخت می توانست تصویر زن را ببیند ولی او آنقدر سرگرم کارش بود که نگاهی به پشت سرش نکرد. فقط یکبار به پنجره نگریست ولی چون چیزی ندید دوباره سرش را پایین انداخت. بالاخره مرد کارش را تمام کرد و از جا برخاست و یادداشتی نوشت و آن را روی میز گذاشت. بعد از آن زن دیگر نتوانست او را ببیند ولی از آنچه می شنید نتوانست بفهمد که او دارد با تلفن صحبت می کند. مکالمه را درست نشنید اما به نظر می آمد که یک صحبت معمولی بود. آنگاه صدای بسته شدن در را شنید. زن چند لحظه منتظر ماند بعد در را گشود. در انتهای راهرو مرد عربی مشغول نظافت بود. چند لحظه بعد به آنسوی راهرو پیچید و از نظر ناپدید شد. زن بسرعت بطرف اتاق مجاور رفت. همان طور که انتظار داشت در قفل بود. با یک سنجاق سر آنرا گشود و وارد اتاق شد. در را پشت سرش بست و یادداشت را برداشت. آن را خواند و چهره اش در هم رفت. چیز بدرد بخوری در آن نوشته نشده بود. آن را سر جایش گذاشت. در همین هنگام سر و صدایی از پایین ساختمان شنید. یکی از آنها صدای همان زنی بود که در این اتاق اقامت داشت. صدا حاکی از اعتماد به نفس صاحبش بود. بطرف پنجره رفت و به پایین نگریست. جوآن ساتکلیف و دخترش جنیفر را دید. جنیفر پانزده سال داشت و لاغر و مردنی بود. مرد قد بلندی هم با آنها بود که چندان خوشحال به نظر نمی رسید. از صحبت هایشان فهمید که آن مرد از کارکنان کنسولگری انگلستان است. ولی این مزخرفه! تا حال چنین چیزی نشنیده بودم. همه جا آرام است

و هیچ بی نظمی و اغتشاشی بچشم نمی خورد. همه اش شایعات است. امیدوارم اینطور باشد خانم ساتکلیف ولی من مسئولیت دارم...
جوآن حرف او را قطع کرد:
- ولی آخر ما یک عالمه اسباب و اثاثیه داریم و قصد داریم چهارشنبه آینده با کشتی به انگلستان برگردیم. دکتر گفته که سفر دریایی برای جنیفر خوب است. من نمی توانم همه برنامه هایم را خراب کنم و با این وضع همین امروز به انگلستان پرواز کنم.
آن مرد به او گفت که لازم نیست مستقیماً به انگلستان بروند. بلکه می توانند ابتدا با هواپیما به عدن بروند و از آنجا با کشتی به سفرشان ادامه دهند.
- با همه وسایلمان؟
- بله. البته. ترتیبتش را می دهم. من یک اتومبیل استیشن دارم و می توانیم همه چیز را همین حالا با خودمان ببریم.
بالاخره جوآن راضی شد و گفت:
- بسیار خوب پس بهتر است چمدان هایمان را ببندیم.
- اگر اشکالی ندارد زودتر دست بکار شوید.
زن به عقب برگشت. نگاهی به آدرسی که روی یک از چمدان ها بود انداخت و بی درنگ به اتاقش بازگشت. در همین هنگام خانم ساتکلیف وارد راهرو شد. کارمند هتل هم به دنبال او می دوید.
خانم ساتکلیف. برادران فرمانده اسکادران این جا بود. او به اتاق شما رفت. فکر می کنم حالا رفته باشد...
- بسیار خوب متشکرم.
جوآن پس از این حرف رو به دخترش کرد و گفت:
- شاید باب خبری داشته باشد. در خیابان ها که اتری از آشوب دیده نمی شد... آه! چرا این در باز است...؟

- جنیفر گفت:

- حتماً دایی آن را باز گذاشته است.

- امیدوارم که هنوز کشور را ترک نکرده باشد... آه، بک نامہ اینجاست.

جو آن یادداشت را برداشت، آن را خواند و پیروزمندانه گفت:

- خوب معلوم است که آشوبی در کار نیست چون اگر بود باب حتماً ما

را در جریان می‌گذاشت... چقدر از مسافرت در وسط روز بدم می‌آید...

این اتاق مثل تنور گرم است... زود باش جنیفر وسایلت را از کمده بیرون بیاور.

جنیفر متفکرانه گفت:

- تاکنون شاهد انقلابی نبوده‌ام.

مادرش به تندری گفت:

- فکر نمی‌کنم این دفعه هم باشی. همان طور که گفتم هیچ اتفاقی

نخواهد افتاد.

جنیفر ناراحت به نظر می‌رسید.

فصل سوم معرفی آقای رابینسون^۱

شش هفته بعد مردی چند ضربه به در اتاقی در بلومزبری^۲ زد. به او اجازه دخول داده شد. اتاق کوچکی بود. پشت میز مرد چاقی در صندلی فرو رفته بود. لباس هایش چروک شده بود و خاکستر سیگار روی یقه کش ریخته بود. پنجره‌ها بسته و هوای اتاق خفه و غیر قابل تحمل بود. مرد چاقی با چشم‌های نیمه باز گفت:

- خوب؟ چکار داشتی؟

این مرد کلنل پایکاوی بود و حالت چشمانش همواره طوری بود که گویی دارد خوابش می‌برد یا این که تازه از خواب بیدار شده بود. همچنین گفته می‌شد که او اسمش پایکاوی نیست و کلنل هم نمی‌باشد. ولی مردم خیلی حرف‌ها می‌زنند!

ادموند ستون از وزارت امور خارجه اینجاست قربان.

کلنل پایکاوی زیر لب گفت:

- آه، همان که هنگام انقلاب در رماط در سفارت بود؟

- بله قربان

کلنل با خونسردی و بی‌علاقگی گفت:

1. Robinson

2. Bloomsbury

- فکر کنم بهتر است او را ببینیم.
و کمی خودش را در صندلی بالا کشید و با دست خاکسترها را از روی لباسش تمیز کرد.

آقای ادموند ستون جوان قد بلند و شیک پوشی بود و ناراحت به نظر می‌رسید.

- کلنل پایکاوی؟ من جان ادموند ستون هستم. آنها گفتند که شما ممکن است بخواید مرا ببینید.

- آنها گفتند؟ ... بسیار خب بنشینید.

چشمهایش دوباره داشت بسته می‌شد که گفت:

- شما هنگام انقلاب در رماط بودید؟

- بله... کار کثیفی بود.

- حق با شماست. شما دوست باب را ولینسون بودید. درسته؟

- بله. او را خوب می‌شناسم.

- بهتر بود می‌گفتید می‌شناختم چون او مرده

- می‌دانم قربان ولی مطمئن نیستم...

- لازم نیست محتاطانه حرف بزنم. ما خودمان همه چیز را می‌دانیم و

اگر هم ندانیم تظاهر می‌کنیم که می‌دانیم. راولینسون و علی یوسف در

روزی که انقلاب به وقوع پیوست با هواپیما فرار کردند. از آن زمان

خبری از هواپیما نشده است. ممکن است در یک مکان دور افتاده به

زمین نشسته و یا سقوط کرده باشد. سقوط یک هواپیما در کوههای

آرولز گزارش شده. دو جسد. فردا جزئیات در روزنامه‌ها چاپ خواهد

شد. خب؟ نظرت چیست؟

ادموند ستون حرف‌های او را تأیید کرد.

کلنل پایکاوی ادامه داد.

- ما همه چیز را می‌دانیم و در واقع برای همین هم اینجا هستیم. آن

هواپیما بطرف کوهستان پرواز کرده بود. شاید مساعد نبودن هوا موجب سقوطش شده، بعضی‌ها هم عقیده دارند که خرابکاری‌ای صورت گرفته است. مثلاً بمب ساعتی و یا یک چیز دیگر. هنوز چگونگی و علت سقوط هواپیما به ما گزارش نشده است. مامورینی برای تحقیق لاشه هواپیما به آنجا فرستادیم. این کار کلی دردسر داشت. باید از آن کشور برای این کار مجوز می‌گرفتیم و تازه ممکن است محلی‌ها همه چیزهایی که بتوانند کمکی به ما بکنند را برده باشند.

واقعه اسفنا کیست. علی یوسف حاکم بر حق رماط بود و می‌خواست

دموکراسی را در کشورش پیاده کند. شاید هم به همین خاطر کلکش را

کنند... بهر حال ما وقت زیادی نداریم که این جا بنشینیم و در مورد

مرگ پادشاه‌ها قصه بگوئیم. از ما خواسته شده که در این مورد تحقیق

کنیم. حتماً می‌دانی که چرا جستجوی ما اهمیت دارد و ما باید چه چیز

را پیدا کنیم؟

ادموند ستون با بی‌میلی گفت:

- منم چیزهایی شنیده‌ام.

- پس حتماً شنیده‌اید که هیچ چیز با ارزشی از لاشه‌های آن هواپیما و

اجساد به دست نیامد و تا آنجایی که ما می‌دانیم محلی‌ها هم نتوانستند

چیزی بدزدند. البته از این بابت مطمئن نیستم. دهاتی‌ها هم مثل وزارت

امور خارجه خوب می‌توانند تظاهر به نادانی بکنند... خب دیگر چه

شنیدید؟

- هیچی

- لابد می‌خواهید بگوئید که نمی‌دانید دنبال چه هستیم و هیچ چیزی

هم راجع به آن نمی‌دانید... پس برای چه تو را نزد من فرستادند؟

ادموند ستون با لحنی خشک و رسمی گفت:

- آنها گفتند که ممکن است شما بخواید سوالاتی از من بپرسید.

کلنل پایکاوی خاطر نشان کرد: اگر من سوالی از تو بکنم برای این است که جواب می‌خواهم.

- بله مسلماً

- اما مثل این که تو اصلاً متوجه نیستی... بگو ببینم پیش از آن که باب را ولینسون رماط را ترک کند چیزی بتو نگفت؟ او شخص مورد اعتماد علی بود. خوب حالا بگو او بتو چه گفت؟

- در مورد چی قربان؟

کلنل پایکاوی خیره او را نگرست. آنگاه گوشش را خاراند و گفت:

- بسیار خوب پس اگر تو نمی‌دانی من راجع به چه حرف می‌زنم بحث کردن بی‌فایده است. باید خودم یک فکری بکنم! ادموندستون محتاطانه گفت:

- ولی... ولی می‌دانم که باب می‌خواست چیز مهمی به من بگوید.

کلنل پایکاوی مثل آدمی که بازحمت فراوان توانسته خوب پنبه یک بطری را باز کند لبخند پیروزمندانه‌ای زد و گفت:

- جالبه. خوب در این مورد چه می‌دانی؟

- چیز زیادی نمی‌دانم قربان. من و باب یک رمز بین خودمان گذاشته بودیم چون فکر می‌کردیم که مکالمات تلفنی در رماط کنترل می‌شوند. ما اغلب یکدیگر را از اخباری که می‌شنیدیم مطلع می‌کردیم. اگر یکی از ما در تلفن راجع به دختری صحبت می‌کرد که فوق‌العاده و بی‌ظن بود معنایش این بود که خبرهای مهمی دارد!

- اطلاعات با ارزش. درسته؟

- بله. در روزی که انقلاب بوقوع پیوست باب به من تلفنی کرد و گفت که می‌خواهد مرا ببیند. قرار بود در یک مکان عمومی یعنی جلوی یک بانک همدیگر را ببینیم. ولی در آن ساعت شورش آغاز شده و پلیس خیابان‌ها را بسته بود به همین جهت نتوانستم با باب ارتباط برقرار کنم.

بعد از ظهر همانروز باب، علی را از کشور خارج کرد.

پایکاوی گفت:

- که این طور... نمی‌دانی از کجا به تو تلفن کرد؟

- نه، هر جایی می‌توانست باشد.

- خانم سانکلیف را می‌شناسی؟

- منظور آن خواهر باب را ولینسون است؟ بله چند دفعه او را در رماط دیدم. او با دخترش به آن جا آمده بود. ولی او را خوب نمی‌شناسم.

- آیا او و باب را ولینسون به هم نزدیک بودند؟

ادموندستون کمی فکر کرد و گفت:

- نه، فکر نمی‌کنم. خانم سانکلیف خیلی از باب بزرگتر بود... علاوه بر

این باب از شوهر خواهرش متنفر بود و همیشه او را خرچموش خطاب می‌کرد!

- که این طور! پس تو فکر می‌کنی که باب را ولینسون راز مهمی را با او

در میان نگذاشته است؟

- گفتنش مشکل است ولی... نه فکر نمی‌کنم چیزی به او گفته باشد.

کلنل پایکاوی گفت:

- بله. حق با توست. آنگاه آهی کشید و ادامه داد:

- تا آنجایی که ما می‌دانیم خانم سانکلیف و دخترش در راه بازگشت

به انگلستان هستند. آنها در کشتی استرن کوئین^۱ هستند که فردا در

بندر تیلبری^۲ لنگر می‌اندازد.

کلنل سکوت کرد و چند لحظه مرد جوانی را که روپوش نشسته بود

برانداز کرد. بعد یکدفعه گویی چیزی به ذهنش خطور کرده باشد دستش را

دراز کرد و با سرزندگی گفت:

1. Eastern

2. Tilbury

- خیلی لطف کردید که به این جا آمدید.

- متاسفم که اطلاعات مفیدی نداشتم. مطمئن هستم که کاری از دست

بر نمی آید؟

- بله، شما می توانید بروید.

ادموندستون از اتاق بیرون رفت و مرد جوانی که ورود او را به اطلاع

کلنل رسانده بود داخل شد. پایکاوی گفت:

- فکر کردم بهتر است او را به تیلبری بفرستم تا اخبار را به خانم

ساتکلیف برساند... هر چه باشد او بهترین دوست برادرش بود... اما نه او

آدم محافظه کاریست. باید یک نفر دیگر را به تیلبری بفرستم...

اسمش چه بود؟ درک؟

کلنل سری به نشانه تصدیق تکان داد و گفت:

- بله، خودش است... منظورم را که خوب می فهمی؟

- سعی خودم را می کنم قربان.

- سعی کردن کافی نیست. باید موفق بشوی... حالا برو رونی^۱ را به

این جا بفرست. کاری برایش دارم.

۲

پلک های کلنل پایکاوی دوباره داشت روی هم می افتاد که مرد

جوانی که رونی نامیده می شد وارد اتاق گردید. او جوان قد بلند، ورزیده

و خوشرویی بود و مویی تیره ای داشت.

کلنل پایکاوی چند لحظه به او نگریست و بعد لبخندی زد و گفت:

- نظرت در مورد نفوذ به یک مدرسه دخترانه چیست؟

مرد جوان ابروهایش را بالا انداخت و گفت:

1. Derek

2. Ronnie

- خوب این یک ماموریت جدید است! آنها چکار کرده اند؟ لابد در

آزمایشگاه شیمی شان بمب می سازند.

- نه آنجا مدرسه درجه یکی است. مدو بانک را می گویم.

- مدو بانک!

مرد جوان سوتی کشید و ادامه داد:

- باورم نمیشه!

- بکدقیقه زبان به دندان بگیرد و به حرف های من گوش بده. پرنسس

شایسته تنها خوشاوند پرنس علی یوسف که اخیراً کشته شده می باشد.

قرار است او از ترم آینده به مدوبانک برود. پیش از این او به مدرسه ای

در سویس می رفت.

- من چکار باید بکنم؟ او را بدزدم؟

- مسلمه که نه. فکر می کنم در آینده نزدیک او مورد توجه خیلی ها

قرار بگیرد. من می خواهم که تو همه چیز را زیر نظر داشته باشی و اگر

کسی با او ارتباط برقرار کرد گزارش بدهی. وظیفه تو در آنجا فقط همین

است.

مرد جوان سری تکان داد و گفت:

- من تحت چه عنوان به آنجا می روم؟ معلم نقاشی؟

- همه کارکنان آنجا زن هستند. فکر کنم بهتر است در آنجا نقش یک

باغبان را بازی کنی.

- باغبان؟

- بله. می دانم که چیزهایی درخصوص باغبانی بلدی. درسته؟

- بله وقتی جوانتر بودم به مدت یک سال در هفته نامه ساندی میل

ستونی به نوشته های من اختصاص داده بودند. تحت عنوان، باغ شما.

کلنل پایکاوی گفت:

- این که چیزی نیست! من هم می توانم این کار را بکنم فقط کافیست

از چند کتاب و دائرة المعارف باغبانی یکسری اطلاعات جمع کنم. من نام علمی بیشتر گل‌ها را می‌دانم ولی در مورد تو... اصلاً لزومی ندارد به خودت در دسر بدهی. می‌خواهم باغبانی کنی همین. بیل و کج بیل بزنی و دانه بکاری و بوته‌ها را هرس کنی... فکر می‌کنی این کارها از عهده‌ات برمی‌آید.

- همه اینها را که گفتی در بیجگی انجام داده‌ام.

- پس تو موافقی؟

- در این مورد حرفی نیست ولی آیا در مدو بانک به باغبان نیاز دارند؟ - بله حتماً. همه باغها در انگلستان محتاج باغبان هستند چون این روزها باغبان ورزیده و جوان کم پیدا می‌شود. من توصیه نامه‌ای برایت می‌نویسم. خواهی دید که ترا می‌قاپند. وقتی برای تلف کردن نداری. ترم تابستانی از بیست و نهم همین ماه آغاز می‌شود.

- پس کار من اینست که باغبانی کنم و همه چیز را هم زیر نظر داشته باشم.

- همین طوره و اگر یکی از دخترهای جوان در آن جا به تو علاقه مند شد، خدا لعنت کند اگر با او طرح دوستی بریزی. هیچ دوست ندارم پیش از آن که نتیجه‌ای عایدمان شود ترا از آنجا بیرون کنند.

کلنل پایکاوی پس از گفتن این حرف ورق کاغذی به او داد و گفت:

- چه نامی برای خودت انتخاب می‌کنی؟

- آدام^۱

- و فامیل؟

- ادن. چطوره؟

- من نمی‌دانم چطور همچون کلمه‌ای به ذهنت خطور کرده ولی به

1. Adam

نظر من گودمن^۱ مناسب‌تر است. در مورد جزئیات کارت هم با جسون^۲ مشورت کن.

آنگاه کلنل به ساعتش نگاه کرد و افزود: خوب دیگه برو. دوست ندارم زیاد رابینسون^۳ را منتظر نگه دارم، او باید الان این جا باشد.

آدام (از این پس او را به این نام می‌خوانیم) در حالیکه داشت به طرف در می‌رفت ایستاد و پرسید:

- رابینسون؟ او به این جا می‌آید؟

- بله و همیشه هم سر وقت می‌رسد.

آدام با کنجکاوی پرسید:

- بگو ببینم این رابینسون کیست؟ نام اصلی اش را می‌دانی؟

پایکاوی گفت:

- فقط می‌دانم اسمش رابینسون است. همین، هیچکس هم بیش از این

چیزی در مورد او نمی‌داند.

۳

مردی که وارد اتاق شد به نظر یک مرد انگلیسی با نام رابینسون نمی‌آمد. شاید اسمش دیمتیر بوس با ایزاکشتاین یا پرنا بود. دقیقاً نمی‌شد گفت که یهودی است یا یونانی یا پرتغالی یا اسپانیایی. به هر حال او ظاهراً یک انگلیسی بود با نام رابینسون که چشمانی تیره، پیشانی اش عریض، دهانی کوچک و دندان‌هایی سفید و براق داشت. او چاق بود و لباس‌های شیک و مرتبی به تن داشت. به زبان انگلیسی حرف می‌زد و لهجه هم

1. Goodman

2. Jensen

3. Robinson

نداشت. او و کلنل پایکاوی موقرانه با یکدیگر دست دادند و احوالپرسی کردند. آنگاه پس از آن که آقای رابینسون سیگاری را که کلنل به او تعارف کرده بود برداشت کلنل گفت:

- شما خیلی لطف دارید که می‌خواهید با ما همکاری کنید.

آقای رابینسون سیگارش را روشن کرد، پکی به آن زد و گفت:

- دوست عزیز من آنچه که من می‌دانم محدود می‌شود به گفته‌های دیگران. من دوستان زیادی دارم و آنها چیزهای جالبی برای من تعریف می‌کنند البته دلایلش را نمی‌دانم.

کلنل گفت:

- فکر می‌کنم شنیده‌اید که هواپیمای پرنس علی یوسف پیدا شده؟

- بله، چهارشنبه گذشته آن را یافتند. راولینسون جوان خلبان آن هواپیما بود ولی سقوط هواپیما تقصیر او نبود. یکی از اشخاص مورد اعتماد راولینسون موتور آن را دستکاری کرده بود. حالا او در حکومت جدید پست مهمی بر عهده دارد.

- پس خرابکاری بوده! مادر این مورد اطمینان نداشتیم... چه داستان

اسفناکی.

- بله، بیچاره آن جوان... علی یوسف را می‌گویم، او آدمی نبود که

تواند با فساد و رشوه خواری مبارزه کند. به نظر من سیاست نداشت... به هر حال موضوع مورد نظر ما مرگ او نیست، چیزی که برای من و شما جالب توجه است این است که از او چه باقی ماند.

- شما چه فکر می‌کنید؟

آقای رابینسون شانه‌هایش را بالا انداخت و گفت:

- خوب او مقداری وجه در بانک‌های جنوا و لندن داشته که همه‌شان

را حاکم جدید رماط ضبط کرده است... البته بک ثروت شخصی کوچکی هم داشته...

- کوچکی؟

- منظورم این است که جای چندانی را اشغال نمی‌کند و براحتی می‌تواند دست بدست شود.

- تا آنجایی که من می‌دانم علی یوسف این ثروت را با خود نبرده بود.

چون نتوانستیم آن را در میان لاشه‌های هواپیما و اجساد پیدا کنیم.

- بدیهی است چون او آن را به باب راولینسون سپرده بود.

کلنل پایکاوی به تندی گفت:

- از این بابت اطمینان دارید؟

- خوب نمی‌شود گفت که کاملاً مطمئن هستم... می‌دانید در قصر

جاسوس‌های زیادی وجود داشت و شایعات هم زیاد بود... اما در این مورد منبع موثقی به من گزارش داده است.

- اما جواهرات نزد باب راولینسون هم نبود.

- پس در این صورت شخص دیگری آنها را از کشور خارج کرده است.

- بیشتر توضیح بدهید.

- باب راولینسون پس از دریافت جواهرات به کافه‌ای در شهر رفت. تا

زمانی که آنجا بود نه با کسی حرف زد و نه چیزی به کسی داد. پس از آن

به هتل ریتر ساوی رفت. جایی که خواهرش در آن جا اقامت داشت. او به

اتاق خواهرش رفت و تقریباً بیست دقیقه آن جا ماند. خواهرش بیرون

رفته بود. بعد او هتل را ترک کرد و به بانک بازرگانی رفت و چکی را

وصول کرد. وقتی بیرون آمد انقلاب در شرف وقوع بود. دانش‌آموزان

شورش کرده بودند. راولینسون پس از آن به اتفاق همان آدمی که موتور

هواپیما را از قبل دستکاری کرده بود یعنی سرگرد احمد به فرودگاه رفت.

علی یوسف که قصد داشت از باند فرودگاه بازدید کند در همان زمان به

آنجا رسید و اتومبیلش را متوقف کرد و گفت که می‌خواهد همراه

راولینسون از بالا ساختمان سد و باند فرودگاه و دیگر تاسیسات را ببیند. آنها از زمین بلند شدند و دیگر برنگشتند.

- و شما چه نتیجه‌ای می‌گیرید؟

- دوست عزیز من هم به آن چیزی فکر می‌کنم که شما فکر می‌کنید. چرا باب راولینسون در حالی که می‌دانست خواهرش تا غروب بر نمی‌گردد بیست دقیقه در اتاقش ماند؟ او یادداشتی گذاشت که مسلماً بیشتر از سه دقیقه برای نوشتن آن وقت صرف نکرده بود. پس در این مدت در آن اتاق چکار می‌کرد؟

- منظورتان این است که او جواهرات را در بین اثاثیه خواهرش مخفی ساخته است؟

- این طور به نظر می‌رسد... همان روز خانم سانکلیف به همراه دخترش و چند انگلیسی دیگر به عدن رفت و فکر می‌کنم فردا با کشتی به بندر تیلبری برسد.

پایکاوای با سر حرف او را تصدیق کرد.

آقای رابینسون گفت:

- مراقب او باشید.

- ترتیبش را داده‌ام.

- اگر جواهرات نزد او باشد، جانش در خطر است. من از خشونت بیزارم.

- شما فکر می‌کنید کار به جاهای باریک بکشد؟

- آدم‌های زیادی به آن جواهرات علاقمند هستند... آدم‌های

ناجور... منظورم را که می‌فهمید؟

پایکاوای با لحن خشکی گفت: «بله متوجه‌م».

و آنها بدون شک به یکدیگر خیانت می‌کنند... واقعاً که گیج‌کننده

است.

کلنل پایکاوای آهسته پرسید:

- آیا شما خودتان ... علاقه‌بخصوص به این مسأله دارید؟

بله برخی از آن جواهرات توسط سندیکای من برای شاه فقید فراهم شد... آن هم بقیمت مناسب و کاملاً عادلانه ... احتمالاً اشخاص دیگری که به دنبال آن جواهرات هستند وصیتی یا چیزی از علی یوسف در دست دارند و یا این که از گماشته‌های دولت جدید هستند. دوست دارم راجع به آن مسأله بیشتر صحبت کنم، چینی موضوعاتی خیلی جالب و هیجان انگیزند. آقای رابینسون مکثی کرد و ادامه داد:

- آیا می‌دانید در اتاق‌های مجاور اتاق خانم سانکلیف چه کسانی اقامت داشتند؟

کلنل پایکاوای سری نکان داد و گفت:

- فکر کنم بدانم.. در اتاق سمت چپ یک رفاص اسپانیایی که در کاباره‌ها برنامه اجرا می‌کرد سکونت داشت. نا او سینیورا آنجلیکاداتوردو^۱ بود. شاید هم نه اسپانیایی نبود و نه یک رفاص خوب ولی بین مشتریان از شهرت بسزایی برخوردار بود. در اتاق دیگر یک معلم مدرسه اقامت داشت.

آقای رابینسون حرف‌های او را تصدیق کرد و گفت:

- تو هیچ فرقی نکردی. من این جا آمدم تا اطلاعات تازه‌ای در اختیارت بگذارم ولی تو همیشه از قبل همه چیز را می‌دانی.

پایکاوای مؤدبانه گفت:

- نه این طور هم که شما می‌گویید نیست.

آقای رابینسون گفت:

- ما دو نفر خیلی چیزها می‌دانیم.

نگاهشان با هم تلاقی کرد.
کلنل پایکاوی گفت:
- امیدوارم آنچه که می‌دانیم کافی باشد.

فصل چهارم بازگشت یک مسافر

خانم ساتکلیف در حالی که از پنجره هتل به بیرون می‌نگریست با ناراحتی گفت:

- واقعاً نمی‌فهمم که چرا همیشه وقتی آدم به انگلستان بر می‌گردد باران می‌بارد. این طوری همه چیز غمزده به نظر می‌رسد.
جنیفر گفت:

- من که فکر می‌کنم بازگشت به وطن خیلی مسرت‌انگیز است. از این که می‌بینم مردم در خیابان‌ها زبان انگلیسی صحبت می‌کنند کیف می‌کنم! حالا می‌توانیم یک عصرانه درست و حسابی بخوریم.
خانم ساتکلیف گفت:

- کاش تو این قدر کوتاه فکر نبودی عزیزم. وقتی تو دوست داری همین جا در انگلستان بمانی چه فایده‌ای داشت که تو را با خودم به خلیج فارس بردم؟

- ولی مادر من مسافرت به خارج از کشور را اگر فقط برای یکی دو ماه باشد دوست دارم. به علاوه من فقط گفتم که از برگشتن به وطن خوشحالم.

- بسیار خوب عزیزم. حالا بگذار ببینم همه چمدان‌ها و لوازم را آورده‌اند یا نه... نمی‌دانم چرا از زمان جنگ تا حالا احساس می‌کنم که

مردم حقه باز شده‌اند. مطمئنم که اگر یک لحظه چشمم را از آن باربر در تیلبری برمی‌داشتم او با ساک سبز من فرار می‌کرد. مرد دیگری هم بود که مدام دور و سایلمان پرسه می‌زد. بعداً در قطار هم او را دیدم. می‌دانی این سارقین فقط منتظر فرصت مناسب هستند تا ساکی، چمدانی چیزی بردارند و فرار کنند.

- آه مادر تو همیشه به هر کسی که می‌بینی مظلونی.

چهره خانم ساتکلیف در هم رفت و گفت:

- بیشتر مواقع حق با منست.

جنیفر گفت:

- ولی نه در مورد انگلیسی‌ها.

- چرا آنها بدترند. چون اعتماد آدم را جلب می‌کنند و بعد ... بسیار خوب بگذار همه چیز را بشمارم ببینم کم و کسری نباشد: آن چمدان سیاه بزرگ ... و آن سبزه ... دو ساک کوچک قهوه‌ای .. وسایل گلف ... راکت‌های تنیس ... جعبه اسباب‌ها ... چمدان کرباسی ... کیف سبزم کجاست؟ ... آه. آنجاست ... آن هم صندوق بزرگی که در رماط خریدیم تا اسباب‌های اضافی را تویش بریزم .. بله همه‌شان هستند ... یک. دو. سه. چهار پنج. شش. ... کاملاً درسته. هر چهارده تایشان این جا هستند.

- مادر، همیشه حالا عصرانه بخوریم.

- عصرانه؟ الان که ساعت سه است.

- ولی من خیلی گرسنه‌ام.

- بسیار خوب. می‌توانی خودت پایین بروی و چیزی سفارش بدهی؟ من خیلی خسته هستم و احتیاج به استراحت دارم. بعد هم باید چیزهایی که برای امشب لازم داریم را از چمدان‌ها بیرون بیاوریم. خیلی بد شد که پدرت به استقبال ما نیامد. حتماً جلسه‌ای مهمی داشته ولی خوب نباید آن را به ما ترجیح می‌داد. خصوصاً این که سه ماهست ما را ندیده. مطمئنی

که خودت می‌توانی چیزی سفارش بدهی؟

- بله مامان. تو خیال کردی من چند ساله‌ام؟ ممکنه کمی پول به من

بدهی؟ اصلاً پول انگلیسی بهمراه ندارم.

جنیفر ده شلینگ از مادرش گرفت و با خوشحالی از اتاق بیرون رفت.

در این هنگام زنگ تلفن به صدا در آمد. خانم ساتکلیف به طرف تلفنی

رفت و گوشی را برداشت.

- الو ... بله خانم ساتکلیف صحبت می‌کنه...

چند ضربه به در نواخته شد. خانم ساتکلیف گفت:

- یک لحظه صبر کنید. و گوشی را زمین گذاشت و به طرف در رفت.

مرد جوان قدبلندی که یک لباس سرتاسری آبی پوشیده شده بود و جعبه

ابزاری در دست داشت پشت در ایستاده بود و به محض باز شدن در

گفت:

- تعمیرکار هستم خانم. به من گفتند که نور این اتاق مناسب نیست

آمده‌ام تا لامپ‌ها را ببینم.

- آه، بسیار خوب...

- خانم ساتکلیف این را گفت و از جلوی در کنار رفت. تعمیرکار

داخل شد و گفت:

- حمام کجاست؟

- آن جا، پشت آن اتاق خواب.

خانم ساتکلیف گوشی را برداشت و گفت:

- معذرت می‌خواهم ... شما چه می‌گفتید؟

- اسم من درک اوکاتراست. می‌خواستم شما را ببینم خانم ساتکلیف.

در مورد برادران است.

- باب؟ آیا خبری از او دارید؟

- متأسفانه بله.

- آه... که این طور... پس بالا بیائید... طبقه سوم، شماره ۳۱۰.
خانم سانکلیف روی تخت نشست، می توانست حدس بزند که چه اتفاقی برای باب افتاده است.
در همین لحظه چند ضربه به در زده شد. خانم سانکلیف در را گشود.
مرد جوانی که رفتار مؤدبانه‌ای داشت با او دست داد و گفت:
- من درک اوکانر هستم، رئیس از من خواست به این جا بیایم و خبر بدی به شما بدهم.
- خواهش می‌کنم بگوئید چه به سر باب آمده؟ او کشته شده؟
- متأسفانه بله، او می‌خواست پرنس علی یوسف را از رماط خارج کند که هواپیمایشان در کوهستان سقوط کرد.
- چرا من چیزی در این مورد نشنیدم... چرا کسی به من اطلاع نداد؟
- تا چند روز پیش ما اخبار درستی در دست نداشتیم، فقط می‌دانستیم که هواپیما مفقود شده است، همین، ولی هنوز امیدوار بودیم تا این که لاشه هواپیما را پیدا کردیم، فکر می‌کنم بدن باشد اگر بداند که مرگشان آنی بوده، پرنس هم کشته شد؟
- بله.
خانم سانکلیف با لحن محزونی گفت:
- تعجبی ندارد، من خوب می‌دانستم که باب در جوانی می‌میرد، او آدم بی‌باکی بود و همیشه دنبال کارهای خطرناک می‌رفت... به هر حال او این طوری بود و من هم نمی‌توانستم او را عوض کنم، درسته؟
- بله خانم حق با شماست.
- هنری همیشه می‌گفت که او دیر یا زود خودش را به کشتن می‌دهد.
لحن صدای خانم سانکلیف غمزده بود اما معلوم بود که از درست از آب در آمدن پیش بینی شوهرش احساس غرور می‌کند. یک قطره اشک از گونه‌اش فرو غلتید و در حالی که بدنبال دستمال می‌گشت، گفت:

- از شنیدن این خبر شوکه شدم.
- بله می‌دانم، خیلی متأسفم.
- به هر حال باب نمی‌توانست فرار کند، منظورم این است که او باید به عنوان خلبان پرنس علی یوسف سرپرستش می‌ماند، او خلبان ماهری بود، مطمئنم که سقوط هواپیما تقصیر او نبوده.
اوکانر گفت:
- نه نبوده... در هر صورت این تنها راه برای خارج کردن پرنس از کشور بود و آنها باید ریسک می‌کردند.
خانم سانکلیف سری تکان داد و گفت:
- بله می‌فهمم... از این که مرا در جریان گذاشتید متشکرم.
- ولی یک چیز دیگر هم هست... می‌خواستم چیزی از شما پرسیم... آیا برادران چیزی به شما نداد تا به همراه خودتان انگلستان بیاورید؟
- چیزی به من داده باشد... منظورتان چیست؟
- او بسته‌ای، جعبه‌ای یا یک همچین چیزی به شما نداد تا در انگلستان به کسی تحویل دهید؟
خانم سانکلیف متحیرانه سری تکان داد و گفت:
- نه چرا چنین فکری می‌کنید؟
- بسته مهمی هست که ما فکر می‌کنیم ممکن است ردرتان آن را به شما داده باشد تا به دست کسی برسانید، او آن روز منظورم همان روزیست که انقلاب به وقوع پیوست، به دیدن شما آمده بود...
- بله و یک یادداشت در اتاقم گذاشت که درباره چیز مهمی نبود... فقط یک قرار برای بازی گلف در فردای آن روز... همین، فکر می‌کنم وقتی او آن یادداشت را می‌نوشت نمی‌دانست که باید همان روز عصر پرنس را از کشور خارج کند.
- چیز دیگری نبود؟

- در آن یادداشت؟ ... نه.

- آیا آن را نگه داشتید؟

- همان یادداشتی که او نوشته بود را... مسلمه که نه. چیزی بی ارزشی بود... من هم آن را پاره کردم و دور انداختم... چه دلیلی داشت که بخواهم آن را نگه دارم؟

- هیچی... فقط سردر نمی آورم.

خانم ساتکلیف در حالی که کمی عصبانی شده بود گفت:

- از چه چیزی سردر نمی آورید؟

- می دانید... فکر می کنم شاید چیز دیگری هم در آن یادداشت نوشته شده بود... مثلاً با استفاده از جوهر نامرئی.

- جوهر نامرئی! منظور تان همان چیز است که جاسوس ها از آن استفاده می کنند.

اوکانر متعذرانه گفت:

- بله، متأسفانه منظورم همانست.

خانم ساتکلیف گفت:

- جقدر احمقانه! اطمینان دارم که باب هرگز از چیزی مثل جوهر

نامرئی استفاده نمی کرد. چرا باید چنین کاری بکنند؟ او آدم محبوب و معقولی بود.

دوباره یک فطره اشک از گونه اش سرازیر شد.

- آه، کیفم کجاست؟ باید یک دستمال از توی آن را بیاورم. شاید در

آن یکی اتاق باشد.

اوکانر گفت:

- من آن را برایتان می آورم.

و به طرف اتاق دیگر رفت. همین که وارد اتاق شد با دیدن مرد جوانی که لباس سرتاسری پوشیده بود و روی چمدانی خم شده بود، سرجایش

ایستاد. آن مرد با دیدن او دستپاچه شد و گفت:

- تعمیرکار هستم... لامپ های این جا اشکال دارند.

اوکانر یکی از کلیه ها را زد و گفت:

- به نظر من که هیچ اشکالی ندارند.

- پس حتماً شماره اتاق را عوضی به من دادند.

آن مرد پس از گفتن این حرف وسایلش را جمع کرد و به سرعت از اتاق خارج شد.

اوکانر در حالیکه چهره اش در هم رفته بود کیف خانم ساتکلیف را از

روی میز آرایش برداشت و به او داد و گفت:

- معذرت می خواهم.

و بعد گوشی تلفن را برداشت و ادامه داد:

- الو... این جا اتاق ۳۱۰ است... آیا شما یک تعمیرکار برای درست

کردن لامپ ها به این جا فرستاده بودید؟ بله... بله... گوشی دستم است.

و چند لحظه منتظر ماند.

- نه؟... فکرش را می کردم. نه مشکلی نیست.

اوکانر گوشی را سرجایش گذاشت و رو به خانم ساتکلیف کرد و گفت:

- چراغ های این آپارتمان هیچ اشکالی ندارند و آنها هم تعمیرکاری

نفرستاده بودم.

- پس آن مرد چکار می کرد؟ دزد بود؟

- ممکنه.

خانم ساتکلیف بی درنگ نگاهی در کیفش کرد و گفت:

- از این جا که چیزی بر نداشته. پول ها همه سرجایشان است.

- شما مطمئن هستید خانم که برادر تان چیزی به شما نداد که میان

اسباب هایتان جای بدهید.

- بله، کاملاً اطمینان دارم.

- شما یک دختر دارید، درسته؟

بله، او اکنون رفته پایین تا عصرانه بخورد. بهترست در مورد باب چیزی به او نگویم تا وقتی به خانه برسیم...

- برادر تان چیزی به او نداد؟

- نه، مطمئنم که نداد.

- پس شاید وقتی در اتاق منتظر شما بوده، چیزی را میان اسباب هایتان پنهان کرده باشد.

- اما چرا باب باید همچنین کاری بکند؟ به نظر من که مزخرفه!

- نه خانم، آنقدرها هم مزخرف نیست. ممکنست پرنس علی یوسف چیزی به برادر شما داده باشد تا برایش نگه دارد و برادر شما فکر کرده بهتر است آنرا بین اسباب‌های شما پنهان کند.

- من که سردر نمی‌آورم.

- اجازه می‌دهید چمدان هایتان را بگردم؟

خانم ساتکلیف ناله کنان گفت:

- چمدان‌های مرا بگردی؟ منظورت این است که همه اسباب‌ها و لباس‌ها را بیرون بیاوری؟

- می‌دانم که تقاضای نامعقولی به نظر می‌رسد اما بدانید که من فقط می‌خواهم به شما کمک کنم.

اوکانو بالحن متقاعدکننده‌ای ادامه داد:

- من غالباً چمدان‌های مادرم را برایش مرتب می‌کردم و خوب به این کار واردم. نگران نباشید من چیزی را به هم نمی‌ریزم.

- بسیار خوب... اگر این طوراست... منظورم این است که اگر این قدر برایتان اهمیت دارد...

درک اوکانو گفت:

- بله خیلی مهم است.

آنگاه لبخندی زد و افزود: خوب بهتر است شروع کنیم.

۲

سه ربع ساعت بعد جنیفر به اتاق بازگشت. او نگاهی به دور و برش کرد و با تعجب گفت:

- مامان، تو داری چکار می‌کنی؟

خانم ساتکلیف با ناراحتی گفت:

- چمدان‌ها را باز کرده بودیم و حالا دوباره داریم آنها را می‌بندیم... این آقای اوکانو است... دخترم جنیفر.

- ولی مامان چرا همه چیز را در آوردید و حالا دارید سر جایشان می‌گذارید؟

- از من پرس چرا. مثل این که دایه‌ات باب چیزی در لوازم ما گذاشته تا با خودمان به انگلستان بیاوریم... ببینم جنیفر او چیزی به تو نداد؟

- به من؟ ... نه ... آیا چمدان‌های مرا هم باز کردید؟

درک اوکانو گفت: همه چیز را باز کردیم و چون چیزی پیدا نکردیم حالا داریم جمعشان می‌کنیم... خانم ساتکلیف فکر می‌کنم بهتر است جای یا یک چیز دیگر بنویسید... مثلاً براندی یا سودا؟ می‌خواهید چیزی برایتان سفارش بدهم؟

و بطرف تلفن رفت.

خانم ساتکلیف پاسخ داد:

- از یک فنجان چای بدم نمباد.

جنیفر گفت:

- من چای و نان و کره و ساندویچ خوردم. واقعاً که عالی بود!

اوکانو سفارش چای داد و بعد دوباره مشغول بسته بندی لوازم خانم ساتکلیف شد و این کار را با چنان مهارتی انجام داد که او به ناچار لب به

تحسین گشود و گفت:

- مثل این که مادر شما خیلی خوب جمع و جور کردن وسایل را به شما یاد داده است.

او کانر لبخندی زد و گفت:

- من همه کاری بلدم.

سال‌ها از مرگ مادر او می‌گذشت و درک مهارتش را در بسته‌بندی کردن در طول سال‌ها خدمت براکلنل پایکاوی بدست آورده بود.

- و اما یک چیز دیگر خانم ساتکلیف. شما باید خیلی مراقب خودتان باشید.

- منظورتان چیست؟

- خوب... می‌دانید... دلایل زیادی برای این کار وجود دارد... بینم شما

خیلی در لندن می‌مانید؟

- ما فردا به شهر خودمان می‌رویم. همسرم با اتومبیل بدنال ما می‌آید.

- بسیار خوب ولی جانب احتیاط را از دست ندهید. اگر متوجه چیز غیر عادی‌ای شدید فوراً با شماره ۹۹۹ تماس بگیرید.

جنیفر با خوشحالی گفت: آه... شماره ۹۹۹... چه عددی خوبی. آدم هرگز یادش نمی‌رود. خانم ساتکلیف گفت:

خانم ساتکلیف گفت:

- احمق نباش جنیفر.

۳

خلاصه یک خبر مندرج در روزنامه محلی:

دیروز مردی که قصد سرقت از منزل مسکونی آقای هنری ساتکلیف را داشت، دستگیر شد. هنگامی که افراد خانواده همه به کلیسارفته بودند این مرد وارد خانه شد و اتاق خواب خانم ساتکلیف را زیر و رو کرد.

مستخدمین خانه که مشغول آماده کردن ناهار در آشپزخانه بودند هیچ صدایی نشنیدند. زمانی که این مرد قصد فرار از خانه را داشت توسط پلیس بازداشت شد. ظاهراً او که متوجه خطر شده بود، بی‌آنکه چیزی بردارد می‌خواست از محل بگریزد.

این شخص خود را اندروبال معرفی کرد و ادعا نمود که محل سکونتی ندارد و چون بیکار بود برای سرقت پول به منزل ساتکلیف دستبرد زده بود. دادگاه او را گناهکار شناخت. جوهرات خانم ساتکلیف بجز آنهایی که با خود دارد همه در بانک هستند.

آقای ساتکلیف در جمع خانواده‌اش گفت:

- من که بتو گفتم که پنجره اتاق پذیرایی را ببند.

خانم ساتکلیف پاسخ داد:

- هنری عزیزم، مطمئن باش که اگر کسی قصد سرقت از خانه‌ای را داشته

باشد بالاخره راهی برای ورودش پیدا می‌کند.

آنگاه دوباره نگاهی به روزنامه انداخت و با اشتیاق گفت:

- چقدر این عبارت مستخدمین خانه عالی به نظر می‌رسد و خیلی با

آنچه که واقعاً هست فرق دارد، خانم الیس پیر که تقریباً کر است و دختر

باردول هم که یکشنبه‌ها برای کمک به او می‌آید کودن است.

جنیفر گفت:

- من نمی‌فهمم که چطور پلیس فوراً از جریان سرقت با خبر شد و سر

بزنگاه خودش را به این جا رساند.

مادرش اظهار داشت:

- به نظر من هم خیلی عجیب است که او چیزی برداشته.

شوهرش از او پرسید:

- آیا کاملاً از این بابت مطمئن هستی جوان؟ اول که کمی شک

داشتی.

خانم ساتکلیف آه عمیقی کشید و گفت:

«اظهار نظر در این مورد مشکل است. همه کشوها و کمدها آشفته و در هم و برهم هستند. بنابر این پیش از آن که در این مورد مطمئن شوم باید همه جا را مرتب کنم... اگر چه حالا که فکرش را می‌کنم می‌بینم مثل این که دستمال گردنم سر جایش نیست.

- متاسفم مامان، من آنرا برداشتم... می‌خواستم به شما بگویم ولی فراموش کردم... موقعی که روی مدیترانه بودیم تند بادی وزید و آن را با خودش برد.

- جنیفر چند بار به تو گفتم که بدون اجازه چیزی از لوازم من بردار؟ جنیفر برای آن که موضوع صحبت را عوض کند گفت:

- می‌توانم یک کمی دیگر بودینگ بردارم؟

- بله می‌توانی. دست پخت خانم الیس فوق‌العاده است... امیدوارم در مدرسه فکر نکنند که تو دختر شکمویی هستی... بیاد داشته باش که مدو بانک یک مدرسه معمولی نیست.

- مطمئن نیستم که دوست داشته باشم به مدو بانک بروم. دختری را می‌شناختم که یکی از بستگانش در آن جا بود، او می‌گفت که مدو بانک وحشتناک است. تمام وقت آدم را تلف می‌کنن تا سوار شدن و پیاده شدن از رولزرویس را یاد بدهند و یا این که اگر ناهار مهمان یک ملکه بودی چطور باید رفتار کنی.

جنیفر تو نمی‌دانی با رفتن به این مدرسه چه شانس بزرگی در آیتند ممکن است به تو رو کند. میس بلستروود هر دختری را در مدو بانک نمی‌پذیرد و به این علت ترا قبول کرد که خاله‌ات روزاموند را می‌شناخت و به او مدیون بود. علاوه بر آن پدرت هم آدم مهمی است. و اگر هم روزی از تو بخواهند که مهمان یک ملکه باشی بهتر است بدانی که چطور باید رفتار کنی.

تا آنجایی که من می‌دانم گویی ملکه دوست دارد کسانی را به نهار دعوت کند که آداب نمی‌دانند، مثلاً رؤسای قبایل آفریقایی و یا شیخ‌های عرب.

پدر جنیفر که تازه از گینه برگشته بود گفت: اتفاقاً برخلاف آنچه که ما انگلیسی‌ها فکر می‌کنیم آفریقایی‌ها خیلی هم بانزاکت هستند.

خانم ساتکلیف گفت:

- شیخ‌ها هم همین طور.

۴

هنگامی که اندرو بال به سه ماه حبس محکوم شد، درک او کانر که در دادگاه حضور داشت شماره تلفن یک موزه را گرفت و مشغول صحبت شد:

«... وقتی او را دستگیر کردیم چیزی به همراه نداشت... به اندازه کافی به او وقت داده بودیم.

- این یارو کیه؟ می‌شناسیمش؟

- به نظر من که یک آدم عوضیه... چیز زیادی هم نمی‌دانست.

در آن طرف خط کلنل پایکاوی پرسید: و لابد مثل یک بره محکومیش را پذیرفت؟

- بله، یک احمق به تمام معناست... البته این به نفع اربابش است.

- پس او هیچی پیدا نکرد. تو هم همین طور، مثل این که چیزی برای پیدا کردن وجود ندارد. شاید عقیده ما در مورد این که راولینسون آن چیزها را بین لوازم خواهرش پنهان کرده است، غلط باشد.

- بقیه هم همین را می‌گویند.

- شاید راولینسون می‌خواسته ما را گمراه کند.

- ممکنه. احتمال دیگری هم هست؟

- بله، خیلی زیاد. شاید آن چیزها هنوز در رماط باشند ... مثلاً یک جایی در هتل ریتز سالوی .. امکان هم دارد که راولینسون بین راه آن را به کسی داده باشد... شاید به یک زن... یا این که در شی ای میان لوازیم خانم ساتکلیف جاسازی شده باشد و خانم ساتکلیف بدون آن که بداند آن شی احتمالاً بی ارزش را که دیگر بدرش نمی خورد به دریای سرخ انداخته باشد... و بهتر است که حدسم درست باشد.

- ولی قربان آن جواهرات خیلی ارزش دارند.

کلنل پایکاوی گفت:

- ولی جان انسان ها با ارزش تر است.

فصل پنجم نامه هایی از مدرسه مدوبانک

نامه جولیا آپ جان به مادرش:

مامان عزیزم

من این جا جاگیر شده ام و خیلی راضی و خوشحال هستم. یک شاگرد جدید داریم به نام جنیفر، من اغلب با او هستم. ما هر دو عاشق تنیس هستیم. بازی او عالیست. گاهی اوقات سرویس های فوق العاده ای می زند. او می گوید بخاطر آن که به خلیج فارس رفته راکتتش تاب برداشته است. آخر می دانی جنیفر معتقد است که علتش گرمای شدید آنجاست. او در زمان انقلاب آنجا بوده. من از او پرسیدم که انقلاب جالب بود و او گفت که اصلاً هیچی ندیده است. چون بلافاصله به سفارت رفته و کشور را ترک کرده بودند.

میس بلستروود مثل یک بره معصوم است ولی با این وجود می تواند ترسناک هم باشد. وقتی آدم تازه به مدو بانک آمده باشد رفتارش نرم و مهربان است و زیاد سختگیری نمی کند. میس ریچ به ما ادبیات انگلیسی درس می دهد، او معلم بسیار خوبیست. او صورت جالب و عجیبی دارد و وقتی آثار شکسپیر را می خواند خیلی تحت تاثیر قرار می گیرد و به جای همه شخصیت های نمایش حرف می زند. یک بار در مورد یاگو^۱ برای ما

۱. یاگو (Iago) از شخصیت های نمایشنامه اتلو اثر ویلیام شکسپیر است.

قتل در مدوبانک / ۶۷

خیلی چیزها می‌داند ولی کمتر حرف می‌زند. راستی نام آن دختر، شاهزاده شایسته است و این طور که معلومست دختر خاله پرنس علی یوسف بوده.

فکر می‌کنم بزودی سفرتان را آغاز کنید. مثل دفعه پیش پاسپورتان را جا نگذارید!!! و جعبه کمک‌های اولیه را هم با خودتان ببرید.

جولیا

نامه جنیفر ساتکلیف به مادرش:

مامان عزیزم،

این جا چندان هم بد نیست. بیشتر از آنچه که فکرش را می‌کردم به من خوش می‌گذرد. هوا هم خیلی خوبست. دیروز انشای تحت عنوان "آیا یک صفت خوب، متعالی می‌شود؟" داشتیم. من که در این مورد چیزی به ذهنم نمی‌رسد. موضوع انشای هفته بعدمان این است: "شخصیت ژولیت و دزد مونا را با هم مقایسه کنید". این هم به نظرم موضوع احمقانه‌ایست. آیا می‌توانید یک راکت نو برایم بفرستید؟ می‌دانم که این یکی را پایین گذشته برایم خریدید ولی حالا حسایی درب و داغان شده. دوست دارم یونانی یاد بگیرم. می‌توانم؟ من عاشق زبان‌های خارجی هستم. تعدادی از ما هفته آینده برای دیدن باله "دریاچه قو" به لندن می‌رویم. غذاهای این جا خیلی خوب است. دیروز ناهار مرغ داشتیم. برای عصرانه هم به ما شیرینی‌های خانگی خوشمزه‌ای می‌دهند.

خبر دیگری نیست تا برایتان بنویسم... آیا دیگر دزدی به خانه ما نیامد؟

دختر عزیز شما

جنیفر

حرف زد و این که چقدر حسادت بد است و آدم حسود آنقدر رنج می‌کشد تا دیوانه شود و شخصی را که دوست دارد به قتل برساند. همه ما از شنیدن حرف‌های او بخود لرزیدیم البته بجز جنیفر. هیچ چیزی نمی‌تواند او را ناراحت کند. میس ریچ به ماجرافی هم درس می‌دهد. همیشه فکر می‌کرد جغرافیا درس کسل‌کننده‌ای است ولی حالا با وجود معلمی مثل میس ریچ دیگر این احساس را ندارم. او امروز صبح در مورد تجارت ادویه برای ما صحبت کرد.

معلم هنر مامیس لاٹوری^۱ است. او هفته‌ای دوبار به این جا می‌آید و ما را با خود به لندن می‌برد تا از گالری‌های نقاشی دیدن کنیم. مادموازل بلانش هم به ما فرانسه یاد می‌آید. معمولاً سر وقت نمی‌آید و جنیفر عقیده دارد که فرانسوی‌ها بیشترشان همینطورند. البته آدم بداخلاقی نیست ولی کسل‌کننده است. میس اسپیرینگر^۲ و حشتناک است. او مربی ژیمناستیک و بدن سازی است. موهایش به رنگ زنجبیل است و وقتی گرمش می‌شود بوی گند می‌دهد. بعد می‌رسیم به میس چادویک یا همان چادی^۳ که از شروع ترم در این جاست. او معلم ریاضی است و زیاد تق می‌زند ولی رویهم رفته آدم خوبیست. میس ونستارت هم تاریخ و آلمانی درس می‌دهد. او درست مانند میس بلستروود است ولی چالاکی او را ندارد.

این جا تعداد زیادی شاگرد خارجی داریم: دو تا ایتالیایی و چندتا آلمانی. یک شاهزاده سوئدی و یک نفر که دور رگه ترکی و ایرانی است. او ادعا می‌کند که قرار بوده با پرنس علی یوسف ازدواج کند ولی جنیفر می‌گوید که حقیقت ندارد و پرنس نمی‌خواسته با او ازدواج کند. جنیفر

1. Miss Laume
2. Miss Springer
3. Chuddy

نامه مارگارت گوروست^۱، دانش آموز سال آخر به مادرش:

مامان عزیز

اخبار چندانی نیست. این ترم میس ونستارت به ما آلمانی درس می‌دهد. شایعه است که میس بلستروود می‌خواهد بازنشسته شود و میس ونستارت جای او را بگیرد. اما گویا یکسال است که همه همین را می‌گویند. بنابر این فکر نمی‌کنم موضوع حقیقت داشته باشد. من از میس ونستارت پرسیدم (مسلماً جرئت نمی‌کردم از میس بلستروود پرسیم!) و او به تندی جواب داد که این طور نیست و از من خواست تا به شایعات گوش ندهم. قرار است سه شنبه برای دیدن باله دریاچه فو، به لندن برویم. چقدر رویایی!

شاهزاده اینگرید خیلی باامزه است. او چشمانی آبی دارد و برای دندان‌هایش سیم گذاشته است. امسال دو شاگرد جدید آلمانی داریم. آنها خیلی خوب انگلیسی صحبت می‌کنند.

میس ریچ هم برگشته و کاملاً سر حال به نظر می‌رسد. ترم قبل خیلی دلمان برای او تنگ شد. مربی جدید ورزشمان هم میس اسپرینگر نام دارد و خیلی بد اخلاق است برای همین هم کسی او را دوست ندارد. البته خیلی به کارش وارد است. یک شاگرد جدید دیگر هم داریم به نام جنیفر سانکلیف که فکر می‌کنم دختر خوبی باشد. دوست صمیمی او جولیاست و ما آنها را ج‌ها می‌نامیم!

یادتان نرود که بیستم بدنبال من بیایید. مسابقات ورزشی روز نوزدهم می‌باشد.

مارگارت عزیز شما

نامه آن شاپلند به دنیس راتون

دنیس عزیز

تا پایان هفته سوم ترم مرخصی ندارم. پس از آن دوست دارم قراری با هم بگذاریم تا با هم شام بخوریم. شاید شنبه و یا یکشنبه. تاریخ دقیقش را به اطلاعات می‌رسانم.

کار کردن در این مدرسه جالب است. اما شکر خدا که من قصد ندارم برای همیشه این جا بمانم و معلم هم نیستم و گرنه دیوانه می‌شدم.

دوست همیشگی تو

آن

نامه میس جانسون به خواهرش:

دنیس عزیز

اینجا همه چیز مثل سابق است. ترم تابستانی همیشه برایم دوست داشتنی است. باغ مدرسه خیلی زیبا شده یک باغبان تازه هم داریم که به بریگر پیرکمک می‌کند. یک جوان زیبا و قوی! که می‌شود گفت حیف است. میس بلستروود دیگر چیزی در مورد بازنشستگی اش نگفت. فکر کنم از این تصمیم منصرف شده باشد. میس ونستارت اصلاً بدرد این کار نمی‌خورد. اگر او مدیر این جا بشود من یکی که فکر نمی‌کنم بتوانم بمانم.

سلام مرا به دیک و بچه‌ها برسان و هر وقت اولیور و کیت را دیدی به

آنها هم از طرف من سلام برسان.

دوستدار شما

السیپت

نامه مادموازل آنجلا بلانش به رنه دویونت:

رنه عزیز

این جا همه چیز روبه راه است. البته نمی توانم بگویم که به من خوش می گذرد. دخترهای این مدرسه چندان مودب و خوب نیستند. البته فکر می کنم بهتر باشد به میس بلستروود حرفی نزنم. وقتی آدم می خواهد با این زن طرف شود باید یک محافظ با خودش به همراه داشته باشد!! در حال حاضر چیز جالب توجهی برای گفتن نیست.

موگه

نامه میس ونسیتارت به یک دوست:

گلوریای عزیز

ترم تابستانی بدون هیچ مشکلی آغاز شد. این ترم هم شاگردان جدیدی داریم که برخی از آنها خارجی هستند. شاهزاده کوچک ماکه از خاورمیانه است پشتکار چندانی ندارد ولی رفتارش بسیار مؤدبانه و دوست داشتنی است. مربی جدید ورزش، خانم اسپرینگر آدم خوبی به نظر نمی رسد. دخترها او را دوست ندارند و او خیلی خودخواهانه با آنها رفتار می کند. هر چه باشد این یک مدرسه غیر عادی است و بعلاوه بدن سازی هم یک رشته اساسی نیست. او خیلی کنجکاو است ولی فکر نمی کنم بعدی که برایش قابل قبول باشد پاسخ سؤالاتش را بدست آورده است.

معلم فرانسه، مادموازل بلانش آدم شیرین و دوست داشتنی ای است ولی هنوز تجربه کافی در کارش ندارد و به پای مادموازل دیو نمی رسد. در اولین روز شروع ترم اتفاق غیر قابل متظره ای افتاد. لیدی ورونیکا کارلتون سندوی یکدفعه سروکله اش پیدا شد؛ خیلی هم آشفته بود ولی خوشبختانه میس چادویک یک طوری دست بسرش کرد. دوقلوها لیدی کارلتون دخترهای نازیبی هستند.

میس بلستروود هنوز در مورد این که برای آینده چه تصمیمی دارد

حرفی زده است ولی از رفتارش پیداست که فکرهایش را کرده است. مدویانک مدرسه بی نظیری است و من خوشحال خواهم شد که مدیریت آن را بعهده داشته باشم. اگر ماژوری را دیدی سلام مرا به او برسان.

دوست همیشگی تو

الینور

نامه ای برای کلنل پایکاوی:

مردی را میان خطر فرستاده اید! چقدر بامزه! من تنها مرد توانا در بین حدود صد و پنجاه دختر هستم! علیاحضرت تشریف فرما شدند. روز بعد او را در یونیفورم مدرسه بزحمت شناختم. دوست شدن با او کار ساده ایست. او با حالتی معصومانه نام چند گل را از من پرسید ولی تا چشمش به یک زن عجوزه با موهایی سرخ و صورتی پراز کک و مک افتاد از کنار من دور شد. او نمی خواست برود ولی ظاهراً از این زن می ترسید. می دانم که دخترهای شرقی بدور از هر زشتی و پلیدی بزرگ! می شوند و پاک و معصوم هستند ولی این یکی! گویا تجربه ای در برخورد با انسان های ناپاک در سوئد داشته که این طور از این زن می ترسید.

این عجوزه میس اسپرینگر نام دارد و مربی ورزش است. از آنجایی که شاگردان حق ندارند با کارگران حرف بزنند من متعجبانه برای میس اسپرینگر توضیح دادم: متأسفم خانم. این خانم جوان می خواست در مورد دلفینیوم ها چیزهایی بداند. فکر کنم در کشور آنها چنین گیاهی وجود نداشته باشد. عجوزه با این توضیح من قانع نشد ولی زورکی لبخندی زد و دور شد. در آشنایی با منشی میس بلستروود موفقیت چندانی نداشتم. با معلم فرانسه بهتر کنار آمدم. او ریز نقش و کوچولوست. درست

مثل یک موش ولی البته مثل موش ترسو نیست. دوستان دیگرم عبارتند از: پاملا، لوئیز و ماری که هر سه جزو اشراف هستند. یک نفر دیگرم هم هست که مرتباً مرا می‌پاید، او میس چادویک نام دارد و شبیه یک اسب پیر است.

رئیس من بریگز پیر است، از آن آدم‌هایی که تنها راجع به روزهای خوش جوانی‌شان حرف می‌زنند. او خیلی به میس بلسترود احترام می‌گذارد. من هم همین‌طور. روز اول که او را دیدم چند کلمه با من صحبت کرد، البته لحن صحبتش شیرین و دلپذیر بود ولی احساس کردم که او همه چیز را در مورد من می‌داند.

تا حالا هیچ اتفاقی ناچوری نیافتاده و چیز مشکوکی ندیده‌ام ... ولی امیدوار هستم...

فصل ششم روزهای نخست

در اتاق معلمین همه سرگرم صحبت در مورد سفرهای خارج، نمایشگاه‌های هنری، تئاتر و غیره بودند. به تدریج موضوع بحث عمومی‌تر شد-حالا هم در مورد سالن ورزشی جدید و بهبود وضع کنونی ان ابراز نظر می‌کردند. بعد صحبت به شاگردان جدید کشیده شد که ما کان همه معلم‌ها از آنها راضی بودند. پس از آن در مورد کارکنان جدید سؤالاتی مطرح شد: آیا مادموازل بلانش قبلاً هم در انگلستان بوده؟ او اهل کجای فرانسه است؟

مادموازل بلانش مؤدبانه ولی با احتیاط به همه سؤالاتی که از او می‌شد پاسخ می‌داد.

میس اسپرینگر برای پاسخ دادن به سؤالات از او آماده‌تر بود و طوری حرف می‌زد که گویی مشغول ایراد یک سخنرانی است تحت عنوان "خوبی‌های میس اسپرینگر". این که چقدر در کالج از او فدردانی می‌کردند و چطور مدیران مدارس برای برنامه ریزی از او نظر خواهی می‌کردند و همیشه پیشنهادات او را بکار می‌بستند. میس اسپرینگر زن حساسی نبود و از این که می‌دید شنوندگانش نسبت به حرف‌های او بی‌توجهی می‌کنند و حوصله‌شان سر رفته ناراحت نمی‌شد، بالاخره میس

جانسون مداخله کرد و آهسته گفت:

- به هر حال فکر نمی‌کنم نظریات شما همیشه آن طور که شما مایلید بکار گرفته شوند.

میس اسپرینگر صدایش را بلندتر کرد و گفت:

- من همیشه انتظار حق‌شناسی دیگران را دارم. مشکل این جاست که برخی مردم خیلی احمقند و حقایق را نمی‌بینند و در بیشتر مواقع حتی ترجیح می‌دهند آن‌چه را که در دوروبرشان رخ می‌دهد نادیده بگیرند. اما من نه ...

آنگاه خنده‌ای کرد و ادامه داد: به نظر من شناخت آدم‌ها را در هیچ مدرسه‌ای نمی‌شود آموخت. این یک تجربه شخصی است. من چیزهایی در مورد بعضی از افراد این مدرسه کشف کرده‌ام که شما حتی فکرش را هم نمی‌توانید بکنید.

مادماوزل بلاش گفت:

- پس حتماً از این کنجکاوی‌تان خیلی هم لذت می‌برید.

- نه ایداً! من فقط به وظیفه‌ام عمل می‌کنم ولی به آن افتخار نمی‌کنم.

بعد نگاهی به دوروبرش انداخت و دوباره خندید و گفت:

- امیدوارم هیچ‌کس در این جا قصد مخفی کردن چیزی را نداشته باشد.

هیچکس پاسخی نداد. همه از او ناراحت بودند ولی میس اسپرینگر کسی نبود که متوجه چنین چیزی بشود.

میس بلسترود ضمن این‌که مشغول نمره دادن به مقالات دانش‌آموزان بود اندیشید: چقدر خوبست که دخترهای این مدرسه این قدر با هم تفاوت دارند. هیچ چیز برای یک مدرسه کسل‌کننده‌تر از

شاگردانی یکنواخت و مشابه نبود... کسل‌کننده... او هرگز در طول چند سال مدیریتش چنین چیزی را احساس نکرده بود. او همیشه با مشکلاتی در رابطه با اداره مدرسه روبرو می‌شد. مسائلی از قبیل سروکله زدن با دخترهای ناسازگار، کلنجار رفتن با برخی از اولیاء و غیره ولی همواره بر همه آنها غلبه کرده بود. مدرسه او سرشار از شور و هیجان و جوش و خروش بود و او این را دوست می‌داشت و اکنون هم دلش می‌خواست بازنشسته شود اگرچه در این مورد اقداماتی کرده بود. او هنوز هم مثل سابق درست مثل همان زمانی که با چادی با وفا در این جا مشغول بکار شده بود احساس سرزندگی می‌کرد. دانش و معلومات چادی از او بیشتر بود ولی این او بود که با برنامه‌ریزی و مدیریت صحیح توانست آنجا را یکی از معروفترین مدارس اروپا سازد. او هرگز از مخاطره کردن باک نداشت ولی چادی همیشه ترجیح می‌داد بی سرو صدا درس را بدهد و از هیجان‌ات بدور باشد. چادی بهترین دستیار او بود و همیشه بدادش می‌رسید. درست مثل همان روز اول شروع ترم که لیدی ورونیکا را دست بسر کرده و هم او بود که با پافشاری کردن موجب ساخت کلیسای بزرگ مدرسه شد.

به هر حال آن دو هر دو در این مدت سخت تلاش کرده بودند و اگر بنا بود بازنشسته شوند باید حقوق خوبی دریافت می‌کردند تا بقیه عمرشان را بتوانند در رفاه و آسایش بسر برند. میس بلسترود نگران آن بود که مبادا چادی بخواهد همزمان با او بازنشسته شود. نه احتمالاً او مدرسه را به خانه نشینی ترجیح می‌داد و همچنان به این مدرسه وفادار باقی می‌ماند و به جانشینی او خدمت می‌کرد. چون میس بلسترود تصمیم گرفته بود جانشین برای خودش انتخاب کند طوری که ابتدا در برخی از کارها به او کمک کند و بعد عهده‌دار همه کارهای مدرسه شود و خودش از کار کناره‌گیری کند. ولی نمی‌دانست کی این جانشین را انتخاب می‌کند.

میس بلستروود نمره گذاری مقالات را به پایان رساند. او متوجه شد که دختر خانم آب جان ذهن خلاق دارد، جنیفر نخیل قوی ای ندارد ولی خوب حقایق را شرح می دهد و ماری و ایس حافظه خارق العاده ای دارد ولی چه دختر کسل کننده ای بود! بله کسل کننده، میس بلستروود فکر او را از سرش بدر کرد و منشی را صدا زد. آنگاه نامه هایی را که او باید تایپ می کرد برایش دیکته کرد:

لیدی والنس عزیز. گوش های جین کمی ناراحت است. نظریه دکتر را ضمیمه این نامه می کنم... بارون فون آیزنگر عزیز مسلماً می توانیم ترتیبی بدهیم تا هدویگ هم به اپرا برود و...

یکساعت بتندی سپری شد. به ندرت پیش می آمد که میس بلستروود در همین حین دیکته کردن نامه ها مکث کند. قلم آن شاپلند هم سرعت روی کاغذ می دوید. میس بلستروود با خود اندیشید که این آن شاپلند چه منشی خوبیست از ورالوریمر بهتر است. ورا دختر خسته کننده ای بود که یکدفعه شغلش را ترک کرد. می گفت که ناراحتی عصبی دارد اما میس بلستروود می دانست که در چنین مواقعی حتماً موضوع یک مرد در میان است.

میس بلستروود پس از دیکته آخرین لغت گفت:

- تمام شد. و افزود: یک عالمه کار دیگر هم دارم. نامه نوشتن به اولیا واقع کار خسته کننده ایست. درست مثل این است که بخواهی به سگ ها غذا بدهی. آن خندید. میس بلستروود با نگاهی تحسین آمیز به او گفت:

- چطور شد که منشیگری را برگزیدی؟

آن پاسخ داد:

- درست نمی دانم. شاید به این خاطر که شغل خاصی مد نظر نداشتم به این کار رو آوردم. به نظرت خسته کننده و یکنواخت نیست؟

در این مورد باید بگویم که تا حالا شانس آورده ام. چون در جاهای

متفاوتی کار کرده ام. ابتدا یک سال منشی سر مروین تادهانتر بودم که مهندسی معماری بود. بعد در شرکتی منشی آندرو پیترز بودم و پس از آن برای مونیکا لرد کار کردم که یک هنرپیشه بود.

میس بلستروود بالحنی حاکی از نارضایتی گفت:

- شما جوان های امروزی مرتب از این شاخه به آن شاخه می پرید و خودتان هم نمی دانید که چه می خواهید.

- در واقع تقصیر از من نبود. من یک مادر فلج دارم و ناچار بودم گهگاه که وضعش وخیم می شد کارم را رها کنم و در خانه نزد او بمانم. - بله می فهمم.

- به هر حال فکر نمی کنم قادر باشم کارثابتی داشته باشم چون ذاتاً آدم تنوع طلبی هستم و یکجا ماندن برایم خسته کننده است.

میس بلستروود زیر لب گفت: خسته کننده... و چهره اش در هم رفت.

آن با تعجب او را نگرست. میس بلستروود گفت:

- آه، نگران نباش. نمی دانم چرا این قدر نسبت به این کلمه حساس شده ام... خب بگو ببینم دوست داری معلم مدرسه بشوی؟

آن صادقانه گفت:

- از این شغل بیزارم.

- چرا؟

- چون به نظرم خسته کننده... اوه ببخشید... و حرفش را تمام نکرد.

میس بلستروود گفت:

- تدریس ابداً خسته کننده نیست و می تواند یکی از هیجان انگیزترین

کارها باشد. من در این زمینه خیلی تجربه دارم و باید اعتراف کنم که وقتی

بازنشسته بشوم خیلی دلم برای این کار تنگ می شود. آن خیره او را

نگریست و گفت: شما در مورد بازنشستگی حرف می زنید؟

- بله تصمیم خودم را گرفته ام و فکر نمی کنم یکی دو سال دیگر

بتوانم به این کار ادامه بدهم.

- ولی... چرا؟

- چون هرکاری از دستم ساخته بود برای این مدرسه کردم و آن را به عالی‌ترین حدی که یک مدرسه نمونه می‌تواند دارا باشد رسانده‌ام.

- آیا بعد از شما این مدرسه باز هم به کارش ادامه می‌دهد؟

- آه بله، من یک جانشین خوب دارم.

- حتماً میس ونسینارت؟

میس بلستروود به تندی او را نگاه کرد و گفت: تو این طور فکر می‌کنی؟

جالبه...

- راستش من در این مورد فکری نکرده‌ام. این چیزی است که بقیه می‌گویند. فکر می‌کنم او خوب از پس این کار برآید چون رفتارش مثل خود شماست و ظاهرش هم مرتب و آراسته است، تصور می‌کنم که این مهم باشد...

- بله همین طور است. مطمئنم الینور ونسینارت فرد مناسبی برای تصدی این شغل است.

وقتی شما رفتید او همه کارها را برعهده می‌گیرد؟

میس بلستروود با خود اندیشید: آیا من همین را می‌خواهم؟ پس از رفتن من همه کارها را برعهده بگیرد؟! به همین سادگی! نه تحولی و نه هیچ چیز دیگر؟ من این طور مدو بانک را به این جا نرساندم. من تلاش کردم و سعی کردم پا جای پای کسی نگذارم. از خودم ابتکار بخرج دادم تا توانستم به این مدرسه حیات ببخشم. این جا نیاز به یک فرد فعال و پرتکاپو دارد. کسی مثل... بله... آیلین ریچ.

ولی آیلین به اندازه کافی مسن نبود و قاعدتاً تجربه زیادی هم نداشت. البته می‌توانست خودش را وفق بدهد، معلم خوبی هم بود و انگیزه کار داشت. فکرهایی در سرش بود و هرگز خسته کننده نبود... مزخرفه باید

این کلمه را از ذهنش پاک می‌کرد. الینور ونسینارت هم آدم خسته کننده و بیحالی نبود... سرش را بالا آورد و میس چادویک را دید که داخل شد. خطاب به او گفت:

- اوه چادی! از دیدنت خوشحالم!

میس چادویک که کمی متعجب به نظر می‌رسید گفت: چرا؟ اتفاقی افتاده؟

- نه فقط نمی‌دانم تکلیفم چیست.

- این اصلاً خوب نیست هونوریا.

- بله می‌دانم... خب ترم جدید چطور پیش می‌رود؟

میس چادویک با کمی تردید پاسخ داد: فکر کنم همه چیز رو براهه.

موضوع چیه چادی؟ چیزی شده؟

- نه هیچی هونوریا. فقط...

میس چادویک چینی به پیشانی‌اش انداخت و ادامه داد: فقط یک

احساسه... مطمئن نیستم... این جدیدی‌ها خوبند ولی نمی‌دانم چرا از

ژانوبودیوی خوشم نمی‌آید. البته مادموازل بلانش بد بیست ولی این

هموطنش... آدم موذی‌ای به نظر می‌رسد...

میس بلستروود توجهی به انتقاد چادی نکرد. چادی عادت داشت

معلم‌های فرانسوی را موذی بخواند.

میس بلستروود گفت:

- معلم خوبی نیست ولی سابقه خیلی خوبی دارد.

میس چادویک گفت:

- فرانسوی‌ها هیچی از تدریس سرشان نمی‌شود چون در کارهایشان

نظم ندارند. برعکس میس اسپرینگر...

- او خیلی بکارش وارد است.

- بله همین‌طور.

- به هر حال کارکنان جدید همیشه مسأله ساز هستند.

میس چادویک با خوشحالی حرف او را تأیید کرد و گفت:
- بله فقط همین است و بس. اما راستی این باغبان جدید خیلی جوان
است... کمی عجیبه، چون این روزها کمتر جوانی به این کار رو می آورد.
باید مراقبش باشیم.

دو زن سرشان را به علامت تصدیق تکان دادند. آنها خوب حرف
همدیگر را می فهمیدند. یک جوان خوش تیپ در مدرسه‌ای که پر از
دخترهای بالغ است می تواند ایجاد مشکل کند.

فصل هفتم گاه‌هایی در باد

بریگز پیر زیر لب گفت:

- نه پسر... زیاد هم بد نیست...

باغبان پیر در حالی که بیل زدن همکار جوانش را می‌نگریست و
رضایت خود را از کار او نشان می‌داد با خود اندیشید:
- به هر حال او از این جوانک کار آزموده‌تر است. آنگاه ادامه داد
لازم نیست در این کار عجله به خرج دهی. به اندازه کافی فرصت داری.
مرد جوان خوب می‌دانست که اگر در کارش مهارت بیشتری نشان
بدهد چندان خوشانید بریگز پیر نخواهد بود چون چنین به نظر می‌رسید
که او می‌خواهد توانایی و زور و بازویش را به رخ پیر مرد بکشد.
بریگز افزود:

- بهتر است در این ردیف گل مینا بکاریم. او از گل مینا بدش می‌آید
ولی من اهمیتی نمی‌دهم. زن‌ها هوس‌های مخصوص بخودشان رادارند
ولی اگر به آنها اعتنا نکنیم متوجه جریان نمی‌شوند البته او در این مورد
جزء استثناهاست. به هر حال باید این طور فرض کنیم که او آنقدر
گرفتاریش زیاد است که توجهی به این نقطه نمی‌کند.
آدام بی‌درنگ فهمید که منظور پیر مرد از بکار بردن کلمه "او" میس
بلستروود است.

بریزد در ادامه حرفش با سؤطن پرسید:
- او که بود که الان باهاش حرف می‌زدی؟
آدام گفت:

- یکی از دخترهای جوان بود.
- که یکی از دخترها بود، ها؟ بین پسر من تو نباید با آنها معاشرت کنی.
فهمیدی؟

آدم اخمی کرد و گفت:
- ولی این کار هیچ ضرری ندارد. ما فقط چند کلمه با هم حرف زدیم و
او نام چند گل را از من پرسید.
بریزد گفت:

- به هر حال مراقب باش. او دوست ندارد که ما مرادده‌ای با شاگردان
داشته باشیم.

- من کار خلافی نمی‌کردم و چنین قصدی هم نداشتم.
- می‌دانم پسر من ولی این دخترهای جوان بدشان نمی‌آید سر بسرت
بگذارند، همین! ... آه او ناهاش داره میاد. حتماً کار سختی می‌خواهد
گردنم بگذارد.

میس بلستروود با گام‌هایی تند به آنها نزدیک شد و گفت:

- صبح بخیر بریزد. صبح بخیر...

- آدام، خانم.

- بله آدام... بسیار خب می‌بینم که این قسمت از زمین را خوب
کنده‌اید... تور تنیس پایین آمده بریزد. بهتره نگاهی به آن بکنی.

- چشم خانم.

- ببینم این جا می‌خواهی چه بکاری؟

- من... فکر کردم که...

میس بلستروود حرف او را قطع کرد و گفت:

- گل مینا نباید بکاری... بله کوکب بهتر است. این را گنت و از آنها
جدا شد.

بریزد غرغر کنان گفت:

- فقط بلده بیاد این جا و هی دستور بده. حواسش هم خیلی جمعه... تو
هم بهتره یادت باشه که بهت چه گفتم، او دوست نداره دخترها با ما حرف
بزنن.

آدام چهره‌اش را در هم کشید و گفت:

- اگر او از کار من خوشش نیاید لزومی ندارد این جا بمانم. یک عالمه
کار برای من هست.

- شما جوان‌ها همیشه کله شقید و حاضر نیستید به حرف کسی گوش
بدهید. من فقط از تو خواستم که مراقب باشی همین.

آدام چیزی نگفت و مشغول کارش شد.

میس بلستروود در حای که اوقاتش کمی تلخ بود بطرف ساختمان
مدرسه رفت. در بین راه میس ونستارت را دید. میس ونستارت گفت:

- چقدر هوا گرمست.

میس بلستروود با همان چهره عبوس گفت:

- بله همین طوره و بعد ادامه داد:

- تو آن مرد جوان... آن باغبان جدید را می‌گویم او را دیده‌ای؟

- نه. درست ندیدمش.

به نظر من آدم عجیبی است... تاکنون مثل او را این دوروبرها ندیده
بودم.

شاید از آکسفورد آمده و می‌خواهد از این راه پولی پس انداز کند.

- جوان خوش تیبی است. دخترها را بخود جلب می‌کنند.

- بله همان مشکل همیشگی.

میس بلستروود لبخندی زد و گفت:

- منظورت اینست که باز هم دخترها را آزاد بگذاریم ولی رفتارشان را زیر نظر داشته باشیم؟

- بله.

- همین کار را هم می‌کنیم.

میس ونسیتارت گفت:

- تا به حال در این مدرسه رسوایی‌ای بیار نیامده، درسته؟

میس بلسترود خندید و گفت:

- یکی دوبار نزدیک بود... مدو بانک همیشه مدرسه پر سرو صدایی

است. اما هرگز حتی یک لحظه کسل کننده هم نداشته است. به نظر شما این طور نیست؟

- چرا همین طورست هونوریا. تو باید از این بابت خیلی مغرور و خوشحال باشی. من هم از کارم در این جا بسیار راضی و خرسندم.

- من همه سعی خودم را کردم که این مدرسه نمونه باشد ولی ... خوب شاید آن طورها هم که ما فکر می‌کنیم نباشد.

میس بلسترود پس از گفتن این حرف به فکر فرو رفت و دفعتاً گفت:

- بگو ببینم الینور، اگر تو بجای من این جا را اداره می‌کردی چه تغییراتی در مدو بانک می‌دادی؟

میس ونسیتارت گفت:

- هیچ تغییراتی نمی‌دادم چون بنظرم سازماندهی مدو بانک و برنامه-ریزی‌اش جای حرف ندارد.

- منظورت این است که دقیقاً راه مرا ادامه میدادی؟

- بله دلیلی ندارد بخواهم چیزی را عوض کنم چون وضع این جا بهتر از این نمی‌شود.

میس بلسترود چند لحظه سکوت کرد. با خود می‌اندیشید: شاید برای خوشایند من این طور می‌گوید. آدم نمی‌تواند به آسانی به درون اشخاص

پی برود. حتی اگر خیلی هم با آنها نزدیک باشد باز بین آنها فاصله‌ای وجود دارد. مسلماً منظورش دقیقاً این نیست. هر فرد اخلاقی خواهان تغییر و تحول است. شاید هم او واقعاً این طور فکر می‌کند... اما نه الینور حتماً جانب ادب را رعایت می‌کند که چنین به من جواب می‌دهد. خوب این هم خودش خیلی مهم است.

آنگاه با صدای بلند گفت:

- به هر حال با گذشت زمان خیلی چیزها تغییر می‌کند و ما هم باید

خودمان را با شرایط جدید محیط وفق بدهیم. درسته؟

میس ونسیتارت گفت:

- بله حق با شماست به هر حال این مدرسه متعلق به شماست هونوریا و

من فکر می‌کنم سستی که شما در این جا بنیان کرده‌اید باقی بماند.

میس بلسترود دیگر چیز نگفت و موضوع بازنشستگی را مطرح نکرد.

او دقیقاً نمی‌دانست که چرا در این مورد حرفی نزد و نمی‌دانست که چرا

دوست ندارد خودش این مسأله را عنوان کند؟ شاید دلیلش این بود که

میل نداشت مدیریت را کنار گذارد، ذاتاً دوست داشت به کارش ادامه

دهد ولی مسلماً هیچ کس جز الینور نمی‌توانست جانشین مناسبی برای او

باشد. الینور با وفا و قابل اطمینان. البته چادری هم قابل اعتماد بود ولی

آدمی نبود که از پس اداره مدرسه‌ای مثل مدو بانک برآید.

میس بلسترود اندیشید: چه می‌خواهم بکنم؟ چقدر خسته‌ام! هرگز

این قدر تصمیم‌گیری برایم دشوار نبوده‌است. صدای زنگی بگوشش

رسید. با خود گفت:

«کلاس آلمانی‌ام شروع شده، باید بروم.» و با گام‌هایی بلند به طرف

ساختمان مدرسه رفت. بدنبال او مثل همیشه آبلین ریچ که از راه دیگری

به طرف در مدرسه روان شده بود نزدیک بود با او تصادم کند. میس ریچ

با دیدن میس بلسترود گفت:

- اوه، ببخشید، شما را ندیدم، مثل همیشه موهایش آشفته بود. میس بلستروود متوجه استخوان‌های زشت ولی جالب چهره او شد و گفت:

- شما کلاس دارید؟

- بله، کلاس زبان انگلیسی

- شما از تدریس کردن لذت می‌برید. درسته؟

- بله کاملاً. به نظر من این جالب‌ترین شغلی است که یک فرد می‌تواند داشته باشد.

- چرا؟

آیلین تریچ حیران سرچایش ایستاد و به فکر فرو رفت. آنگاه چنگی به موهایش زد و گفت:

- چقدر با مزه تا حالا راجع به این موضوع فکر نکرده بودم، چرا یک نفر تدریس را دوست دارد؟ آیا به این دلیل است که آدم احساس بزرگی و غرور می‌کند؟ نه، نه... این طور نیست. فکر می‌کنم بیشتر شبیه ماهیگیری است. یک معلم هم نمی‌داند که دقیقاً چه چیزی نصیبش می‌شود و نتیجه کارش همیشه یک چیز نیست. به همین جهت خیلی هیجان‌انگیز است.

میس بلستروود با سر حرف‌های او را تصدیق کرد و در دل گفت: «حق با اوست! این دختر یک چیزی سرش می‌شود!» آنگاه خطاب به میس تریچ گفت:

- امیدوارم روزی بتوانید خودتان مدرسه‌ای را اداره کنید.

- من هم امیدوارم، این آرزوی من است.

- حتماً در مورد این که یک مدرسه چگونه باید اداره شود نظراتی دارید درسته؟

- خب هر کس در این مورد برای خودش عقایدی دارد. به جرأت می‌توانم بگویم که بیشتر آنها جالبند ولی غالباً در مرحله عمل بدر

نمی‌خورند. به هر حال آدم باید سعی خودش را بکند و از مشکلات نهراسد و بر تجربیات بیافزاید. به نظر من آدم نمی‌تواند از تجربیات دیگران استفاده چندانی ببرد. شما چه فکر می‌کنید.

- بله البته هر کسی در زندگی خودش شخصاً باید بسیاری چیزها را تجربه کند.

- کاملاً درسته.

آیلین ریچ پس از گفتن این حرف دست‌هایش را که در دو طرف بدنش آویزان بودند درهم کرد. چهره احمقانه‌ای پیدا کرده بود اما دفعه‌ای با شوخی گفت:

- ولی اگر یک مدرسه تکه تکه شود دیگر نمی‌توان ادعا کرد که می‌شود آن را از نو ساخت.

میس بلستروود پرسید:

- آیا اگر شما قرار باشد مدرسه‌ای مثل مدو بانک را اداره کنید... تغییراتی در نظام آن می‌دهید؟

میس ریچ با خجالت گفت:

- پاسخ دادن به این سؤال خیلی سخت است.

- پس ممکن است این کار را بکنید. بین دخترم با خیال راحت حرفت را بزن.

- خب من هم مثل هر کس دیگری دوست دارم کارهایی انجام بدهم. البته شاید نتایج رضایت‌بخشی نداشته باشند...

- ولی به ریسک کردنش می‌ارزد؟

- بله هر کاری ارزش ریسک کردن را دارد البته اگر آدم اعتماد به نفس داشته باشد.

- پس شما از مخاطره کردن باکی ندارید؟

میس ریچ پاسخ داد:

- فکر می‌کنم در طول زندگی‌ام همواره با خطر مواجه بوده‌ام.
 آنگاه مکشی کرد و افزود: دیگه باید برم. دیرم شده، و شتابان دور شد.
 میس بلستروود ایستاد و دور شدن او را نظاره کرده هنوز غرق افکارش
 بود که ناگهان میس چادویک با عجله خود را به او رساند و گفت:
 - آه شما این جا هستید! همه جا را دنبال شما گشتیم. پروفیسور اندرسون
 همین حالا تلفن کرد، اومی خواست بدانند که آیا می‌تواند سرو را آخر
 هفته به گردش ببرد یا نه. او می‌داند که این کار مخالف قانون مدرسه است
 ولی گویا یک سفر ناگهانی برایش پیش آمده است به جایی... جایی مثل
 آذوربازین.

میس بلستروود زیر لب گفت:

- آذربایجان، آنگاه در دنباله افکارش افزود:

- تجربه کافی ندارد. نظر تو چیه چادی؟

میس چادویک دوباره پیغامش را تکرار کرد و افزود: من به میس
 شاپلند گفتم که به او بگوید دوباره تماس بگیرد.
 میس بلستروود گفت:

- به پروفیسور بگوئید می‌تواند دخترش را ببرد. البته این یک مورد
 استثنایی است.

میس چادویک زیرکانه نگاهی به او کرد و گفت: هونوریا تو نگرانی.

- بله همین طوره. نمی‌دانم چه شده و چرا این قدر پریشانم و همین مرا
 ناراحت می‌کند. خوب می‌دانم که می‌خواهم چکار کنم ولی احساس
 می‌کنم سپردن این مدرسه بدست کسی که تجربه کافی ندارد کار
 عاقلانه‌ای نیست.

- امیدوارم فکر بازنشستگی را از سرتان بیرون کنید. شما به این جاتعلق
 دارید و مدو بانک به شما احتیاج دارد.

- مدو بانک خیلی برایت اهمیت دارد چادی. این طور نیست؟

میس چادویک گفت:

- هیچ مدرسه‌ای در انگلستان به پای مدو بانک نمی‌رسد. و من و تو
 باید از این که موسسین این جا بوده‌ایم بخود بیاییم.

میس بلستروود دستش را با مهربانی روی شانه او گذاشت و گفت:

- بله جادی همین طوره، حرف‌های تو به من آرامش می‌دهند. هیچ
 چیز در مدو بانک بر تو پوشیده نیست و تو همان قدر به این جا اهمیت
 می‌دهی که من می‌دهم، و این خودش خیلی است عزیزم.

چهره میس چادویک غرق شادی شد. به ندرت پیش می‌آمد که
 هونوریا بلستروود خود داری‌اش را کنار بگذارد و این طور با احساس و
 صمیمیت با کسی صحبت کند.

۲

جنیفر در حالی که راکت تنیسش را به زمین می‌انداخت گفت:

- من با چنین آشغالی نمی‌توانم بازی کنم.

- اوه جنیفر جقدر شلوغش می‌کنی.

جنیفر دوباره آنرا برداشت و مشغول واریسی آن شد و گفت:

- نه فایده نداره. کج شده.

جولیا گفت:

- به هر حال از راکت کهنه‌ی من که بهتر است. مال من مثل یک اسفنج

شده بین چه صدایی می‌دهد. و با دستش به زه آن نواخت و ادامه داد:

قرار بود زهش را عوض کنیم ولی مامان یادش رفت.

جنیفر گفت:

- بده ببینم. و آن را گرفت و چند بار در جهات مختلف امتحان کرد و

گفت:

- پس من با این بازی می‌کنم.

- خوب من هم ترجیح می‌دهم مال تو را بردارم. اگر موافق باشی بر چسب روی راکت‌هایمان را هم عوض کنیم.
جینفر موافقت کرد و آندو برچسب اسمشان را هم از روی راکتشان برداشتند و به راکت یکدیگر چسبانده‌اند. جولیا با لحن هشدار دهنده‌ای گفت:

- من که دیگر حوصله تعویض دوباره برچسب روی راکت را ندارم. پس فایده‌ای ندارد اگر بگویی که از راکت اسفنجی من راضی نیستی.

۳

آدام در حالی که با خوشحالی موت می‌زد سیم تور تنیس را در جایش محکم کرد. در این هنگام در سالن ورزش باز شد و مادموازل بلانش، همان فرانسوی کوچک و ریزه‌نگاهی بدورن انداخت و از دیدن آدام در آن جا جا خورد. چند لحظه مکث کرد و بعد دوباره در را بست. آدام با خود گفت:

- یعنی چکار داشته؟

هرگاه شخص دیگری جز مادموازل بلانش را می‌دید که بداخل سرک کشیده بود تعجبی نمی‌کرد ولی نمی‌دانست چرا احساس می‌کرد که این زن آدم مرموزی است و کاسه‌ای زیر نیم کاسه‌اش است.

لحظه‌ای نگذشت که مادموازل بلانش دوباره در را گشود. این دفعه داخل زمین تنیس شد و در را پشت سرش بست و در حالی که از کنار آدام رد می‌شد مکثی کرد و گفت:

- آه شما دارید تور را تعمیر می‌کنید؟

- بله خانم.

- این جا زمین تنیس خوبی دارد. استخر شنا و سالن بدن سازی هم عالیست. ورزش! بله این چیز است که انگلیسی‌ها خیلی به آن اهمیت

می‌دهند. درسته؟

- فکر می‌کنم همین طور باشد خانم.

مادموازل بلانش در حالی که با حالتی زنانه و کمی عشووه او را برانداز می‌کرد پرسید:

- شما خودتان تنیس بازی می‌کنید؟

آدام متحیر او را نگرینت. احساس می‌کرد که مادموازل بلانش تناسی با معلم‌های دیگر مدوبانک ندارد. به دروغ گفت:

- نه، من تنیس بازی نمی‌کنم یعنی در واقع وقتش را ندارم.

- پس حتماً کریکت بلدید؟

- خوب وقتی بچه بودم بازی می‌کردم، مثل اغلب پسر بچه‌ها.

آنجلا بلانش گفت:

- من تاکنون فرصت نکرده بودم نگاهی به این دورو بر بیاندازم تا امروز که بالاخره توانستم سری به سالن ورزش بزنم. می‌خواهم در مورد این جا برای یکی از دوستانم در فرانسه که مدیر است نامه‌ای بنویسم.

آدام باز احساس کرد که رفتار و گفتار مادموازل بلانش غیر عادی است و توضیحاتش ضروری به نظر نمی‌رسد. چنین به نظر می‌رسید که سعی دارد حضورش را در آن جا توجیه کند ولی چرا باید چنین کاری بکند؟ او حتی داشت به هر جای مدرسه که دوست دارد برود و هیچ لزومی نداشت که در مورد آن از یک کمک باغبان عذرخواهی بکند.

این زن در سالن تربیت بدنی چه می‌کرد؟

آدام متفکرانه او را نگاه کرد و با خود گفت بهتر است چیزهای بیشتری در مورد او بفهمم. این بود که آشکارا رفتارش تغییر کرد و با حالتی که گویی زیبایی زن جوان را تحسین می‌کند گفت:

- حتماً زندگی و کار در مدوبانک برایتان کمی خسته کننده است

خانم.

- بله البته. این جا هیچ سرگرمی ای ندارم.
آدام گفت:

- به هر حال فکر کنم اوقات بیکاری ای داشته باشید. درسته؟
آنجلا بلانش مکئی کرد و بعد گفت:

- بله همین طوره. بعد با تکان دادن سر با او خدا حافظی کرد و دور شد.
آدام گفت:

- تو در سالن ورزش مشغول انجام کاری بوده ای ...

کمی صبر کرد تا او از نظرش دور شد بعد کارش را رها کرد و بطرف سالن رفت، چیز غیر عادی ای ندید، ولی هنوز هم اطمینان داشت که کلکی در کار آن زن است. همین که از آنجا بیرون آمد دفعتاً با آن شاپلند برخورد کرد. او پرسید:

- شما می دانید میس بلستروود کجاست؟

- فکر می کنم در ساختمان مدرسه باشد. همین حالا او را دیدم که با بریگر صحبت می کرد و بعد بطرف مدرسه رفت.

آن اخمی کرد و گفت:

- تو در سالن ورزش چکار داشتی؟

آدام کمی جا خورد و با خود اندیشید: عجب آدم زیرکی است.
آنگاه معصومانه گفت:

- می خواستم فقط نگاهی به آنجا بکنم. فکر نمی کنم نگاه کردن اشکالی داشته باشد.

- تو باید الان سرکارت باشی. درسته؟

- همین الان تعمیر تورتنیس را تمام کردم.

آدام این را گفت و نگاهی به ساختمان پشت سرش یعنی همان بنای سالن ورزشی انداخت و ادامه داد:

- اینجا را تازه ساخته اند. مگه نه؟ حتماً خیلی خرج برداشته. هر چیزی

که خانم های جوان برای ورزش به آن نیاز داشته باشند در آن جا موجود است.

آن بالحنی خشک گفت:

- بله و برای آن پول هنگفتی پرداخته اند.

آدام گفت:

- شنیده ام مخارجش خیلی زیاد بوده است.

او ناخود آگاه احساس می کرد که دوست دارد این دختر را اذیت کند.

آن همیشه خشک و مغرور بود و آدام از این که او را عصبانی کند لذت می برد. ولی آن بی آن که عصبانی شود فقط گفت:

- تو بهتره به کار خودت برسی. و بطرف مدرسه رفت. در بین راه

گام هایش را آهسته تر کرد و به پشت سرش نگریست. آدام داشت سیم

تور تنیس را محکم می کرد. نگاهش را از او برداشت و با نگرانی به سالن

ورزش نظری انداخت.

قتل برسانند؟ به نظر غیر عادی می‌رسد.

- خوب حتی آنها هم برای خودشان ماجراهای عاشقانه‌ای دارند...
گفتی جسد را کجا پیدا کردند؟

- در سالن ورزشی، یا به عبارت دیگر سالن ژیمناستیک.

کلسی گفت:

- جالبه! قتل یک معلم ورزش در سالن ژیمناستیک! گفتی او را با تیر

زده‌اند؟

- بله.

- اسلحه را هم پیدا کردند؟

- خیر.

کلسی پس از کسب این اطلاعات از سرگرد گرین جدا شد و به طرف
مدو بانک براه افتاد.

۲

در ورودی مدرسه باز بود و نوری از لای آن به بیرون می‌تابید. در
آستانه در میس بلستروود از کارآگاه کلسی استقبال کرد. کارآگاه هم مثل
بقیه مردم آن حوالی میس بلستروود را می‌شناخت. حتی در آن لحظات
ترس و دلهره او خونسردی خودش را حفظ کرده بود و همه چیز را
بخوبی تحت کنترل داشت.

کارآگاه گفت:

- کلسی هستم مادام و برای بازجویی آمده‌ام.

- از کجا دوست دارید شروع کنید؟ آیا می‌خواهید ابتدا جسد را ببینید.

یا این که جزئیات امر را بشنوید؟

کلسی پاسخ داد:

- دکتر با من است مادام. اگر شما او و دو نفر از افراد مرا به محل حادثه

فصل هشتم قتل

آنشب در فرارگاه پلیس سنت سایران، کشیک با سرگرد گرین بود.
سرگرد مشغول خمیازه کشیدن بود که زنگ تلفن به صدا در آمد و او
گوشی را برداشت. لحظه‌ای بعد به خود آمد و سرعت مشغول یادداشت
کردن شد.

- بله؟ گفتید مدو بانک؟ ... بله نام او چه بود؟ لطفاً آن را هم می‌کنید...
اسپری ننگ ر... بله. مراقب باشید که هیچ چیز دست نخورد تا مأمور
ما برسد.

سرگرد تلفن را قطع کرد و فوراً دست بکار شد. وقتی کارآگاه کلسی
از موضوع باخبر شد گفت:

- چه گفتی؟ مدو بانک؟ چه کسی در آن جا به قتل رسیده است؟

- زنی به نام اسپرینگر. گویا معلم ورزش بوده.

کلسی متفکرانه گفت:

- قتل یک معلم ورزش! درست مثل عناوین کتاب‌های جنایی است.

سرگرد گفت:

- فکر می‌کنید چه کسی امکان دارد بخواهد بک مربی ورزش را به

راهنمایی کنید من هم در خدمت شما خواهم بود تا در این مورد توضیحاتی بدهید.

- بله حتماً. شما به اتاق من بیایید. میس روون. ممکن است راه را به آقایان نشان دهید؟ میس بلستروود پس از گفتن این حرف افزود:

- یکی از همکاران من در آن جا مراقب است تا همه چیز همان طور که بود باقی بماند.

- متشکرم مادام.

کلسی به دنبال میس بلستروود براه افتاد. پس از این که وارد اتاق او شدند گفت:

- چه کسی جسد را پیدا کرد؟

- یکی از خدمه این جا به نام میس جانسون. یکی از دخترها گوش درد داشت و او مراقبش بود. هنگامی که قصد داشت پرده‌های اتاق را بکشد متوجه شد که چراغی در سالن ورزش روشن است که مسلماً در آن ساعت یعنی یک بعد از نصف شب کاملاً غیر عادی بود.

کارآگاه کلسی گفت:

- که این طور. میس جانسون الان کجاست؟

- همین جاست. اگر بخواهید می‌توانید او را ببینید.

- بله البته. حالا لطفاً بقیه ماجرا را تعریف کنید.

- میس جانسون رفت و یکی دیگر از همکاران من بنام میس چادویک را بیدار کرد. آنها تصمیم گرفتند که بروند و ببینند چه کسی در آن جاست. همین که آنها از درکناری مدرسه بیرون رفتند صدای شلیک گلوله‌ای را شنیدند و به همین جهت سراسیمه خودشان را به سالن ورزش رساندند. همین که به آنجا رسیدند...

کارآگاه حرف او را قطع کرد و گفت:

- متشکرم میس بلستروود. اگر همان طور که گفتید امکانش باشد

می‌خواهم بقیه ماجرا را از زبان میس جانسون بشنوم. ولی پیش از آن می‌خواهم در مورد مقتوله بیشتر صحبت کنید.

- اسم او گریس اسپرینگر بود.

- مدت زیادی بود که در این جا کار می‌کرد؟

- نه. او از شروع ترم جدید در این جا مشغول کار شد. معلم ورزش

قبلی به استرالیا رفته بود و به همین علت او را استخدام کردیم.

- شما در مورد این میس اسپرینگر چه می‌دانید؟

- او سوابق خوبی داشت.

- در مورد زندگی خصوصی او هم چیزی می‌دانید؟

- خیر.

- آیا هیچ چیزی خاصی در مورد او به نظر تان نمی‌رسد. حتی یک

مورد ناچیز؟ مثلاً او ناراحت نبود؟ مشکلی نداشت؟

میس بلستروود سرش را تکان داد و گفت:

- نه... به هر حال اگر چیزی هم بود من اطلاعی ندارم.

کلسی به تلخی گفت:

- پس حتماً خیلی تعجب کردید که چنین اتفاقی برای او افتاد.

- می‌خواهید حالا میس جانسون را صدا کنم؟

- بله... پس از آن که به حرف‌های او هم گوش دادم به سالن

ژیمناستیک می‌روم.

- آن سالن ورزش امسال تاسیس شده است و یک استخر شنای سرپوشیده، یک زمین اسکواش و تجهیزات دیگر دارد. مثل محلی برای نگاهداری راکت‌های تنیس، هاکی و غیره و همچنین اتاقی مخصوص خشک کردن لباس‌های شنا.

- آیا دلیلی داشت که میس اسپرینگر در آن ساعت از شب آن جا باشد؟

- نه بهیچ وجه.

- بسیار خب میس بلستروود، لطفاً میس جانسون را صدا بزنید.
میس بلستروود از اتاق خارج شد و چند لحظه بعد به همراه میس جانسون بازگشت. میس جانسون پس از یافتن جسد برای آن که بتواند بر اعصابش مسلط شود مقداری براندی نوشیده بود. در نتیجه کمی پرحرف شده بود.

میس بلستروود گفت:

- این کار آگاه کلسی است، السپت، خودت را کنترل کن و برای او تعریف کن که دقیقاً چه دیدی.

میس جانسون گفت:

- وحشتناکه، واقعاً وحشتناکه. چنین چیزی هرگز ندیده بودم. هرگز! باورم نمیشه، نه باورم نمیشه! میس اسپرینگر هم حتماً باورش نمیشه! کار آگاه کلسی که مرد حساس و باهوشی بود و همیشه قادر بود حتی کوچکترین نکته‌ای که توجهش را جلب می‌کرد دنبال کند گفت:
- پس چنین به نظر می‌رسد که شما خیلی از بتل رسیدن میس اسپرینگر متعجب شده‌اید؟

- بله همین طوره آقا. او آدم خوب و مهربان بود... گویی دست خالی می‌خواست جلوی سارق یا سارقین را بگیرد.

کلسی گفت:

- هوم ... سرقت؟ آیا چیزی برای سرقت در سالن ورزش وجود داشت؟

- نه، مشکل میشه گفت، البته لباس‌های ورزشی و لوازم بودند...

کلسی تصدیق کنان گفت:

- خب امکانش هست که یک سارق ناشی بخواهد چنین چیزهایی را بدزدد ولی به هر حال بعید به نظر می‌رسد که کسی به این خاطر خودش را به در در بیاندازد... اما اصلاً بگوئید بینم واقعاً چیزی از آن جا بسرقت

رفته است؟

سپس جانسون گفت:

- راستش به ذهنم نرسید که نگاهی بکنم... شاید هم کسی به قصد سرقت وارد آن جا نشد... منظورم این است که وقتی من به آنجا رسیدم در باز بود و ...

میس بلستروود حرف او را قطع کرد و گفت:

- موضوع نمی‌تواند مربوط به سرقت باشد. آن شخص کلید داشته و کلسی گفت:

- که این طور. آن گاه نگاهی به میس جانسون کرد و ادامه داد:

- آیا میس اسپرینگر زن محبوبی بود؟

- خب، من درست نمی‌دانم... به هر حال فعلاً که او مرده.

کلسی بدون در نظر گرفتن احساسات میس جانسون زیرکانه گفت:

- پس شما او را دوست نداشتید؟

- خب به جرات می‌توانم بگویم که هیچ کس او را زیاد دوست نداشت. او رفتار کمی سرد و جدی بود و همیشه با دیگران مخالفت می‌کرد ولی به هر حال دلیلی هم برای نفرت وجود نداشت. او خیلی به کارش وارد بود و آدم سخت کوش و زندگی بود. این طور نیست میس بلستروود؟

- بله دقیقاً همین طوره.

کار آگاه کلسی گفت:

- بسیار خب میس جانسون. ماجرا را تعریف کنید.

- یکی از شاگردان ما بنام جین گوش درد داشت. دیشب خیلی ناراحت

بود و نزد من آمد. سعی کردم دردش را تسکین دهم. وقتی او را به اتاقش

بازگرداندم، دیدم که لای پنجره باز است. فکر کردم بهتر است آن را ببندم

و پرده را هم بکشم. البته اغلب دخترها در این جا شب پنجره‌ها را

نمی‌بندند و ما برخی اوقات در این رابطه مشکلاتی داشته‌ایم و ...

میس بلستروود حرف او را قطع کرد:

حاشیه نرو السپت. این مسائل مسلماً برای کار آگاه کلسی جالب نیستند.

- آه بله، البته که نیستند... خوب همان طور که گفتیم بطرف پنجره رفتم و در آن هنگام بود که متوجه نوری در سالن ورزش شدم. مطمئنم که آن نور در حرکت بود چون بوضوح آن را می‌دیدم و از این بابت خیلی تعجب کردم.

- منظورتان این است که نور مربوط به چراغ برق نبود بلکه نور یک چراغ قوه بود؟

- بله درسته... در آن لحظه با خود گفتم این ساعت شب آنجا چه خبر است؟ البته به سرعت فکر نمی‌کردم. چون همین طور که شما گفتید این خیلی بعید به نظر می‌رسید.

- پس به چه فکر می‌کردید؟

میس جانسون نگاهی به میس بلستروود انداخت و بعد گفت:

- راستش به چیز خاصی فکر نمی‌کردم.. یعنی... نمی‌توانستم به چیزی فکر کنم...

میس بلستروود مداخله کرد:

- فکر می‌کنم میس جانسون در آن لحظه فکر می‌کرده که یکی از شاگردان مخفیانه در آن جا با کسی قرار ملاقاتی گذاشته. این طور نیست السپت؟

میس جانسون نفس نفس زنان گفت:

- بله... درسته... حالا یادم آمد... در آن موقع فکر کردم شاید یکی از شاگردان خارجی مثلاً ایتالیایی در آن جا قرار دارد... آحر این ایتالیایی‌ها مثل دختران انگلیسی نیستند که ...

میس بلستروود گفت:

- این قدر احمق نباش... دخترهای انگلیسی هم بارها شده که چنین کنند و به همین جهت آن چه که مهم است این است که تو در آن لحظه فکر کردی شاید یکی از شاگردان آن جا باشد.

کار آگاه کلسی گفت:

- ادامه بده.

میس جانسون گفت:

- بنابر این فکر کردم بهترین کار این است که بدنبال میس چادویک بروم و از او بخواهم که همراهم به آن جا بیاید...

کلسی گفت:

- چرا میس چادویک؟ دلیل خاصی داشت که بین همه معلمین او را

انتخاب کردید؟

- خوب من نمی‌خواستم مزاحم میس بلستروود بشوم. بنابر این قاعدتاً

باید سراغ میس چادویک می‌رفتم. چون بعد از میس بلستروود او از همه با تجربه‌تر است و سال‌هاست که در این مدرسه کار و زندگی می‌کند.

کلسی گفت:

- بنابر این سراغ میس چادویک رفتی و او را بیدار کردی. درسته؟

- بله. او هم عقیده داشت که باید فوراً سری به آن جا بزنیم. و قتل را

سر لباس پوشیدن تلف نکردیم. هر کدام رویدوشامیری بردوش انداختیم

و از در کناری بیرون رفتیم. درست در همین لحظه بود که صدای شلیک

گلوله‌ای را شنیدیم. بنابر این سرعت به طرف آن جا رفتیم. متأسفانه

فراموش کرده بودیم چراغ قوه با خودمان برداریم. به همین جهت

توانستیم در تاریکی چیری را تشخیص دهیم. دو سه بار سکندری

خوردیم تا بالاخره مقابل در سالن رسیدیم. در باز بود. کلبه چراغ‌ها را

زدیم و ...

کلسی حرف او را قطع کرد و گفت:

- وقتی داخل آن جا شدید دیگر نور چراغ قوه و یا نور دیگری ندیدید؟

- نه

- آیا صدای دویدن کسی را هم نشنیدید؟

- نه ما هیچ صدایی نشنیدیم.

کلسی نگاهی به میس بلستروود کرد و گفت:

- آیا کسی در ساختمان صدای شلیک تیر را شنیده بود؟

میس بلستروود سرش را تکان داد و گفت: نا آنجایی که من می دانم نه. سالن ورزش از ساختمان مدرسه نسبتاً دور است و بعید می دانم که صدای گلوله به این جا رسیده باشد.

- شاید در اتاق های کناری مشرف به سالن کسی صدایی شنیده باشد؟

- امکانش کم است مگر این که کسی منتظر شنیدن چنین صدایی باشد.

چون اطمینان دارم که صدای شلیک تیر آن قدر بلند نبود که کسی را از خواب بیدار کند.

کار آگاه کلسی گفت:

- بسیار خب متشکرم، اکنون من به سالن ورزش می روم.

میس بلستروود گفت:

- من هم با شما می آیم.

میس جانسون پرسید:

- آیا من هم باید باید همراهتان بیایم. اگر بخواهید خواهم آمدم...

منظورم این است که از مواجه شدن با حقایق ترسی ندارم و ...

کار آگاه کلسی گفت:

- متشکرم خانم، نیازی به آمدن شما نیست و من نمی خواهم بیش از

این شما بر اعصابتان فشار بیاورید.

میس جانسون گفت:

- خیلی وحشتناک بود. وقتی بیاد می آورم که من او را زیاد دوست نداشتم بیشتر ناراحت می شوم. در واقع همین دیشب بود که با هم جر و بحث می کردیم. من عقیده داشتم که ورزش زیاد برای دخترهای ظریف و حساس چندان مناسب نیست و او می گفت که این تنها چیزیست که آنها نیاز دارند و از آنها زن های مقاوم و با نشاطی می سازد. من گفتم که او آنقدرها هم که فکر می کند چیز زیادی نمی داند. چون به هر حال من بیش از او تجربه دارم اگر چه اطلاعات او را در زمینه ورزش ندارم... او ه حالا که می بینم چه اتفاقی افتاده آرزو می کنم ایکاش با او این طوری حرف نزده بودم. فکر می کنم همیشه پس از آن که اتفاق بدی پیش می آید، به یاد خطاهایمان می افتمیم. من از این بابت خودم را سرزنش می کنم.

میس بلستروود او را به طرف کاناپه برد و گفت:

- حالا این جا بنشین عزیزم و این قدر خودت را ناراحت نکن. اگر قرار بود ما سر همه مسائل با هم توافق داشتیم زندگی خیلی کسل کننده می شد. میس جانسون در حالی که سرش را تکان می داد روی کاناپه نشست و خمیازه ای کشید. میس بلستروود هم بدنبال کار آگاه کلسی از اتاق بیرون رفت.

میس بلستروود با عذرخواهی به کار آگاه گفت:

- من مقدار زیادی براندی به او داده بودم تا حالش بهتر شود. برای همین او کمی و راج شده بود ولی حواسش کاملاً سر جایش بود. شما این طور فکر نمی کنید؟

- بله. او خیلی خوب آنچه را که دیده بود شرح داد.

میس بلستروود کار آگاه را بطرف در کناری ساختمان راهنمایی کرد.

کار آگاه پرسید:

- آیا این همان دری است که میس جانسون و میس چادوویک از آن

خارج شدند؟

- بله. همان طور که می بینید درست راهش از کنار گل های رود و دندرون می گذرد و به سالن ورزش منتهی می شود.

کارآگاه یک چراغ قوه قوی به همراه داشت و آنها بزودی به سالن ورزش که اکنون غرق نور بود رسیدند. کارآگاه کلسی در حالی که به ساختمان سالن نگاه می کرد گفت:

- خیلی عالی است.

- بله. خیلی برایمان گران تمام شد ولی به هر حال توانستیم آن را به

اتمام برسانیم.

در سالن به یک اتاق بزرگ باز می شد که تعدادی چوب بازی چوگان در آن جا وجود داشت. اسم دخترها روی چوگان هایشان نوشته شده بود. در کناری اتاق به رخت کن و دوش حمام راه داشت. دو نفر از همکاران کلسی در آن جا سرگرم کار بودند. عکاس تازه کارش را تمام کرده بود و مرد دیگری که آثار انگشت را بر می داشت سرش را بالا کرد و به کارآگاه گفت:

- لطفاً از وسط اتاق مستقیماً به سالن بروید تا ما بتوانیم کارمان را در این اتاق به پایان برسانیم.

کلسی مستقیماً به طرفی رفت که او گفته بود و پزشک قانونی را دید که بالای سر جسد زانو زده و سرگرم کارش بود. با نزدیک شدن کلسی پزشک سرش را بلند کرد و گفت:

- از فاصله چهار فوتی به او شلیک کرده اند. گلوله فلپش را سوراخ کرده است. مرگش آبی بوده.

- از جلو او رازده اند؟

- بله.

- چه مدت از مرگش می گذرد؟

- حدود یک ساعت.

کلسی سری تکان داد و نگاهش متوجه قامت بلند میس چادویک شد که به دیوار تکیه داده بود. با خود اندیشید: پنجاه و پنج سال دارد با پیشانی ای فراخ و دهانی کوچک و موهای خاکستری نامرتب. عصبی به نظر نمی آید. از آن زنهایی بود که در مواقع بحرانی می توان رویشان حساب کرد. کارآگاه خطاب به او گفت:

- میس چادویک؟

- بله؟

- شما با میس جانسون از مدرسه خارج شدید و جسد را یافتید؟

- بله. درست همان طوری بود که حالا می بینید. او مرده.

- و آن موقع که شما این جا رسیدید ساعت چند بود؟

- وقتی میس جانسون مرا بیدار کرد به ساعت نگاه کردم. ده دقیقه به

یک بود.

کلسی سری تکان داد و با خود گفت: درست همان ساعتی که میس جانسون گفته بود. آنگاه متفکرانه به جسد خیره شد. موهای قرمز روشن آن زن کوتاه بودند. چهره اش پر از کک و مک بود. چانه ای برجسته و هیكلی ورزشکارانه داشت. ژاکت تیره و دامنی پشمی پوشیده بود و کفش های زمختی بپا داشت. اما جوراب پوشیده بود.

کلسی پرسید:

- اثری از اسلحه پیدا کردید؟

یکی از افرادش سرش را به علامت نفی تکان داد و گفت:

- نه به هیچ وجه قربان.

- در مورد چراغ قوه چی؟

- یکی آن گوشه افتاده است.

- اثر انگشتی روی آن پیدا کردید؟

- بله، اثر انگشت قربانی روی آن بود.

کلسی متفکرانه گفت:

- پس او کسی بود که چراغ قوه را در دست داشت. او با یک چراغ قوه به این جا آمد، ولی چرا؟ آنگاه روبه میس چادویک کرد و گفت:

- نظر شما چیه؟

میس چادویک گفت:

- نظر خاصی ندارم. شاید چیزی را جا گذاشته و آمده بود تا آن را ببرد.

ولی این کار در آن ساعت از شب عجیب به نظر می‌رسد.

کلسی گفت:

- اگر این طور باشد پس حتماً چیز مهمی را در سالن جا گذاشته بوده است.

و به دورو برش نگریست. همه چیز مرتب بود. بجز جای فرار گرفتن راکت‌های تنیس. به نظر می‌رسید که کسی آنها را با عجله بیرون کشیده بود. برخی از آنها هم روی زمین ریخته بود.

میس چادویک گفت:

- البته بیشتر امکان دارد که او هم مثل میس جانسون نوری در این جا

دیده و آمده ببیند که چه بوده است. این فکر منطقی‌تر به نظر می‌رسد.

کلسی گفت:

- بله فکر کنم حق با شما باشد. فقط یک مسأله کوچک مانده و آن

این که او تنها به این جا آمده؟

میس چادویک بی‌درنگ گفت:

- بله

کلسی به او خاطر نشان کرد: میس جانسون بود که آمد و شما را بیدار کرد.

میس چادویک گفت:

- بله می‌دانم. اگر منم جای او بودم همین کار را می‌کردم. یعنی میس

بلستروود با میس ونستیارت و یا یک نفر دیگر را بیدار می‌کردم ولی میس

اسپرینگر این کار را نمی‌کرد. او خیلی اعتماد به نفس داشت و از این که

تنهایی به این جا بیاید باکی نداشت. به همین جهت همین کار را کرد.

کار آگاه گفت:

- اما یک نکته دیگر... شما با میس جانسون از در کناری بیرون

آمدید، آیا آن در قفل بود؟

- خیر

- پس حتماً میس اسپرینگر آن را باز گذاشته بود؟

- بله حتماً همین طور بوده.

کلسی گفت:

- پس ما چنین فرض می‌کنیم که میس اسپرینگر نوری در این جا دیده

و به تنهایی آمده ببیند چه خبر است که کسی او را با گلوله بقتل رسانده

است. کار آگاه چرخشی بدور میس بلستروود که بی‌حرکت کناری ایستاده

بود زد و گفت:

- به نظر شما فرضیه ما درست است؟

میس بلستروود گفت:

- بله. ابداً چنین چیزی امکان ندارد البته در مورد این که گفتید او

نوری در این جا دیده و به قصد یافتن منشأ آن به این جا آمده بحثی نیست

اما در مورد این که کسی در سالن به او شلیک کرده، اگر کسی در این جا

بود به محض نزدیک شدن شخصی به ساختمان فرار می‌کرد و یا حداقل

سعی می‌کرد فرار کند. چرا در این ساعت از شب یک آدم مسلح باید به

این سالن بیاید؟ این مسخره است. بله همین طوره، مسخره! در این جا

هیچ چیز با ارزش برای سرقت وجود ندارد. لاف‌اشیاء این جا آنقدر

ارزش ندارند که بخاطرشان آدم مرتکب قتل بشود.

- پس شما فکر می‌کنید که میس اسپرینگر وعده ملاقاتی را به هم زده است؟

- شاید، ولی این قتل را توجیه نمی‌کند. دخترهای این مدرسه اسلحه ندارند و مسلماً جوانانی هم که با آنها سر و کار دارند از قماش نیستند که با خود اسلحه داشته باشند.

کلسی حرف او را تصدیق کرد و گفت:

- بله، اگر فقط یک چاقو بود مسأله فرق می‌کرد. بعد ادامه داد:

- شاید میس اسپرینگر به این جا آمده تا مردی را ببیند...

میس چادویک خندید و حرف او را برید و گفت:

- آه، نه. میس اسپرینگر نه...

کار آگاه گفت:

- منظور من الزاماً یک وعده ملاقات عاشقانه نیست. به نظر من قتل میس اسپرینگر از روی عمد بوده یعنی کسی به همین منظور به این جا آمده. یعنی این که طوری ترتیب این کار را داده‌اند که میس اسپرینگر به این جاکشیده شود و او را به قتل برسانند.

فصل نهم گره‌ای میان کیبوتراها

نامه جنیفر ساتکلیف به مادرش

مامان عزیز

دیشب قتلی در این جا به وقوع پیوست. میس اسپرینگر به قتل رسید: همان معلم ورزشمان را می‌گویم. نصف شب او را کشتند. بعد پلیس‌ها آمدند و امروز صبح از همه ما سؤالاتی کردند.

میس چادویک از ما خواست تا در این مورد با کسی حرف نزنیم ولی من فکر کردم بهتر از شما از این جریان با خبر باشید.

دوستدار شما

جنیفر

۲

مدرسه مدوبانک آنقدر مهم بود که بی‌درنگ توجه پلیس‌ها را بخودش معطوف ساخت. وقتی افراد پلیس مشغول بازجویی و تحقیقات بودند، میس بلستروود بی‌کار نشسته بود. او به روزنامه معروفی تلفنی کرد و قضیه را با یکی از دوستانش در میان گذاشت. طولی نکشید که روزنامه

مذکور اخباری در مورد قتل در مدو بانک به چاپ رساند. جسد یک معلم ورزش در سالن ژیمناستیک مدرسه پیدا شده. او را با گلوله به قتل رسانده‌اند. علت حادثه هنوز معلوم نیست. تحقیقات در این زمینه ادامه دارد.

آن روز برای آن شاپلند روز پرکاری بود. او ناچار بود نامه‌هایی برای والدین بچه‌ها تایپ کند. میس بلستروود می‌دانست که فایده‌ای ندارد که از شاگردان بخواهد در این مورد چیزی به اولیاءشان بگویند بنابراین فکر کرد بهتر است حقایق را خودش برای آنها شرح دهد تا شایعات در این مورد بالا نگیرد. او بخوبی می‌دانست که در برابر چنین پیشامد ناگواری که در مدرسه او رخ داده چه موضعی را باید اختیار کند.

بعد از ظهر آن روز او در اداره پلیس مقابل آقای ستون، رئیس پلیس و کارآگاه کلسی نشست. پلیس از این که روزنامه‌ها در جریان امر قرار گرفته بودند ناراضی بود. چون حالا کارشان مشکلتر شده بود و نمی‌توانستند در آرامش به تحقیقاتشان ادامه بدهند.

رئیس پلیس گفت:

- من خیلی متأسفم میس بلستروود... واقعاً متأسفم که چنین اتفاقی در مدرسه شما رخ داد... حتماً برای خودتان هم خیلی ناراحت کننده بود؟

میس بلستروود گفت:

- طبیعی است که قتل مسأله خوشایندی نیست اما چیزی که فعلاً اهمیت دارد این است که من می‌خواهم هر چه زودتر علت و چگونگی این امر روشن شود.

ستون نگاهی به کارآگاه کلسی انداخت و گفت:

- پس چرا شما زودتر دست بکار نمی‌شوید؟

کلسی گفت:

- ما باید چیزهایی در مورد گذاشته او بدانیم.

میس بلستروود به سردی گفت:

- شما این طور فکر می‌کنید؟

کلسی گفت:

- امکان دارد کسی از قبل نقشه قتل او را طرح ریزی کرده باشد.

رئیس پلیس گفت:

- یعنی موضوع به مدرسه مربوط می‌شود؟

- بله من فکر می‌کنم این جنایت ارتباط مستقیمی با مدو بانک دارد. البته میس اسپرینگر هم مثل دیگر کارکنان این مدرسه برخی از اوقاتش را خارج از آن جا می‌گذرانند. بنابراین اگر می‌خواست کسی را ملاقات کند براحتی می‌توانست در هر جا که دوست داشته باشد این قرار را بگذارد. پس چرا سالن ورزش را انتخاب کرده؟ آن هم در آن ساعت از شب؟

رئیس پلیس از میس بلستروود پرسید:

- شما که به ما اجازه می‌دهید مدرسه‌تان را بگردیم. درسته؟

- بله، البته. فکر می‌کنم می‌خواهید دنبال یک تپانچه یا هر اسلحه‌ای دیگری که بود بگردید. مگر نه؟

- بله آن اسلحه یک هفت تیر کوچک خارجی بود.

میس بلستروود متفکرانه گفت:

- خارجی؟

- تا آنجایی که شما اطلاع دارید آیا بین کارکنان این جا و یا شاگردان

کسی هست که چنین چیزی داشته باشد؟

میس بلستروود گفت:

- مسلمه که نه. چون من در انتخاب شاگردانم خیلی حساس هستم و علاوه بر آن وقتی آنها به این جا می‌آیند همه لوازمشان و ارسی می‌شود... اما خواهش می‌کنم کارآگاه کلسی، هر کاری می‌توانید در این رابطه بکنید. امروز دیدم که افرادتان داشتند زمین را می‌گشتند.

- بله، همچنین می‌خواهم سؤالاتی از بعضی کارکنان این جا بکنم. شاید یکی از خانم‌ها بتواند سر نخ‌های در حرف‌هایش بدست ما بدهد. یا شاید چیز غریبی در رفتار میس اسپرینگر دیده باشد.

کلسی مکشی کرد و بعد ادامه داد، این موضوع شامل شاگردان هم می‌شود.

میس بلستروود گفت:

- من امشب پس از مراسم دعا برای دخترها صحبت می‌کنم و از آنها می‌خواهم که هر کدامشان چیزی در مورد میس اسپرینگر و یا قتل او می‌داند مرا در جریان بگذارد.

رئیس پلیس گفت:

- فکر خوبی کردید.

میس بلستروود گفت:

- اما بخاطر داشته باشید که برخی از دخترها ممکن است با مبالغه کردن در بیان مشاهداتشان و یا داستان پردازی در این مورد بخواهند خودشان را مهم جلوه دهند. دخترها کارهای عجیبی می‌کنند ولی فکر کنم شما کم و بیش بدانید با آنها چگونه برخورد کنید.

کلسی گفت:

- من به این کار رسیدگی خواهم کرد. حالا لطفاً لیستی از اسامی کارکنان و خدمه این مدرسه به من بدهید.

۳

من همه کمد‌های سالن ورزش را گشتم قربان.

کلسی پرسید:

- و هیچ چیز پیدا نکردی؟

- نه قربان فقط چیزهای بامزه‌ای بود که دخترها معمولاً به آنها علاقه

دارند ولی چیزی که بکار ما بیاید نبود.

کلسی نگاهی به دوروبرش انداخت. اکنون چوب‌های تئیس و چوگان سرجایشان گذاشته شده بود.

- همه کمد‌ها باز بودند یا برخی از آنها قفل شده بودند؟

- همه آنها باز بودند قربان.

- بسیار خوب، اکنون به مدرسه می‌روم تا سؤالاتی از کارکنان بپرسم.

- شما که فکر نمی‌کنید توطئه قتل از طرف آنها باشد قربان؟

- امکانش وجود دارد. در زمان قتل فقط میس چادویک، میس

جانسون و آن بچه که گوشش درد می‌کرد یعنی جین در محل جرم

نبودند. ظاهراً دیگران همه در بسترهایشان بخواب رفته بودند ولی هیچ

مدرکی برای اثبات چنین چیزی نیست. دخترها و کارکنان مدرسه همه

اتاق‌های جداگانه‌ای دارند، میس بلستروود هم همین‌طور. او می‌توانست با

میس اسپرینگر به این جا آمده باشد. به هر حال این فرد هر که بود، شاید پس از

انجام کارش آهسته و بدون آن که کسی متوجه شود به اتاقش بازگشته و تا

هنگام شنیدن صدای زنگ از آن جا خارج نشده باشد. مشکل اصلی ما

انگیزه قتل است. بله انگیزه، پس وقایعی در این جا رخ داده که ما از آن

بی‌خبریم و تا وقتی به آنها پی نبریم، انگیزه قتل را هم نخواهیم یافت.

کلسی از سالن خارج شد و بطرف ساختمان مدرسه رفت. اگر چه

ساعت کار خدمه تمام شده بود ولی بریگز پیر همچنان مشغول گل کاری

بود. با نزدیک شدن کارآگاه کمرش را راست کرد. کارآگاه لبخند زنان

گفت:

- شما تا دیر وقت کار می‌کنید.

بریگز گفت:

- آه، جوان‌ها نمی‌دانند باغبانی چیست. چیزی که آنها می‌دانند این

است که از ساعت هشت صبح تا پنج بعد از ظهر کار کنند. فقط همین. آدم

باید پیش بینی روزهایی را هم بکنند که هوا خراب است و اصلاً نمی‌شود کاری در باغ انجام داد، روزهایی هم هست که می‌شود از ساعت هفت صبح تا هشت شب پشت سرهم کار کرد و به همین خاطر است که قسمت بیرونی این عمارت این قدر جذاب و زیباست.

کلسی گفت:

- باید از این که در این مدرسه کار می‌کنی بخودت بیالی. این روزها جایی به خوبی این مدرسه و محیط اطرافش ندیده‌ام.

- بله، حق با شماست. در ضمن من خیلی خوش شانس هستم. چون دستیار جوان و نیرومندی دارم. البته چند جوانک هم هستند که چندان به درد این کار نمی‌خورند و اغلبشان برای کار به کارخانه‌ها می‌روند و یا این که در ادارات منشی می‌شوند. چون نمی‌خواهند دستشان به خاک آلوده شود. اما این جوان با دیگران فرق دارد او با میل خودش باغبانی را انتخاب کرده و به این جا آمده است.

کلسی پرسید:

- او اخیراً به این جا آمده؟

- بله. از شروع همین ترم. اسمش آدام است. آدام گودمن.

- فکر نمی‌کنم تا کنون او را این دورو برها دیده باشم.

بریگز گفت:

- امروز رفته مرخصی. گویا با وجود این همه آدم که شما آورده‌اید تا

همه جا را بگردند نمی‌توانست کارش را انجام بدهد.

کلسی به تندوی گفت:

- پک نفر باید مرا از این موضوع مطلع می‌کرد.

- منظورتان چیه که راجع به او با شما حرف بزیم؟

- او جزء لیست اسامی که به من داده‌اند، نیست.

بریگز گفت:

- مهم نیست آقا. فردا می‌توانید او را ببینید. البته فکر نمی‌کنم او بتواند کمک زیادی به شما بکند. هیچ معلوم نیست.

یک مرد جوان و نیرومند که از شروع ترم خودش را بعنوان باغبان معرفی کرد. و استخدام شده؟ این اولین چیزی بود که به نظر کلسی در آن وضعیت عجیب و مرموز آمده بود.

۴

آن شب مثل همیشه دخترها برای خواندن دعا در حال جمع شدند. پس از خاتمه دعا هنگامی که دخترها می‌خواستند متفرق شوند میس بلستروود دستش را بالا برد و گفت:

- می‌خواهم در مورد مساله‌ای با شما صحبت کنم. دیشب میس اسپرینگر در سالن ورزش به قتل رسید. اگر بین شما کسی هست که در طول هفته گذشته چیزی شنیده یا دیده باشد و رفتار مشکوکی از میس اسپرینگر مشاهده کرده است که به نظرش غیر عادی می‌آمده. دوست دارم مرا در جریان بگذارد. امشب هر وقت که بخواهید می‌توانید راجع به این موضوع در اتاق نشیمن با من صحبت کنید.

جولیا آهی کشید و گفت:

- چقدر خوب می‌شد اگر ما چیزی می‌دانستیم اما هیچی نمی‌دانیم. این طور نیست جنیفر؟

جنیفر گفت:

- بله ما هیچی نمی‌دانیم.

جولیا با ناراحتی گفت:

- میس اسپرینگر یک زن معمولی بود. آنقدر معمولی که می‌توان باور کرد به این طرز مرموز به قتل رسیده باشد.

جنیفر گفت:

- به نظر من چندان هم مرموز نیست. فقط یک سرقت بوده همین.
 جولیا مسخره کنان گفت:
 - لابد آمده بودند راکت‌های تئیس ما را بدزدند.
 یکی از دخترها گفت:
 - شاید کسی او را تهدید کرده.
 جنیفر گفت:
 - برای چه؟
 ولی هیچکس نتوانست به این سؤال پاسخی بدهد.

۵

کارآگاه کلسی بازجویی‌اش را با میس ونسیتارت آغاز کرد. با خود اندیشید: روی هم رفته زن مرتب و شیک پوشی است. قد بلند دارد و احتمالاً چهل سالش یا بیشتر است. موقر و با شخصیت است و کمی شبیه میس بلستروود می‌باشد. به هر حال او هم یک معلم مدرسه است. همه‌شان یک طورند ولی میس بلستروود چیزی در وجودش دارد که میس ونسیتارت فاقد آن است. میس بلستروود می‌تواند در مقابل هر حادثه غیر منتظره‌ای خودش را کنترل کند ولی به نظر نمی‌رسد که میس ونسیتارت هم همین خصوصیت را داشته باشد.

سوال و جواب‌های معمول ردو بدل شد. میس ونسیتارت نه چیزی دیده و نه شنیده بود. هیچ اطلاعی هم در مورد حادثه نداشت. او عتیده داشت که میس اسپرینگر خیلی در کارش مهارت داشت. البته رفتارش چندان خوب نبود ولی مسلماً این هم بدون دلیل نمی‌توانست باشد. او چهره زیبایی نداشت اما برای یک معلم ورزش این مسئله اهمیت چندان ندارد. حتی بهتر است معلم‌ها همیشه افرادی باشند که در بین دیگران چه از نظر رفتار و چه از نظر ظاهر جذبه چندان نداشتند. این باعث می‌شود

که دخترها زیاد به آنها دل نیندند.

بازجویی از میس ونسیتارت بدون نتیجه بود و کلسی او را مرخص کرد. همین که او از اتاق خارج شد سرگرد پرسى باند که دستیار کارآگاه کلسی بود گفت:

- هیچ چیز بدی ندیده، هیچ چیزی بدی هم نشنیده و فکر بدی هم به کله‌اش راه نمی‌دهد. درست مثل یک میمون.
 کلسی لبخندی زد و گفت:
 - ظاهراً آدم درستکاری است.
 پرسى گفت:

- از زمان بچگی همیشه از این معلم‌ها بدم می‌آمده و می‌ترسیدم. آنها خیلی خشن و خود پسندند. وقتی بچه بودم آنها را قدرت مطلق به حساب می‌آوردم. اصلاً معلوم نبود که اینها قصد دارند چه به بچه‌های بیچاره یاد بدهند.

نفر بعد میس آیلین ریچ بود. در یک نظر کارآگاه کلسی دریافت که او زن زشتی است ولی جذبه خاصی در رفتار او نمایان بود. او سؤالاتی از میس ریچ پرسید و پاسخ‌های شنید که انتظارش را نداشت.
 پس از این که او گفت که مثل دیگران چیزی ندیده و نشنیده است و نظر خاصی در این مورد ندارد، در پاسخ به سوال دیگر کارآگاه چیزهایی گفت که جالب بود. کلسی پرسید:
 - آیا تا آن جا که تو می‌دانی کسی خصومت شخصی با میس اسپرینگر نداشت؟

آیلین ریچ بلافاصله گفت:

- آه. نه. به نظر من بلایی که سرش آمد کاملاً تقصیر خودش بود. می‌دانید او آدمی نبود که کسی بتواند ازش نفرت داشته باشد.
 - منظورتان چیست میس ریچ؟

- منظورم این است که او کسی نبود که شخصی بخواهد به او صدمه‌ای بزند. او هر چه بود و هر کاری می‌کرد ظاهری بود. او دیگران را اذیت می‌کرد و اغلب با معلم‌های دیگر مشاجره می‌کرد ولی این هیچ چیزی را ثابت نمی‌کند. اصولاً او آدم خوبی بود. می‌خواهم بگویم که او را بخاطر خودش به قتل نرسانده‌اند... یعنی غرض شخصی‌ای در میان نبوده است. - ممکن است بیشتر توضیح بدهید.

- منظورم را این طور بیان می‌کنم. فرض کنید که به بانکی دستبرد بزنند و میس اسپرینگر را که صندوقدار آن بانک است بقتل برسانند. در این جا کسی که به قتل رسیده است صندوقدار بوده نه الزاماً زنی به نام اسپرینگر، هیچکس او را دوست نداشت و ازش متنفر هم نبود که بخواهد بلایی بر سرش بیاورد. او آدم فضولی بود و همیشه دنبال عیب‌جویی از دیگران و برخ کشیدن خطاهای آنها بود.

کلسی پرسید:

- یعنی جاسوسی می‌کرد؟

- نه دقیقاً نمی‌شود این را گفت. او دزدکی اینور و آنور نمی‌رفت و برای شنیدن حرف‌های دیگران گوش وانمی‌ایستاده. ولی اگر احساس می‌کرد اتفاقی دارد می‌افتد یا چیزی می‌بیند که نمی‌تواند از آن سردر بیاورد آنقدر موضوع را دنبال می‌کرد تا بالاخره کنجکاویش ارضاء شود.

کار آگاه کلسی گفت: که این طور. بعد مکثی کرد و ادامه داد: آیا شما خودتان از او خوشتان می‌آمد، میس ریچ؟

- فکر نمی‌کنم تا حالا به او فکر کرده باشم. او فقط برای من حکم یک معلم ورزش را داشت. همین. چقدر وحشتناک است که آدم در مورد کسی این طور فکر کند! فقط یک معلم ورزش! بله ولی او خودش خیلی به کارش افتخار می‌کرد و آن را یک نوع سرگرمی و تفریح

نمی‌دانست. او خیلی در کارش جدی بود و هیچ کس و هیچ چیز موجب شادی و هیجان او نمی‌شد.

کلسی با تعجب او را نگرست. با خود اندیشید: این یکی زن عجیبی است.

- به نظر من شمدار مورد هر چیز عقاید خاص خودتان را دارید.

- بله همینطور.

- شما چند وقت است که در مدو بانک بسر می‌برید؟

- حدود یک سال و نیم.

- تا حالا مشکلی در این مدرسه پیش نیامده بود؟

میس ریچ کمی جا خورد و پرسید:

- در مدو بانک؟

- بله.

- نه، تا این ترم هیچ چیز خاصی پیش نیامده بود.

- خوب گفتید تا این ترم... منظورتان از پیشامد که صرفاً قتل نیست.

درسته؟ حتماً چیز دیگری مد نظر شماست...

- من نگفتم که ...

میس ریچ مکثی کرد و بعد ادامه داد:

- بله درسته. اما موضوع خیلی گنگ و مبهم است.

- ادامه بدهید.

آیلین آهسته گفت:

- این اواخر میس بلستروود زیاد سر حال نبود. شما این را نمی‌دانستید و

فکر نمی‌کنم کسی دیگری هم متوجه این نکته شده باشد. و او تنها کسی

نیست که ناراحت و پریشان به نظر می‌رسد. البته فکر نمی‌کنم این حرف‌ها

به شما کمکی بکند. خوب این به زندگی و احساسات مردم مربوط می‌شود.

گاهی اوقات مشکلات زیاد به آدم فشار می‌آورند ولی شما می‌خواهید

بدانید که آیا در این ترم چیز غیر عادی ای دیده‌ام. درسته؟ منظور تان همین است؟

- بله... خوب در این مورد چه دارید بگویید؟

آیلین ریچ آهسته گفت:

- خوب من احساس عجیبی دارم. درست مثل این که... می‌دانید... فکر می‌کنم این ترم یک غریبه بین ماست.

آنگاه مکثی کرد و لبخندی زد و ادامه داد:

- بله درسته. همین است، گریه میان کیبوترها. ما کیبوتر هستیم، همه ما و

یک گریه‌ای در میان ماست ولی نمی‌توانیم او را ببینیم.

- این مسأله خیلی مبهم است میس ریچ.

- بله همین طوره. حتی احمقانه به نظر می‌رسد. احساس می‌کنم به

چیزی پی برده‌ام که دقیقاً نمی‌دانم چیست.

- آیا در مورد شخص خاصیست؟

- نه. گفتم که نمی‌دانم دقیقاً چیست و یا چه کسی است. تنها چیزی که

می‌توانم بگویم این است: شخص رموزی بین ماست! یک نفر که

موجب این همه دردسر شده. به هر حال این فقط احساس من است و

شاهد و مدرکی برای اثبات حرفم ندارم.

کلسی گفت:

- بله تاکنون که هیچ مدرکی نداریم ولی به هر حال موضوع جالبی را

عنوان کردید و من خوشحال خواهم شد که اگر شما واضح‌تر در این مورد

توضیح دهید.

- بله جالبست. یکنفر به قتل رسیده و ما نمی‌دانیم چرا و قاتل ممکن

است فرار کرده باشد و یا شاید هنوز در بین ما باشد. در این صورت اسلحه

نیز باید یکجایی در این مدرسه پنهان شده باشد... البته افکار من چندان

خوشایند نیست اما...

میس ریچ با تکان دادن سرش جمله‌اش را به پایان رساند و از اتاق خارج شد.

سرگرد باند گفت:

- آدم مشکوکی است...

کلسی گفت:

- نه. فقط حس ششم قوی‌ای دارد. درست مثل آدم‌هایی که پیش از

آن‌که گریه‌ای را در اتاق ببینند وجودش را حس می‌کنند. اگر او در یک

قبیله آفریقایی بدنیا آمده بود بی شک جادوگر قبیله می‌شد و جادوگرها

هم رد شیاطین را دنبال می‌کنند، درسته؟

- بله. ما هم همین کار را می‌کنیم تا به حقیقت امر پی ببریم... حالا لطفاً

آن زن فرانسوی را صدا کن.

ورزش نگذاشته است.

مادموازل بلانش گفت:

- این هم معلوم نیست. دخترها هر کدام در آنجا کمندی دارند. درسته؟

- بله ولی آن فقط برای گذاشتن لباس های ورزشی و چیزهایی از این قبیل است.

- بله. ظاهراً که این طور است. ولی می شود در یک کفش ژیمناستیک و یا در یک لباس ورزشی چیزی پنهان کرد.

- مثلاً چه چیزی مادموازل بلانش.

مادموازل بلانش در این مورد نظر خاصی نداشت.

کارآگاه کلسی ادامه داد: حتی ولخرج ترین پدران هم گردنبند الماس به دخترشان نمی دهند تا با خود به مدرسه بیاورد.

مادموازل بلانش دوباره شانه هایش را بالا انداخت و گفت:

- شاید جواهرات نباشد ولی شیشی باشد که برای کلکسیونرها خیلی قیمتی باشد و به همین جهت ارزش دزدیدن را دارد. پدر یکی از دخترها

باستان شناس است و ...

کلسی لبخندی زد و گفت:

- به نظر من که چنین چیزی بعید است مادموازل بلانش.

- به هر حال من این طور فکر می کنم.

- آیا شما قبلاً هم در انگلستان تدریس کرده اید؟

- بله. چند سال پیش در مدرسه ای در شمال انگلستان درس می دادم

ولی بیشتر در سوئیس و فرانسه و آلمان به تدریس مشغول بودم. دلیل

آمدنم به انگلستان این بود که می خواستم زبان انگلیسی ام را تقویت کنم.

دوستی در این مدرسه داشتم که بیمار شد و از من خواست جاییش را

بگیرم. من هم پذیرفتم. البته زیاد راضی نیستم. همان طور که گفتیم فکر

فصل دهم داستان خیالی

مادموازل بلانش تقریباً سی و پنج ساله به نظر می رسید. موهای قهوه ای تیره اش مرتب بود اما مدلش چندان به او نمی آمد. اوکت و دامنی تنگ به تن داشت. مادموازل بلانش توضیح داد که این اولین ترمی است که در مدو بانک مشغول بکار شده و مطمئن نبود که که ترم دیگر هم تمایل به ماندن در این مدرسه داشته باشد. او با انزجار ابراز داشت: بودن در مدرسه ای که قتل در آن صورت می گیرد کار عاقلانه ای نیست. بعلاوه در این جا هیچ زنگ خطری برای مواقع ضروری مثل سرقت و غیره وجود ندارد و این خیلی خطرناک است.

کلسی گفت:

- این جا چیز با ارزشی وجود ندارد که کسی بخواهد آن را به سرقت

برد.

مادموازل بلانش شانه هایش را بالا انداخت و گفت:

- از کجا معلومست؟ برخی از این دخترها پدرهای ثروتمندی دارند.

بنابر این شاید اشیاء با ارزشی به همراه داشته باشند. بنابر این اگر سارقین بو

ببرند حتماً برای سرقت به این جا می آیند.

- اگر دختری شی با ارزشی با خود داشته باشد مسلماً آن را در سالن

نکنم زیاد در این جا بمانم.

کلسی مصرانه پرسید:

- چرا از این جا خوشتان نمی آید؟

- چون در این جا یک نفر به قتل رسیده... بعلاوه بچه های این مدرسه

مؤدب نیستند.

- آنها دیگر بچه نیستند...

- برخی از آنها مثل بچه رفتار می کنند... عده ای دیگر شاید حتی

بیست و پنج ساله باشند. همه جور شاگردی در این جا پیدا می شود. آنها

خیلی آزادند، دوست دارم در مدرسه ای کار کنم که نظم بیشتری داشته

باشد.

- آیا شما میس اسپرینگر را خوب می شناختید؟

- نه، ابدآ. او رفتار خوبی نداشت و به همین علت از مصاحبت با او

خودداری می کردم. میس اسپرینگر زن زشتی بود. درست کاریکاتوری از

یک زن انگلیسی. او غالباً گستاخانه حرف می زد و من از رفتارش بدم

می آمد.

- مثلاً او چه می گفت که به نظر شما گستاخی بود؟

- او دوست نداشت که من به سالن ورزش اش بروم... یعنی فکر می کرد

که سالن ورزش مال خودش است! یک روز برای دیدن آن جا رفتم

چون قبلاً سالن را ندیده بودم و دلم می خواست بدانم ساختمان جدیدی

که همه از آن تعریف می کنند چگونه است. همه چیز در آنجا مرتب بود

و من فقط گشتی در آن جا زدم. بعد میس اسپرینگر آمد و گفت:

- تو این جا چکار می کنی؟ دلیلی ندارد که این جا باشی! او این را به

من گفت. به من که معلم این مدرسه هستم! او چه فکر می کرد... خیال

می کرد با که حرف می زند؟ یک دانش آموز؟

کلسی در حالی که سعی می کرد او را آرام کند گفت:

- بله بله کاملاً حق با شماست.

رفتارش درست مثل یک خوک بود و بعد فریاد زد: کلید را با خودش

نبرد. وقتی من در را باز کرده بودم کلید بر زمین افتاد و من آنرا برداشتم

وقتی که می خواستم بیرون بروم فراموش کردم آن را سر جایش بگذارم

چون او به من توهین کرده بود و من خیلی ناراحت بودم. بعد او طوری

سر من داد زد که گویی می خواهم آنرا بدزدم.

کلسی گفت:

- عجیب به نظر می رسد. چرا او باید اینقدر نسبت به آن سالن ورزش

حساسیت نشان بدهد و طوری رفتار کند که گویی از متعلقاش است و

می ترسد که کسی چیزی در آن جا پیدا کند... چیزی که او در آن جا

مخفی کرده است...

کار آگاه به فکر فرورفت ولی آنجلا بلانش خندید و گفت:

- چیزی در آنجا پنهان کرده باشد... آخر آدم چه چیزی در یک سالن

ورزش پنهان می کند... شاید فکر کردید نامه های عاشقانه اش را در آن جا

مخفی کرده؟ مطمئنم که هرگز کسی نامه عاشقانه ای برایش نوشته! بقیه

معلم ها حداقل خوشرو هستند... مثلاً میس چادوویک یا میس ونستارت

... میس ریچ هم با وجودی که کمی احمق به نظر می رسد اما رفتارش

دوستانه است. و معلم های جوان دیگر هم دوست داشتنی هستند...

پس از چند سؤال و جواب دیگر، کار آگاه کلسی مادموازل بلانش را

مرخص کرد. باندا گفت:

- چقدر آدم حساسی است. در واقع فرانسوی ها همه شان

همین طورند.

کلسی گفت:

- ولی چیزهایی که گفت جالب بود. حالا فهمیدیم که میس اسپرینگر

دوست نداشت کسی دورو بر سالن ورزشی اش بپلکند... ولی چرا؟

- شاید فکر می‌کرد که این زن فرانسوی جاسوسی می‌کند.
- خب، ممکن است ولی چرا چنین فکری بکند؟ منظورم این است که او چه کار می‌کرد و چرا باید از به اصطلاح جاسوسی کردن آن زن بیم داشته باشد؟

کلسی مکثی کرد و بعد ادامه داد: خب... چه کسانی باقی مانده‌اند؟ دو معلم سال سوم‌ها: میس بلیک و میس روون و منشی میس بلستروود. میس بلیک زن مهربانی به نظر می‌رسید و صورت‌گرد و زیبایی داشت. او گیاه‌شناسی و فیزیک درس می‌داد و چیز زیادی در مورد میس اسپرینگر نمی‌دانست و نمی‌توانست حدس بزند که چه چیزی موجب مرگش شده. میس روون به عنوان کسی که در روان‌شناسی صاحب نظر است، عقایدی در مورد این واقعه داشت. او می‌گفت که ممکن است میس اسپرینگر خودکشی کرده باشد. کارآگاه کلسی با شنیدن این حرف ابروهایش را بالا انداخت و گفت:

- چرا باید چنین کاری بکند؟ آیا از چیزی ناراحت بود؟

میس روون کمی بجلو خم شد و در حالی که به کارآگاه چشم دوخته بود با هیجان گفت:

- او آدم پرخاشگری بود و در واقع از این طریق بر احساس حقارتش سرپوش می‌گذاشت.
کلسی گفت:

- تا حالا هر چه شنیدم مبنی بر این بوده که میس اسپرینگر خیلی بخودش اطمینان داشته.

- بله همین طوره. میس روون به تلخی افزود: و بیشتر حرف‌هایی که او می‌زد نظریه مرا تأیید می‌کنند.
- مثلاً؟

- او عقیده داشت که مردم آن طور که تظاهر می‌کنند نیستند. او

می‌گفت در مدرسه‌ای که قبلاً کار می‌کرد، نقاب از چهره همه برداشته بود. البته مدیر آن مدرسه به حرف‌های او توجهی نکرد، دیگران هم همین طور و بقول خودش، همه بر علیه او بودند.

میس روون در حالی که آنتدر به جلو خم شده بود که نزدیک بود از صندلی به زمین بیافتد با هیجان بیشتری ادامه داد:

- می‌دانید این به چه معناست؟ ... این شروع یک عقده مردم آزاریست.

کارآگاه کلسی گفت که امکان دارد فرضیه‌های میس روون صحیح باشد ولی او نمی‌توانست مسأله خودکشی را بپذیرد. مگر این که میس روون شرح دهد که چگونه میس اسپرینگر ترتیبی داده که خودش را از فاصله چهار فوتی با گلوله به قتل برساند و پس از آن هم کاری کند که تپانچه پیدا نشود.

میس روون با اوقات تلخی پاسخ داد که پلیس همیشه مخالف روانشناسی است. پس از او نوبت آن شاپلند رسید.

کارآگاه کلسی در حالی که سراپای او را برانداز می‌کرد گفت:

- بسیار خب: میس شاپلند. نظر شما در مورد این واقعه چیست؟

- متأسفانه هیچ نظری ندارم. من در اتاق جداگانه‌ای کار می‌کنم و برخورد زیادی با معلمین ندارم. به هر حال این حادثه برایم باور نکردنی است.

- از چه نظر باور نکردنی می‌باشد؟

- اول از همه این که میس اسپرینگر به قتل برسد، دیگر این که کسی وارد سالن ورزشی شده و او رفته تا ببیند چه کسی آنجاست. حتی اگر این موضوع حقیقت داشته باشد باز هم باید پرسید که چه کسی مخفیانه آن وقت شب وارد سالن ورزشی یک مدرسه می‌شود؟

- شاید پسرها. یا جوان‌های محل که به آن لوازم نیاز داشتند.

- خوب در این صورت میس اسپرینگر به آنها می‌گفت: شما این جا چکار دارید؟ زود باشید برید بیرون، و آنها هم می‌رفتند.
- آیا به نظر شما میس اسپرینگر رفتار بخصوصی در رابطه با سالن ورزشی نداشت؟

آن شاپلند متحیرانه پرسید: رفتار؟

- منظورم این است که آیا تعصب خاصی نسبت به آن جا داشت و دوست نداشت دیگران به آن جا بروند؟
- در این مورد چیزی نمی‌دانم. چرا او باید چنین عقیده‌ای داشته باشد؟ آن سالن متعلق به مدرسه است.

- شما خودتان هیچ چیز ندیدید؟ آیا هرگز پیش نیامد که به آن جا بروید و او از حضور شما ناراحت شود... یا چیزی از این قبیل؟
آن شاپلند سرش را تکان داد و گفت:

- من یکی دوبار بیشتر به آن جا رفتم چون وقتش را نداشتیم. آن دوبار هم پیغامی از طرف میس بلستروود برای یکی از شاگردان داشتیم. فقط همین.

- شما می‌دانستید که میس اسپرینگر به رفتن مادموازل بلانش به آن جا اعتراض کرده؟

- نه، چیزی در این مورد نشنیدم... آه، بله یادم آمد. یکبار مادموازل بلانش را دیدم که ناراحت به نظر می‌رسید. گویا به کلاس نقاشی رفته بود و معلم آن جا چیزی گفته که او بدش آمده بود. مادموازل بلانش آدم حساسی است... او نسبت به دیگران کار زیادی در مدرسه ندارد چون فقط فرانسه درس می‌دهد و اوقات فراغت زیادی دارد. فکر می‌کنم...

میس شاپلند مکثی کرد و ادامه داد:

- فکر می‌کنم او آدم کنجکاو ای است.

- به نظر شما آیا امکان دارد او آنقدر کنجکاو باشد که در سالن

ورزشی کمده یکی از شاگردان را واریسی کند؟

- بله، شاید. چنین کاری می‌تواند برای او سرگرم کننده باشد.

- آیا میس اسپرینگر هم در آن جا کمده دارد؟

- بله البته.

- پس اگر مادموازل بلانش را ضمن واریسی کمدهش می‌دید حتماً

عصبانی می‌شد.

- بله حتماً!

- شما چیزی در مورد زندگی خصوصی میس اسپرینگر نمی‌دانید؟

- فکر نمی‌کنم هیچکس چیزی در این رابطه بداند... اصلاً او زندگی

خصوصی هم داشت؟ من که شک دارم

- و هیچ چیز در رابطه با سالن ورزش به نظر تان نمی‌رسد... چیزی که به

من نگفته باشید؟

آن شاپلند با تردید گفت:

- خوب...

- ادامه بدهید، میس شاپلند.

آن آهسته گفت:

- چیز مهمی نیست... یکی از باغبان‌ها... برگیز، نه... آن مرد جوان ...

یک روز دیدم که از سالن ورزش بیرون آمد. او ابتدا دلیل قانع‌کننده‌ای

برای حضورش در آن جا نداشت. البته شاید فقط حس کنجکاویش او

را به آن جا کشانده یا این که می‌خواست از زیرکار در برود... قرار بود که

او تور تنیس را در زمین تعمیر کند. فکر نکنم موضوع مهمی در بین باشد.

کلسی خاطر نشان ساخت:

- ولی به هر حال نظر شما را جلب کرده... چرا؟

آن چهره‌اش را در هم کشید و گفت:

- فکر می‌کنم... بله درسته. رفتار او عجیب به نظر می‌رسید به همین

جهت به او شک کردم. بعلاوه او در مورد مبلغ هنگفتی که شاگردان این جامی پردازند حرف زد.

- بله... می فهمم.

- البته شاید هیچ غرضی هم نداشته.

- ممکنه، به هر حال من به این نکته رسیدگی خواهم کرد.

پس از آن که آن شاپلند از اتاق خارج شد، سرگرد باند گفت:

- تا حالا که نتیجه‌ای نگرفتیم، امیدوارم خدمتکاران اطلاعات بهتری در اختیار ما بگذارند.

- ولی خدمتکاران هم چیزی از جریان نمی دانستند.

خانم گیبسون، آشپز مدرسه در پاسخ به سئوالات کارآگاه کلسی گفت:

- فایده‌ای ندارد که از من چیزی بپرسی مرد جوان. من هیچی نمی دانم. دیشب بر خلاف همیشه بخواب سنگینی فرو رفتم و در نتیجه متوجه وقوع حادثه نشدم تا امروز صبح هم کسی موضوع را به من نگفت.

از لحن بیان خانم گیبسون معلوم بود از آن که او را در جریان نگذاشته بودند ناراحت و دلخور است. کلسی چند سوال دیگر از او پرسید و بعد او را مرخص کرد.

اطلاعات خانم گیبسون در این حد بود. میس اسپرینگر، این ترم به مدو بانک آمده بود و برخلاف معلم ورزش سابق یعنی میس لوریمر، محبوبیتی نداشت. البته میس شاپلند هم تازه به آن جا آمده بود ولی او یک زن جوان و دوست داشتنی بود. مادموازل بلانش هم عضو جدیدی بود ولی او هم مثل بقیه زن‌های فرانسوی بود با این تفاوت که دنبال دردسر نمی گشت!

بقیه مستخدمین مدرسه فقط روزها در آن جا بودند و بجز خانم

گیبسون فقط بکنفر دیگر شب‌ها هم در مدرسه اقامت می کرد. اما او هم چیز زیادی نمی دانست جز آن که میس اسپرینگر رفتار تندی داشت. او هیچ اطلاعی در مورد واقعه شب قبل در سالن ورزش نداشت و اسلحه‌ای هم ندیده بود.

در این هنگام میس بلستروود وارد اتاق شد و گفت:

- آقای کارآگاه، یکی از دخترها می خواهد با شما صحبت کند.

کلسی هوشیارانه نگاهی به او انداخت و پرسید:

- جداً؟ آیا او چیزی می داند؟

میس بلستروود گفت:

- در این مورد شک دارم ولی به هر حال بهتر است با او صحبت کنید.

او از شاگردان خارجی ماست و پرنسس شایسته نام دارد و نوه امیر ابراهیم است. شاید فکر می کند مهمتر از آن چه که واقعاً هست می باشد. مقصودم راکه می فهمید؟

کلسی با تکان دادن سرش پاسخ مثبت داد و میس بلستروود از اتاق خارج شد و لحظه‌ای بعد یک دختر سبزه رو با قامتی متوسط وارد شد. او با چشمانی سیاه و حالتی محجوب به آنها نگریست و گفت:

- شما پلیس هستید؟

کلسی لبخند زنان گفت:

- بله. لطفاً بنشینید و آن چه راکه در مورد میس اسپرینگر می دانید

برای ما تعریف کنید.

پرنسس شایسته گفت بسیار خب و نشست. بعد کمی به جلو خم شد و آهسته گفت:

- چند نفر این مدرسه را زیر نظر دارند. البته آنها خودشان را نشان

نمی دهند ولی می دانم که آن جا هستند!

آنگاه با حالت معنی داری سرش را تکان داد.

کار آگاه کلسی آنچه را که میس بلبستروود به او گفته بود، بخاطر آورد. بله... درسته. این دختر تخیل قوی داشت.

- چرا باید این مدرسه را زیر نظر داشته باشند؟

- بخاطر من! آنها می خواهند مرا بدزدند.

کلسی که اصلاً انتظار شنیدن چنین پاسخی را نداشت ابروهایش را درهم کرد و گفت:

- چرا آنها می خواهند ترا بدزدند؟

- معلوم است، برای این که مرا گروگان بگیرند. از این طریق پول زیادی به جیب بزنند.

کلسی با تردید گفت:

- فرضاً که این طور باشد، اما این موضوع چه ربطی به قتل میس اسپرینگر دارد؟

شایسته گفت:

- شاید او تصادفاً آنها را دیده و متوجه منظورشان شده و تهدیدشان کرده که آنها را لو می دهد و به همین جهت آنها وعده پرداخت پولی را به او داده اند تا در این مورد حرفی نزنند، آنگاه هنگام فرار ملاقات برای پرداخت پول او را کشته اند.

- ولی مسلماً میس اسپرینگر اهل رشود گرفتن نبوده است.

شایسته استهزاکنان گفت:

- حتماً فکر می کنید معلم مدرسه بودن خیلی لذت بخش است؟ فکر نمی کنید بجای آن بهتر است آدم پولدار باشد و به هر جا دوست دارد سفر کند و هرکاری دلش می خواهد بکند؟ آن هم آدمی مثل میس اسپرینگر که زن زشتی بود و هیچ مردی به او نگاه نمی کرد! فکر نمی کنید با پول او بیشتر می توانست روی مردم نفوذ و جاذبه داشته باشد؟

کار آگاه کلسی گفت:

- راستش... نمی دانم چه بگویم. آنگاه مکتی کرد و ادامه داد: آیا این نظر شخصی خودت است... منظورم این است که میس اسپرینگر چیزی به تو نگفت؟

شایسته با ناراحتی گفت:

- میس اسپرینگر هیچوقت چیزی نگفت. تنها حرفی که از او شنیدم "خم شو" "بلند شو" "تندر بدو" و چیزهایی از این قبیل بود.

- که این طور... بسیار خب، تو فکر نمی کنی که همه چیز در مورد آدم دزدی را فقط تصور کرده ای؟

شایسته دفعه‌تاً با رنجش گفت:

- شما ابداً چیزی نمی فهمید! پسر خاله من پرنس علی یوسف امیر رماط بود. او در انقلاب کشته شد و یا عبارتی هنگام فرار جان خود را از دست داد. قرار بر این بود که وقتی من بزرگتر شدم با او ازدواج کنم. پس می بینید که من شخص مهمی هستم. شاید مخالفین پرنس به این جا آمده باشند و ممکن است قصدشان ربودن من نباشد بلکه خواهند مرا ترور کنند.

کار آگاه کلسی که هنوز با ناباوری او را می نگریست گفت:

- ولی این خیلی دور از ذهن است. مگه نه؟

- شما فکر می کنید که چنین اتفاقی نخواهد افتاد؟ ولی من می گویم که امکانش وجود دارد. چون این انقلابیون آدم های پست و شروری هستند. همه این را می دانند.

شایسته پس از کمی مکث ادامه داد: شاید آنها فکر می کنند که من می دانم جواهرات کجا هستند!

کلسی جواهرات؟

- پسر خاله من جواهرات بسیار نفیسی داشت. پدرش هم همین طور. در خانواده ما نگهداری جواهرات برای روز مبادا رسم است.

لحن بیان شایسته صادفانه بود و کلسی در حالی که خیره او را می‌نگریست گفت:

- ولی این چیزها چه ربطی به تو یا میس اسپرینگر دارد!
- من که قبلاً به شما گفتم! آنها فکر می‌کنند که من جای جواهرات را می‌دانم. بنابراین می‌خواهند مرا اسیر کنند و شکنجه‌ام دهند تا محل اختفای آنها را فاش کنم.

- تو می‌دانی جواهرات کجاست؟

- مسلمه که نه. آنها در بحیرة انقلاب رماط ناپدید شدند. شاید هم به دست انقلابیون افتاده باشد. ممکنست که این طور هم نباشد.

- جواهرات متعلق به چه کسی بود؟

- حالا که پسرخاله‌ام مرده آنها مال من هستند. هیچ مردی در خانواده آنها نیست و خاله او یعنی مادر من هم مرده‌او می‌خواست که آنها از آن من باشد. اگر او نمرده بود من با او ازدواج می‌کردم.

- یعنی ترتیب همه کار داده شده بود؟

- خوب، پرنس علی یوسف پسرخاله من بود. بنابراین بدین‌ی بود که من با او ازدواج می‌کردم.

- و وقتی با او ازدواج می‌کردی جواهرات به تو می‌رسید؟

نه، برای من جواهرات تازه‌ای از کارنیتر پاریس خریداری می‌شد. آن جواهرات همچنان بعنوان سرمایه خانوادگی حفظ می‌شد.

کار آگاه کلسی بفکر فرو رفت، او سعی داشت این مسأله گنج خانوادگی ای را که برای روز مبادا حفظ می‌شد، درک می‌شد.

شایسته با هیجان ادامه داد: فکر می‌کنم اتفاق‌ها به این صورت رخ داده: یک نفر جواهرات را از رماط خارج کرده. یک آدم خوب، شاید هم بد. آدم‌های خوب آنها را برای من می‌آوردند و می‌گویند اینها مال شما هستند، آنگاه من به او پاداش می‌دهم.

کلسی با خود اندیشید: چه بازیگر ماهریست.

- ... اما اگر جواهرات بدست یک آدم بدجنس افتاده باشد بی شک آنها را می‌فروشد و یا این که نزد من می‌آید و می‌گوید: اگر من اینها را به تو بدهم چه پاداشی به من می‌دهی؟ آن وقت اگر آن پاداش برایش با ارزش بود آنها را به من می‌داد و گرنه این کار را نمی‌کرد!

- اما در واقع هیچکس چیزی در این مورد به تو نگفته است، درست‌ه؟
- بله.

- می‌دانی... من فکر می‌کنم که تو چرت و پرت می‌گویی.

شایسته با عصبانیت گفت:

- من هر چه را می‌دانستم به شما گفتم.

- بله... خیلی متشکرم. حرف‌هایت را بخاطر می‌سپارم.

کار آگاه کلسی پس از گفتن این جمله از جا برخاست و در را گشود و شایسته از اتاق خارج شد. آنگاه کلسی در حالی که سر جایش باز می‌گشت گفت:

- چه چیزهایی آدم می‌شنود، آدم ربایی و جواهرات افسانه‌ای! خدا

می‌داند بعد از این، چه چیزهایی برایمان تعریف می‌کنند.

کلسی گفت:

- بسیار خوب. شما گودمن هستید... آنگاه نگاهی به اوراقی که جلوی شما روی میز بود انداخت و ادامه داد: آدام گودمن.

- بله قربان ولی پیش از هر چیز می خواستم این را به شما نشان بدهم. رفتار آدام به گونه ای قابل ملاحظه ای تغییر کرد. حالا دیگر لحن صحبتش خشن و رنجیده خاطر نبود. اکنون صدایش آرام و لحنش محترمانه بود او چیزی را از جیبش بیرون آورد و روی میز گذاشت. کارآگاه کلسی در حال خواندن آن ابروهایش از شدت تعجب بالا رفت. آنگاه سرش را بلند کرد و گفت:

- بازیر، تو می توانی بری.

پلیس جوان از جا برخاست و بیرون رفت. سعی داشت تعجبش را پنهان کند ولی نتوانست.

کارآگاه کلسی با اشتیاق به آدام نگریست و گفت:

- که این طور... پس معلوم شد که تو که هستی. ولی بگو ببینم تو در آن مدرسه دخترانه چه می کردی؟

آدام لبخندی زد و گفت:

- این اولین بار است که چنین ماموریتی به من محول شده... به نظر شما

شبهه باغبان ها نیستیم؟

- باغبان های این دور و حوالی اغلب پیر هستند... راستی تو چیزی هم

از باغبانی می دانی؟

- بله، خیلی زیاد. مادر من عاشق باغبانی بود و من چیزهای زیادی از او

یاد گرفتم.

- چه چیزی در مدو بانک ترا به آن جاکشاده است؟

- دقیقاً نمی دانم. ماموریت من این است که همه چیز را در آن جا زیر

نظر داشته باشم یا بهتر بگویم مأموریت من این بود تا این که دیشب آن اتفاق

فصل یازدهم مذاکره

وفی کارآگاه کلسی به دفتر کارش بازگشت پلیس کشیک گفت:

- آدام گودمن را آوردیم قربان.

- آدام گودمن؟ آه، بله. همان باغبان جوان.

مرد جوان قد بلند و خوشرویی از جا برخاست. او شلوار مخمل کبریتی بپا داشت که آن را با کمر بند کهنه ای محکم کرده بود و پیراهن بقره هفت آبی روشنی پوشیده بود. مرد جوان مؤدبانه گفت:

- مثل این که می خواستید مرا ببینید.

صدایش مثل جوانان همسنش خشن بود. کلسی گفت:

- بله، به اتفاق من بیا.

آدام گودمن با دلخوری گفت:

- من چیزی در مورد این قتل نمی دانم و این موضوع هیچ ربطی به من

ندارد. دیشب در خانه خودم بودم و تا صبح هم از خواب بیدار نشدم.

کلسی فقط سری تکان داد و به اتاقش رفت. همین که پشت میزش قرار

گرفت با اشاره دست از آدام خواست که روی صندلی مقابلش بنشیند.

یک پلیس جوان هم با لباس های ساده بدنبال آنها وارد اتاق شد و

محبوبانه کمی دورتر از آنها روی صندلی ای قرار گرفت.

افتاد، قتل یک معلم ورزش... به نظر خیلی عجیب میاد.
کلسی گفت:

- به هر حال این اتفاق افتاد. آنگاه آهی کشید و ادامه داد: تجربه به من نشان داده که همه چیز امکان پذیر است ولی دوست داشتم بدانم پشت پرده چه خبر است...

آدام همه چیز را در مورد ماموریتش برای او تعریف کرد و کلسی با علاقه به حرف های او گوش داد. آنگاه گفت:

- باید اعتراف کنم که در مورد آن دختر قضاوت غیر عادلانه ای کردم ولی قبول کنید که این چیزها کمی دور از واقعیت هستند... جواهراتی که بین نیم تا یک میلیون پوند ارزش دارند... شما فکر می کنید این جواهرات به چه کسی تعلق دارد؟

- سؤال جالبی است، اما برای پاسخ دادن به آن باید بگویم که حتی اگر چند وکیل بین المملسی دور هم جمع شوند نمی توانند در این مورد متفق القول باشند. در این مورد نظرات مختلفی می توان ارائه داد، تا سه ماه پیش آنها متعلق به اعلیحضرت پرنس علی یوسف بودند ولی حالا؟ شکی نیست که دولت وقت رماط آن را از آن خود می داند. ممکن است پرنس علی یوسف در وصیت نامه ای آنها را به شخص خاصی هدیه کرده باشد، در این صورت یافتن آن وصیت نامه و اثبات درستی آن خودش کار دشواری است. ممکن است این جواهرات را متعلق به خانواده پرنس دانست. ولی حقیقت این جاست که اگر فرضاً من یا شما آنها را مثلاً در خیابان پیدا کنیم و در جیبمان بگذاریم آن وقت دیگر متعلق به ما هستند. منظورم این است که از راه قانون نمی توان ثابت کرد که آنها به من یا شما تعلق ندارند.

کار آنگاه کلسی گفت:

- منظورتان این است که جواهرات از آن کسی است که آنها را پیدا

کند؟ آنگاه بانارضایتی سرش را تکان داد و ادامه داد: نه... این درست نیست.

آدام تصدیق کنان گفت:

- بله حق با شماست... مسلماً بیش از یک نفر بدنبال آن جواهرات هستند و هیچکدام از آنها هم محتاطانه عمل نمی کنند. حرف های زیادی در مورد این جواهرات گفته می شود که می توانند شایعه باشند یا این که واقعاً حقیقت داشته باشند به هر حال نظر بر این است که پیش از شروع انقلاب جواهرات به نحوی از کشور خارج شده اند... اما چگونه؟ در این مورد عقاید مختلفی وجود دارد.

- ولی چرا مدو بانک؟ بخاطر آن شاهزاده کوچک از خود راضی؟

- بله، شاهزاده شایسته تنها وارث پرنس علی یوسف است. به همین جهت امکان دارد کسی جواهرات را به او برساند یا با او تماس بگیرد. به نظر ما اشخاص مشکوکی در همسایگی مدو بانک سکونت دارند مثلاً خانم کولینسکی که در گراند هتل اقامت می کند و عضو یکی از آن شرکت های بین المللی مزخرف است. در مورد پلیس که یکی دیگر از همسایگان مدو بانک است بحثی نیست. شما خوب به وظایفشان عمل می کنید. بعد می رسیم به زنی که گفته می شود در رماط در یک کاباره می رقصید، به ما گزارش داده اند که او برای یک کشور خارجی جاسوسی می کرده. ما نمی دانیم که او در حال حاضر کجاست. حتی نمی دانیم که چه شکلی است. اما فکر می کنیم که باید همین دور و حوالی باشد. خوب پس می بینید که مدو بانک مرکز تمام این وقایع است و دیشب هم که میس اسپرینگر در آن جا بقتل رسید.

کلسی متفکرانه سری تکان داد و گفت: من که گیج شدم. آن گاه مکشی کرد و ادامه داد: این چیزهایی که شما گفتید درست ولی به نظر من هنوز هم نمی توان گفت که این جریان ها به قتل میس اسپرینگر ارتباط داشته

باشد و اصلاً نمی‌توانم فکر کنم که چنین چیزهایی اتفاق افتاده باشد.
- بله حق باشماست... ماموران مخفی، سرقط، قتل، خشونت و خیانت
همه اینها غیر عادی هستند ولی به هر حال وجود دارند.
- ولی نه در مدو بانک!

- منظورتان را می‌فهمم.

چند لحظه سکوت برقرار شد. آن‌گاه کارآگاه کلسی پرسید:

- فکر می‌کنید دیشب دقیقاً چه اتفاقی افتاد؟

آدام کمی فکر کرد و بعد آهسته گفت:

- اسپرینگر دیشب در سالن ورزش بود... آن هم در آن ساعت از شب،
چرا؟ نکته همین جاست و باید از این جا شروع کنیم چون فایده‌ای ندارد
که از خودمان بیرسیم چه کسی او را کشته است تا بتوانیم به علت حضور
او در آن جا پی ببریم. می‌توان چنین گفت که میس اسپرینگر با وجود
زندگی آرام و روحیه ورزشکاری‌اش شب‌ها خوب نمی‌خوابید. دیشب
هم از جایش برخاسته و از پنجره متوجه نوری در سالن ورزش شده...
گویا پنجره او مشرف به سالن است؟

کلسی با تکان دادن سر پاسخ مثبت داد و آدام ادامه داد: از آنجایی که
او زن نترس و بی‌باکی بود از اتاق خارج شد تا ببیند آن جا چه خبر است.
او مزاحم کسی شد که در سالن بود... آن شخصی آن جا چکار می‌کرد؟
ما نمی‌دانیم ولی آنقدر از جان گذشته بود که بی‌درنگ میس اسپرینگر را
به قتل برساند.

کلسی دوباره سرش را به نشانه تصدیق پایین آورد و گفت: بله ظاهراً
که این طور است ولی نکته آخری که به آن اشاره کردی نگران‌کننده
است. آدام به این راحتی مرتکب قتل نمی‌شود مگر این که...

- مگر این که دنبال چیز باارزشی باشد. بله موافقم! و به همین علت آن
شخص میس اسپرینگر بیچاره را به قتل رساند ولی امکان دارد موضوع به

این صورت باشد که میس اسپرینگر با قصد خاصی در این مدرسه مشغول
بکار شده باشد. او منتظر می‌شود تا شب موعود فرا رسد و بعد در تاریکی
به سالن ورزش می‌رود، دوباره این جا همان پرسش طرح می‌شود...
چرا؟!... شخصی او را تعقیب می‌کند و یا شاید هم در سالن ورزش به کمین
می‌نشیند. شخصی که اسلحه‌ای با خود دارد و قصد دارد از آن استفاده
کند، ولی دوباره باید گفت چرا؟ برای چه؟ در واقع در آن سالن ورزش
چه چیزی وجود دارد؟ آن جا جایی نیست که آدم بخواهد چیزی را
پنهان کند.

- با اطمینان می‌توانم به شما بگویم که هیچ چیزی در آن جا پنهان
نکرده‌اند، ما و جب به جب سالن را گشتیم و همه کمد‌ها را واریسی
کردیم. من جمله کمد میس اسپرینگر و کلبه وسایل ورزشی. همه چیز
روبراه بود و هیچ چیز غیر عادی‌ای پیدا نکردیم.
آدام گفت:

- به هر حال امکان دارد قاتل آن شی را برداشته باشد. باید در نظر
داشت که سالن ورزشی بخاطر فاصله‌ای که از ساختمان مدرسه دارد
می‌تواند محل مناسبی برای یک قرار باشد. یعنی این امکان هم وجود
دارد که میس اسپرینگر در آن جا با کسی وعده ملاقات داشته بعد
مشاجره‌ای بین آنها پیش می‌آید و میس اسپرینگر کشته می‌شود. حتی
می‌توان چنین فرضی کرد که میس اسپرینگر متوجه خروج یک نفر از
ساختمان مدرسه شده و بعد او تعقیب کرده تا این که در سالن ورزش
چیزی دیده و شنیده که مجاز نبوده است.
کلسی گفت:

- من هرگز برخوردی با میس اسپرینگر نداشتم ولی از آن چه دیگران
می‌گویند چنین نتیجه‌گیری می‌کنم که او آدم شلوغی بوده.
آدام حرف او را تایید کرد و گفت:

- این درست همان توضیحی است که ما بدنبالش می‌گردیم. کنجکاوی گربه موجب مرگش شد. بله میس اسپرینگر قربانی کنجکاوی اش شد. کلسی گفت:

- ولی اگر سالن ورزش یک وعده گاه بوده... و حرفش را ناتمام گذاشت.

- بله حق با شماست. چنین به نظر می‌آید که شخص مورد نظر در همین مدرسه اقامت داشته باشد. در واقع او گربه‌ای میان کبوترهاست. کلسی گفت:

- گربه میان کبوترها. میس ریچ امروز چیزی در این مورد گفت.

آنگاه چند لحظه مکث کرد و بعد ادامه داد: با شروع این ترم سه نفر به جمع آموزگاران مدو بانک افزوده شدند. شاپلند که منشی است و مادموازل بلانش که معلم فرانسه است و البته خود میس اسپرینگر. اگر گربه‌ای میان کبوترها باشد بعید نیست که یکی از این دو نفر باشد. شما فکر می‌کنید کدامیک از این دو نفر بیشتر در مظان اتهام است؟

آدام کمی فکر کرد و گفت:

- من یکبار مادموازل بلانش را دیدم که از سالن ورزش بیرون می‌آمد. رفتارش مشکوک بود. گویا کار خلافی انجام داده بود. به هر حال فکر می‌کنم شاپلند همان فرد مورد نظر باشد. چون آدم خونسرد و باهوشی است، اگر من جای شما بودم در مورد گذشته او بیشتر تحقیق می‌کردم... شما به چه می‌خندید؟

کلسی لبخند زنان گفت:

- او به شما مشکوک است چون یکبار شما را در حال بیرون آمدن از سالن ورزشی دیده و فکر می‌کند که رفتار شما غیر عادی بوده است.

آدام با ناراحتی گفت:

- عجب زن پرروئی است!

کار آگاه کلسی دوباره قیافه‌ای جدی به خود گرفت و گفت:

- به هر حال موضوع این جاست که مدو بانک مدرسه معروفی است. میس بلستروود هم خانم متشخصی می‌باشد پس هر چه زودتر این معما حل شود به نفع مدو بانک است. ما نمی‌خواهیم که حیثیت این مدرسه و مدیریت آن لکه دار شود.

کلسی مکتی کرد و متفکرانه به آدام نگریست، آنگاه ادامه داد: فکر می‌کنم بهتر است هویت شما را نزد میس بلستروود فاش کنم. مطمئن باشید که او زبانش را نگه خواهد داشت.

آدام کمی فکر کرد و بعد سری تکان داد و گفت:

- مثل این که در این شرایط چاره دیگری نداریم.

طور باشد. من مسئول جان شاگردانم هستم ولی باید خاطر نشان کنم که اگر در مورد قتل میس اسپرینگر اخباری در روزنامه نوشته شود نام مدو بانک بر سر زبان‌ها می‌افتد و بیش از پیش مشهور خواهد شد و این به نفع من است. البته گفتن چنین چیزهایی ممکن است حمل بر خود خواهی من باشد اما به هر حال فکر می‌کنم که مدرسه من به اندازه کافی از شهرت برخوردار است ولی اگر شما فکر می‌کنید که تبلیغات در این مورد ضروری است می‌توانید به کارتان ادامه بدهید.

کار آگاه کلسی گفت:

- نه هر چه کمتر در مورد این موضوع حرف به میان آید بهتر است. ترجیح می‌دهم در روزنامه‌ها فقط همین ذکر شود که چند جوان مسلح وارد سالن ورزش شدند و به میس اسپرینگر که آنها را غافلگیر کرده بود تیراندازی کردند و او کشته شد. به این ترتیب ما بهتر می‌توانیم به تحقیقاتمان ادامه بدهیم. مسلماً مدو بانک مدرسه مشهوری است و خبری چون قتل درمدو بانک آن را بیش از پیش بر سر زبان‌ها می‌اندازد.

میس بلستروود با لحن خشکی گفت:

- در این مورد شاید من بتوانم کمکی بکنم. من در چند تن از مقامات مملکتی نفوذ دارم مثلاً وزیر آموزش و پرورش و مسئول چند روزنامه کثیرالانتشار از دوستان من هستند. بنابراین ترتیبی می‌دهم تا در این مورد جنجال پیاپی نشود. آنگاه به آدام نگریست و گفت:

- شما هم موافقید؟

آدام به تندی گفت:

- بله مسلماً ما همیشه دوست داریم کارمان را در سکوت دنبال کنیم.

- آیا شما سرپرست خود باقی می‌مانید؟

- اگر شما مخالفتی نداشته باشید بله. چون این طوری بهتر می‌توانم همه

چیز را زیر نظر داشته باشم.

فصل دوازدهم راکت کهنه

میس بلستروود یک خصوصیت دیگر هم داشت که موجب برتری او نسبت به زن‌های دیگر می‌شد: او می‌توانست در سکوت به حرف‌های دیگران گوش بدهد.

میس بلستروود بدون این که چیزی بگوید به حرف‌های کارآگاه کلسی و آدام گوش داد و فقط یک بار ابرویش را بالا انداخت. پس از آن که صحبت‌های آنها به پایان رسید فقط یک کلمه گفت: "جالب توجه".

آدام آهسته بطوری که او نشنود گفت:

- این شما هستید که جالب توجه‌اید.

میس بلستروود مثل همیشه با خونسردی و بدون این که به چیز دیگری اشاره بکند گفت:

- بسیار خوب. شما می‌خواهید که من چکار کنم؟

کارآگاه کلسی گلویش را صاف کرد و گفت:

- ما فکر کردیم بهتر است شما را در جریان همه چیز قرار دهیم... در واقع این به نفع مدرسه است.

میس بلستروود سری تکان داد و گفت:

- بله مسلماً. مدو بانک برای من از همه چیز مهمتر است. باید هم این

در این هنگام ابروهای میس بلستروود بالا رفت و او گفت:

- شما که انتظار وقوع قتل دیگری را ندارید؟

- نه به هیچوجه.

از این بابت خوشحالم چون شک دارم یک مدرسه بتواند با دو قتل در یک ترم به کارش ادامه دهد.

میس بلستروود پس از گفتن این حرف رو به کار آگاه کلسی کرد و ادامه داد: آیا کار مامورین شما در سالن ورزش به پایان رسید؟

- بله ولی متأسفانه هیچ سرنخی پیدا نکردیم. قتل میس اسپرینگر در سالن ورزش به هر دلیل که بوده فعلاً برای ما نامعلوم است. آن سالن ورزش هم مثل سالنهای ورزش دیگر است و هیچ چیز جز لوازم ورزشی در آن جا ندیدیم.

- در کدام دخترها چطور؟

کار آگاه کلسی لبخندی زد و گفت:

- فقط چند کتاب گران قیمت عکسدار فرانسوی و کمی خرت و پرت دیگر.

- حتماً منظورتان کتاب کاندیدا است. این کتاب مال جیزل اوبری است.

کلسی گفت:

- شما همه چیز را خوب بخاطر می سپارید.

- در مورد این کتاب نگران نباشید. یک اثر کلاسیک است ولی چون پر از مسائل ضد اخلاقی بود آن را منع کرده بودم. خوب حالا بر می گردم به سوال اولم. شما مرا در جریان اخباری در رابطه با قتل میس اسپرینگر قرار دادید. آیا مدرسه می تواند کمکی به شما بکند؟ به عبارت دیگر آیا کاری از دست من ساخته است؟

- در حال حاضر نه. فقط می خواستم سوالی از شما بکنم. آیا در این

ترم چیزی موجب نگرانی شما نشد؟ منظورم اتفاقی یا مثلاً شخص بخصوصی است.

میس بلستروود چند لحظه سکوت کرد و بعد آهسته گفت:

- نمی دانم.

آدام بی درنگ پرسید:

- شما احساس کردید که چیز غیر عادی ای در این جا وجود دارد؟

- بله فقط همین و نمی توانم به شخص خاصی یا واقعه خاصی اشاره

کنم مگر این که...

میس بلستروود دوباره ساکت شد و پس از چند لحظه ادامه داد:

- احساس می کنم... احساس می کنم که چیزی را از دست داده ام که

نباید می دادم. اجازه بدهید توضیح بدهم. سپس میس بلستروود به اختصار

در مورد ملاقات با خانم آپ جان و اینکه او از پنجره مشرف به جلوی

ساختمان به بیرون نگاه کرد و متوجه شخصی شد. برای آنها صحبت کرد.

کلسی گفت:

- این مسأله چندان مهم نیست. این مدرسه بیش از صد دانش آموز

دارد. امکان دارد خانم آپ جان کسی را دیده باشد که جزء والدین

بچه ها آن روز به مدو بانک آمده ولی شما منظورتان اینست که او

شخصی را دیده که او را می شناخته ولی انتظار دیدنش را در این جا

نداشته است. درسته؟

- بله دقیقاً همین طوره.

- بعد شما از پنجره مقابل مادر یک از شاگردان را دیدید که بطرف

ساختمان می آمد و این ذهن شما را از آنچه خانم آپ جان گفته بود

منحرف کرد.

میس بلستروود سرش را بعلافت تصدیق تکان داد.

آدام گفت:

- شما گفتید که او چند دقیقه صحبت کرد، درسته؟

- بله

- و وقتی شما متوجه او شدید داشت در مورد این که پیش از ازدواجش چه دورانی داشته صحبت می‌کرده، در مورد جاسوسی و چیزهایی از این قبیل.

- بله، درسته.

آدام متفکرانه گفت:

- پس بعید نیست شخصی که او دیده به همین موضوع جاسوسی ربط پیدا کند. مثلاً شاید آن شخص که والدین یکی از بچه‌ها و با احتمالاً یکی از معلمین مدرسه بوده سابقاً جاسوسی می‌کرده است.

میس بلستروود معترضانه گفت:

- نه مسلماً جزء کارکنان این جا نبوده.

- چرا امکانش هست.

کلسی گفت:

- بهتر است هر چه زودتر با خانم آپ جان تماس بگیریم. شما آدرس او را دارید میس بلستروود؟

- بله البته اما فکر می‌کنم که او اکنون خارج از کشور باشد. چند لحظه صبر کنید...

میس بلستروود پس از گفتن این حرف دوبار زنگ روی میزش را فشار داد. بعد با بی‌صبری بطرف در رفت و آن را گشود و دختری را صدا کرد و گفت:

- پائولا، جولیا آپ‌جان را پیدا کن و بگو که نزد من بیاید.

- چشم میس بلستروود.

آدام گفت:

- بهتر است پیش از آن که این دختر به این جا بیاید من بروم. مسلماً

همکاری من در بازجویی‌های شما موجب سؤظن در دیگران می‌شود. پس علت حضور من در این جا ظاهراً این است که کار آگاه به من شک کرده و به همین جهت مرا خواسته تا چند سؤال از من بکند و چون نتیجه‌ای نگرفته مرا پی‌کارم می‌فرستد.

کلسی پوزخندی زد و گفت:

- برو بیرون و بخاطر داشته باش که ترا زیر نظر دارم.

آدام بطرف در رفت ولی دفعه‌ای ایستاد و رو به میس بلستروود کرد و گفت:

- اگر من بخواهم با کسی در این جا رابطه‌ای برقرار کنم به نظر شما اشکالی دارد؟

- مثلاً با چه کسی؟

- مثلاً با مادموازل بلانش.

- مادموازل بلانش؟ شما فکر می‌کنید که او ...

- فقط فکر می‌کنم که او حوصله‌اش در این جا سر رفته.

میس بلستروود در حالی که کمی عصبانی شده بود گفت:

- آه که این طور. کس دیگری هم هست.

آدام شادمانه گفت:

- بله ممکنست لازم بشود با برخی از شاگردان هم گفت و گویی داشته باشم. به هر حال اگر شما از بین آنها کسی را مشغول صحبت با من دیدید

بدانید که موضوع فقط به مأموریت من مربوط است و من از صحبت کردن با آنها نیت دیگری ندارم.

- شما فکر می‌کنید دخترها چیزی می‌دانند؟

آدام گفت:

- هر کسی بالاخره چیزهایی می‌داند که حتی خودش متوجه آنها

نیست.

- حق با شماست.

ضربه‌ای به در نواخته شد و میس بلستروود با صدای بلند گفت:
- بیا تو.

جولیا آپ جان نفس زنان وارد اتاق شد.

کارآگاه کلسی گفت:

- حالا می‌توانی بری گودمن، برو و سرت بکار خودت باشد.

آدام با آزرده‌گی گفت:

- من که گفتم چیزی نمی‌دانم آنگاه در حالی که زیر لب زمزمه می‌کرد: گشتاپوی تازه بدوران رسیده، از اتاق خارج شد.

جولیا متعذرانه گفت:

- می‌بخشید که این قدر نفس نفس می‌زنم میس بلستروود، من از زمین تنیس تا این جا دویدم.

- اشکالی نداره جولیا، فقط می‌خواستم آدرس مادرت را از تو بگیرم... منظورم این است که چطور می‌توانم با او تماس بگیرم؟

- آه! شما ناچارید برای عمه ایزابل نام بنویسید: مادرم در خارج کشور بسر می‌برد.

- من آدرس عمه‌ات را دارم ولی می‌خواهم با مادرت تماس بگیرم.

جولیا ابروهایش را در هم کشید و گفت:

- نمی‌دانم چطوری می‌توانید این کار را بکنید چون مادرم با یک اتوبوس به آناتولی رفته است.

میس بلستروود که از این حرف جولیا جا خورده بود گفت:

- با اتوبوس؟!!

جولیا با تکان دادن سر پاسخ مثبت داد و آنگاه ادامه داد: مادرم از این طرز مسافرت کردن خوشش می‌آید بعلاوه این طوری ارزان‌تر است البته کمی مشکل است که آدم با اتوبوس سفر کند ولی برای او این

موضوع اهمیتی ندارد.

- بسیار خب جولیا به من بگو که آیا مادرت در مورد این که آشنایی را در این جا دیده است چیزی به تو نگفت؟

- نه میس بلستروود او در این مورد حرفی نزد.

مادر تو برای اینتلیجنس سرویس کار می‌کرد، مگه نه؟

- آه، بله گویا خیلی هم به کارش علاقه داشت و این فقط بخاطر هیجان و جالبی شغلش نبود. مادرم هیچوقت چیزی را فاش نکرد و در زمان جنگ هم اسیر گشتاپو نشد. او در سوئیس کار می‌کرد. شاید هم در پرتغال. درست یادم نیست که مادرم در این باره چه گفت چون آدم از شنیدن این صحبت‌ها حوصله‌اش سر می‌رود و من غالباً خوب به حرف‌های مامان در این زمینه گوش نمی‌کردم.

- بسیار خب جولیا، متشکرم.

وقتی جولیا از اتاق خارج شد، میس بلستروود گفت:

- واقعاً که جای تعجب است! این بچه طوری از سفر مادارش با اتوبوس به آناتولی حرف می‌زد که گویا مادارش با اتوبوس خط ۷۳ به یکی از محله‌های شهر رفته!

۲

جنیفر در حالی که راکنش را تکان می‌داد با اوقات تلخی زمین تنیس را ترک کرد. او بخاطر امتیازهایی که در بازی امروز صبح از دست داده بود ناراحت بود. چند تا از سرویس‌هایش را هم خراب کرده بود ولی بک هندش بهتر شده بود و این بخاطر میس اسپرینگر بود. از بسیاری جهات مرگ میس اسپرینگر واقعاً اتفاق اسفناکی بود. جنیفر خیلی به تنیس علاقه داشت و غالباً به آن فکر می‌کرد. در این هنگام شنید که کسی می‌گوید: می‌بخشید... جنیفر سرش را بلند کرد و زن جوان موبور شیک

پوشی را دید که بسته درازی در دست داشت. جنیفر متحیر ماند که چرا او متوجه نزدیک شدن این زن نشد. مسلماً این زن پشت یک درخت یا بوته‌های رودندرون پنهان نشده و یکدفعه سر راهش سبز نشده بود. نه چنین فکری هرگز به ذهن دختری چون جنیفر نمی‌رسید چون دلیلی نداشت که آن زن بخواهد پشت درخت یا بوته‌های رودندرون پنهان شود.

آن زن با لهجه آمریکایی گفت:

- ... شما می‌توانید بگوئید کجا می‌توانم دختری به اسم ... آنگاه به کاغذی که در دست داشت نگریست و ادامه داد: به اسم جنیفر سانکلیف را پیدا کنم.

جنیفر حیرت‌زده گفت:

- من جنیفر سانکلیف هستم.

- آه! چقدر جالب! آدم در مدرسه‌ای به این بزرگی به دنبال یک دختر بگردد و تصادفاً از همان دختر سوال کند که فلانی کیست، آن وقت می‌گویند چنین چیزی اتفاق نمی‌افتد.

جنیفر با خونسردی گفت:

- به نظر من که چنین اتفاقی گاهی اوقات می‌افتد.

- من امروز به این شهر آمدم تا ناهار را مهمان یکی از دوستانم باشم. دیروز در یک مهمانی ضمن صحبت بطور اتفاقی گفتم که قرار است به این جا بیایم آنوقت عمه‌ات... نه مادر خوانده‌ات... که الان درست نامش را به خاطر نمی‌آورم از من خواست که به این مدرسه سری بزنم و راکت تنیس جدیدی را به تو بدهم. گویا تو یک راکت تنیس تازه خواسته بودی. حتماً مادر خوانده‌ام خانم کمپبل بوده. من او را عمه جینا صدا می‌کنم. مسلماً عمه زاموند این راکت را فرستاده او هرگز چیزی به من نداده جز چند شیلینگ آن هم در کریسمس هر سال.

آن زن گفت:

- بله حالا یادم آمد. نامش کمپبل بود. بعد بسته را بدست جنیفر داد. جنیفر با بی‌صبری آن را باز کرد و وقتی که راکت را از پوشش بیرون آورد لبخندی از شادی بر لبانش نشست و گفت:

- آه! عالیست! یک راکت واقعی، مدت‌ها بود که دلم یک راکت جدید می‌خواست چون با یک راکت فرسوده نمی‌شود خوب بازی کرد. - بله، همین طوره.

- خیلی متشکرم که این را برایم آوردید.

- خواهش می‌کنم برای من زحمتی نداشت البته در مدرسه احساس خجالت می‌کنم. همیشه از بچگی این احساس را داشتم... خوب بگذریم... مادر خوانده‌ات گفت که راکت کهنه‌ات را همراه خودم ببرم. آن زن پس از گفتن این حرف خم شد و راکت جنیفر را روی زمین برداشت و ادامه داد: عمه‌ات ... نه مادر خوانده‌ات گفت که قصد دارد بدهد این را درست کنند.

جنیفر بدون آن که زیاد به حرف‌های آن زن توجه کند گفت:

- به نظر من که ارزشش را ندارد. و دوباره سرگرم امتحان کردن راکت جدیدش شد.

- ولی یک راکت اضافی همیشه لازم است. آن زن به ساعتش نگریست و ادامه: آه دیرم شده باید عجله کنم.

- می‌خواهید تلفن کنم یک تاکسی...

- نه متشکرم عزیزم، تو می‌توانی دم در است... خوب خدا حافظ امیدوارم از راکت جدیدت راضی باشی.

جنیفر با صدای بلند خطاب به زن که به سرعت دور می‌شد گفت:

- خیلی متشکرم و بعد بدنبال جولیا رفت و همین که او را یافت راکتش را به او نشان داد و گفت:

- ببین.

- عالیله! این را از کجا آوردی؟

- مادر خوانده ام عمه جینا آنرا برایم فرستاده است. البته او عمه ام نیست ولی من او را به این نام می خوانم. او خیلی ثروتمند است. حتماً مامان به او گفته که من چقدر برای یک راکت جدید نق می زنم. باید حتماً برای عمه جینا نامه بنویسم و از او تشکر کنم.

جولیا گفت:

- امیدوارم این کار را بکنی!

- خوب می دانی آدم بعضی وقتها خیلی کارها را فراموش می کند که انجام بدهد حتی کارهایی را که در انجام دادنشان مصمم است. نگاه کن شایسته داره میاد.

همین که شایسته به آنها نزدیک شد جنیفر خطاب به او گفت:

- من یک راکت تازه دارم. قشنگه مگه نه؟ شایسته در حالی که

تحسین کنان آن را واری می کرد گفت:

- حتماً خیلی گران است. دلم می خواست من هم می توانستم بخوبی

تنیس بازی کنم.

- تو همیشه دنبال توپ میدوی.

- من هیچوقت نمی توانم بفهمم که توپ از کدام جهت می آید.

دوست دارم پیش از آن که به کشورم بازگردم چند دست لباس تنیس بخرم که در لندن تولید شده اند یا حتی مثل لباس آن قهرمان آمریکایی روت آلن باشد. لباس او خیلی شیک بود. شاید هر دویشان را بخرم.

جولیا زیر لب گفت:

- شایسته هرگز به چیزی جز لباس فکر نمی کند. و به اتفاق جنیفر از او

جدا شدند.

جنیفر با ناراحتی گفت:

- بله واقعاً که کسل کننده است.

آنها بطرف سالن ورزش رفتند و جنیفر راکتش را در جای مخصوص قرار داد. بعد در حالی که به آن دست می کشید گفت:

- خیلی زیباست.

جولیا گفت:

- آن راکت قدیمی را چکار کردی؟

- او آن را برداشت.

- کی؟

آن زنی که این راکت را آورد. او عمه جینا را در یک مهمانی دیده بود و عمه جینا از او خواسته بود تا این راکت را برای من بیاورد و راکت کهنه را با خودش ببرد. تازه آن را عوض کند.

جولیا اخم هایش در هم رفت و گفت:

- که این طور...

جنیفر پرسید:

- میس بلستروود با تو چکار داشت؟

- هیچی فقط آدرس مادرم را می خواست ولی من آدرس را نداشتم

چون مادر با اتوبوس به ترکیه رفته است. ببین جنیفر هیچ لزومی نداشت که زه راکت تو عوض بشود.

- ولی جولیا آن راکت مثل اسفنج شده بود.

- می دانم ولی در اصل آن راکت من بود که با تو عوض کردم. پس

راکت من به زه جدید احتیاج داشت. تو گفتی پیش از آن که به سفر بروی زه راکت را عوض کرده بودی.

جنیفر کمی جا خورد و گفت:

- بله درسته ولی عمه جینا گفت که زه آن باید عوض بشود... فکر

می کنم این زن هر که بود فکر می کرد بهتر است زه آن عوض شود.

- ولی تو که گفنی او خودش به تو گفت که عمه جینا خواسته تا آن را برای تعویض کردن با خودش ببرد. پس اگر آن راکت نیاز به تعمیر نداشت عمه جینا از کجا فهمیده که زه آن باید عوض بشود؟

جنیفر با ناراحتی گفت

- خب... فکر می‌کنم... فکر می‌کنم...

- فکر می‌کنی چه؟

- شاید عمه جینا خیال کرده من برای این راکت جدیدی می‌خواهم که راکت قدیمی‌ام زهش خراب شده. به هر حال این موضوع چه اهمیتی دارد؟

جولیا آهسته گفت:

- اهمیتی ندارد اما به نظر من عجیبست جنیفر درست مثل چراغ جادوی علاءالدین که بخاطر کهنگی‌اش دور انداخته شده بود و بعد علاءالدین فهمید که اگر بر آن دست بکشد...

- ولی این دور از ذهن است که فکر کنم کسی می‌خواسته راکت کهنه من یا همان راکت تراپدزد تا یک جن از درون دست‌اش بیرون بیاید! جولیا اگر تو یک جن چراغ جادو داشتی از او چه می‌خواستی؟

- خیلی چیزها... مثلاً یک ضبط صوت یا یک سگ بزرگ و صداها هزار پوند و یک پیراهن ساتن مشکی برای میهمانی و چیزهای دیگر. تو چطور؟

- نمی‌دانم. حالا که این راکت نورا دارم احساس می‌کنم به هیچ چیز دیگری احتیاج ندارم.

فصل سیزدهم فاجعه

در روز تعطیلی از هفته سوم پس از شروع ترم به والدین اجازه داده شد تا بچه‌ها را با خودشان ببرند. این اولین تعطیلی بود که بچه‌ها بیرون از مدو بانک می‌گذرانند بنابر این مدرسه تقریباً خلوت شده بود. آن روز هنگام ناهار فقط بیست دانش آموز سر میز حاضر شدند. برخی از معلمان نیز به تعطیلات آخر هفته رفته بودند، برخلاف همیشه میس بلستروود نیز آن یکشنبه در مدرسه نبود اما او برای این کارش دلایلی داشت، او می‌خواست آنروز را با دوشس و لشام در کلیسای ولسینگتون بگذرانند چون دوشس از او خواسته بود که حتماً برای دیدنش به آن جا برود و خاطر نشان کرده بود که هنری بنکس هم ممکن است بیاید. هنری بنکس رئیس مجلس و کارخانه دار بود و یکی از حامیان مدو بانک هم به شمار می‌رفت. بنابر این دعوت دوشس برای میس بلستروود حکم دستور داشت و او ملزم بود که حتماً برود، البته این بدان منظور نیست که میس بلستروود در صورت عدم تمایل دعوتی را بپذیرد و خود را مطیع فرمان کسی بداند، به هر حال او دعوت دوشس را با کمال میل پذیرفت. میس بلستروود کسی نبود که به دوشس‌ها بی‌اعتنایی کند و دوشس و لشام آدم بانفوذی بود و دخترش هم در مدو بانک اقامت داشت. میس بلستروود از این که

برایش فرصتی پیش آمده بود تا هنری بنکس را ببیند و در مورد آینده مدرسه و واقعه اخیر با او صحبت کند خیلی خوشحال بود. بخاطر دوستان با نفوذ میس اسپرینگر حادثه قتل در مدو بانک بطور مختصر در روزنامه‌ها درج شده بود بگونه‌ای که به شهرت مدرسه لطمه وارد نشود. میس بلستروود می‌دانست که دوشس و هنری بنکس هر دو خواهان آن هستند که او همچنان مدیر مدو بانک باقی بماند، میس بلستروود احساس می‌کرد که زمان آن رسیده که توانایی‌های خود را به آنها نشان دهد و موقعیت تثبیت شده خویش را بیش از پیش بهبود ببخشد.

صبح روز شنبه یعنی یک روز پیش از روز تعطیلی میس بلستروود تازه دیکته کردن نامه‌ها به آن شاپلند را تمام کرده بود که تلفن زنگ زد. آن گوشی را برداشت و بعد رو به میس بلستروود کرد و گفت:

- امیر ابراهیم است میس بلستروود، او در کلاریدج است و می‌خواهد فردا به دنبالش بیاید.

میس بلستروود گوشی را از او گرفت و در مکالمه کوتاهی به امیر گفت که شایسته از ساعت یازده و نیم یکشنبه به بعد آزاد است که از مدرسه برود ولی باید تا ساعت هشت شب به این‌جا بازگردد. آنگاه او گوشی را گذاشت و خطاب به آن شاپلند گفت:

- آیا همه نامه‌ها را تمام کردی؟

- بله میس بلستروود.

- بسیار خوب حال می‌توانم با خیال راحت به دیدن دوشس بروم. نامه‌ها را تایپ و بعد پستشان کن، دیگر با توکاری ندارم می‌توانی تا روز دوشنبه ظهر به مرخصی بروی.

- متشکرم میس بلستروود.

- امیدوارم خوش بگذرد عزیزم.

آن گفت: امیدوارم.

- بامردی قرار ملاقات داری؟

آن کمی سرخ شد و گفت:

- ... بله ... البته موضوع مهمی در بین نیست.

- ولی باید باشد... اگر قصد داری ازدواج کنی زودتر دست بکار شو.

- آه، ولی او فقط یک دوست قدیمی است و برای من هیجانی در بر ندارد.

- هیجان؟ هیجان هرگز پایه و اساسی برای یک ازدواج موفق نیست.

لطفاً میس چادویک را نزد من بفرست.

چند لحظه بعد میس چادویک وارد اتاق شد. میس بلستروود به او

گفت:

- امیر ابراهیم، عمومی شایسته فردا برای بردن او می‌آید. اگر شخصاً

برای بردن او آمد بهش بگو شایسته در درس پیشرفت کرده است.

میس چادویک گفت:

- ولی او دختر با استعدادی نیست.

میس بلستروود گفت:

- از بعضی جهات حق با توست. او چندان هوشیار نیست ولی

استعدادهای دیگری دارد. گاهی اوقات وقتی با او صحبت می‌کنم

احساس می‌کنم با یک خانم جوان بیست و پنج ساله حرف می‌زنم. فکر

کنم این بخاطر زندگی‌ای باشد که او گذرانده. پاریس، تهران، قاهره و

استانبول و جاهای دیگر. او مدام از این کشور به آن کشور رفته. در کشور

مارسم بر این است که بچه‌هایمان را خیلی کوچکتر از آن چه که هستند

حساب می‌کنیم و این در واقع یک مزیت نیست چون راه پیشرفت و

استقلال فکر آنها را مسدود می‌کند.

میس چادویک گفت:

- من کاملاً با تو موافق نیستم عزیزم... به هر حال بهتره برم و به شایسته بگویم که فردا عمویش به دنبالش می آید. شما با خیال راحت به تعطیلات بروید و نگران هیچ چیز نباشید.

- آه! مسلمه که نمی توانم نگران چیزی باشم چون این یک فرصت استثنایی است که شایستگی میس ونستینارت را بیازمایم. با بودن تو و او مطمئنم که همه چیز بخوبی پیش می رود.

- امیدوارم این طور باشد.

میس چادویک این را گفت و از اتاق خارج شد.

شایسته از شنیدن خبر آمدن عمویش اصلاً خوشحال نشد و غرغر کنان گفت:

- فردا عمویم به این جا می آید؟ ولی میس چادویک قرار بود من فردا را با جیزل و مادرش بگذرانم.

- بله می دانم ولی فعلاً باید از این برنامه صرف نظر کنی.

شایسته با عصبانیت گفت:

- ولی من دوست دارم با جیزل بروم. عموی من آدم کسل کننده ایست که فقط بلد است غذا بخورد و خرخر بکند.

- تو نباید این طور حرف بزنی. این بی ادبی است. عموی تو فقط یک هفته در انگلستان است و مسلماً می خواهد ترا ببیند.

شایسته گفت:

- شاید او باز هم می خواهد در مورد ازدواج من حرف بزند. آنگاه

چشم هایش برقی زد و افزود: اگر این طور باشد کمی تفریح می کنم.

- اگر این طور باشد بدون شک در مورد آن با تو صحبت می کند ولی

تو خیلی برای ازدواج کردن جوانی و باید درست را تمام کنی.

- درس خواندن خیلی خسته کننده است.

صبح روز یکشنبه پس از رفتن میس بلستروود آن شاپلند هم مدرسه را ترک کرد. میس جانسون، میس ریچ و میس بلیک صبح شنبه رفته بودند. میس ونستینارت، میس چادویک، میس روون و مادموازل بلانش در مدرسه باقی ماندند.

میس چادویک با تردید خطاب به میس ونستینارت گفت:

- امیدوارم که دخترها زیاد راجع به این واقعه حرف نزنند. منظورم در

مورد بلایی است که بسر میس اسپرینگر بیچاره آمد.

الینور ونستینارت گفت:

- امیدوارم که این طور باشد. به هر حال بزودی همه چیز به دست

فراموشی سپرده می شود.

ساعت ده صبح دخترها به اتفاق میس چادویک و میس ونستینارت به

کلیسا رفتند. چهار دختر دیگر که پیرو کلیسای کاتولیک رم بودند به

همراه مادموازل بلانش به کلیسای مخصوص خودشان رفتند. حدود

ساعت یازده و نیم بود که اتومبیل ها بطرف مدرسه سرازیر شدند. میس

ونستینارت، متواضع و با وقار در سرسرا ایستاده بود و در حالی که لبخندی

بر لب داشت به والدین بچه ها خوشامد گفت. او در پاسخ به سؤالات آنها

در مورد حادثه اخیر سعی داشت تا جائی که می تواند از موضوع طفره

برود. چون فکر می کرد بهترست که در این باره کمتر صحبت شود. او

می گفت:

- بله، وحشتناک است ولی می دانید که نباید در این مورد جلوی این

دخترهای جوان حرف بزنیم...

چادی هم مشغول احوالپرسی با برخی از مادران و شرح دادن برنامه

تعطیلات و تعریف کردن از دخترها بود.

جولیا در حالی که کنار جنیفر ایستاده و دماغش را به شیشه پنجره

یکی از کلاس‌ها چسبانده بود و رفت و آمدها را نگاه می‌کرد گفت:

- فکر نکنم عمه ایزابل برای بردن من بیاید.

جنیفر گفت:

- حتماً مامان هفته دیگر بدنبال من می‌آید. این هفته پا پا چند مهمان

سرشناس داشت. بنابراین مامان نتوانست بیاید.

جولیا گفت:

- شایسته هم دارد می‌رود... پاشنه‌های کفشش را نگاه کن! شرط

می‌بندم که میس جانسون از آن‌ها خوشش نیاید... مثل این که فرار است

شایسته به لندن برود.

راننده‌ای با لباس رسمی از کادیلاک بزرگی پیاده شد و در را برای او

گشود و شایسته سوار شد و اتومبیل از آن جا دور شد.

جنیفر گفت:

- اگر دوست داشته باشی می‌توانی یکشنبه دیگر با من بیایی، به مامان

گفتم که دوست دارم ترا همراه خودم ببرم.

جولیا گفت:

- خیلی دلم می‌خواهد همراه تو بیایم... میس ونسبتارت را نگاه کن...

جنیفر گفت:

- خیلی با پدر و مادرها گرم گرفته.

جولیا گفت:

- دلش را نمی‌دانم ولی گاهی اوقات از دیدن او خنده‌ام می‌گیرد. او

درست شبیه میس بلستروود است. گویا دقیقاً رفتار او را تقلید می‌کند.

جنیفر گفت:

- آن هم مادر پاملا، پسرهای کوچولوش را هم آورده. نمی‌دانم

چطور می‌خواهد همه‌شان را در آن موریس کوچولو جا بدهد.

جولیا گفت:

- حتماً به بیک نیک می‌روند. سبدهایشان را نگاه کن.

جنیفر پرسید:

- تو امروز بعد از ظهر چکار می‌خواهی بکنی؟ فکر می‌کنم اگر فرار

باشد هفته دیگر مامان را بینم لزومی ندارد که برایش نامه بنویسم. تو

چطور؟

- تو همیشه در نوشتن نامه تبلی می‌کنی جنیفر.

- خوب چون چیزی برای نوشتن به ذهنم نمی‌رسد.

جولیا گفت:

- ولی من خیلی چیزها برای نوشتن دارم ولی در حال حاضر کسی

نیست تا برایش نامه بنویسم.

- مادرت چطور؟

گفتم که او به آناتولی رفته است. آن هم با اتوبوس. بنابر این هیچ

آدرسی از او ندارم. لااقل بطور مستمر نمی‌توانم برای او نامه بنویسم

چون در یک محل مشخص نیست.

- پس اگر لازم شود با چه آدرسی برایش نامه می‌نویسی؟

- خوب مامان لیستی از نام چند کنسولگری در اختیارم قرار داد.

کنسولگری انگلستان در استانبول، آنکارا و غیره... نمی‌دانم میس بلستروود

برای چه آدرس مامان را می‌خواست وقتی به او گفتم که مامان کجا رفته

حسابی پکر شد.

جنیفر گفت:

- حتماً در رابطه با تو بوده. تو که کار خلافی انجام ندادی؟

- نه، فکر نمی‌کنم. شاید می‌خواست در مورد میس اسپرینگر با او صحبت کند.

- چرا در مورد او؟ فکر کنم تازه خیلی هم خوشحال شده که حداقل یکی از بچه‌ها موضوع را نمی‌داند.

- منظورت اینه که مادرها ممکنه فکر کنند دخترهایشان هم به قتل می‌رسند؟

جنیفر گفت:

..مادر من که چنین فکری نمی‌کند ولی به هر حال حساسی جا می‌شورد.

جولیا متفکرانه گفت:

- اگر از من بپرسی می‌گویم که هنوز خیلی چیزها در مورد قتل میس اسپرینگر وجود دارد که آنها از ما پنهان می‌کنند.

- چه چیزهایی؟

..خب... در این جا اتفاقات مسافره ای می‌افتد... مثل موضوع راکت جدید تو.

جنیفر گفت:

- آه، راستی یادم رفت، بهت بگویم که نامه‌ای برای همه جینا نوشتم و از او بخواهر راکت تیس تشکر کردم، امروز صبح نامه‌ای از او به دستم رسید که نوشته بود از این که من صاحب راکت جدیدی شده‌ام خیلی خوشحال است، ولی از راکتی برای من نفرستاده.

جولیا بی‌روزمندانگه گفت:

- گفتم که موضوع راکت، او متذکر که است. همان‌طور که آن رفتی هر از مدانه شما شده بود، درست است؟

جولیا گفت:

- بده زلی آنها چیزی بردند.

- و این موضوع را جالب تر می‌کنند... فکر کنم باید مستقراً یک قتل

دیگر باشیم.

- منظورت چیه؟

- خوب در اغلب کتاب‌ها قتل دومی هم به وقوع می‌پیوندد. جنیفر، من فکر می‌کنم که تر باید خیلی مراقب خودت باشی چون این تو هستی که

بقتل خواهی رسید.

جنیفر با تعجب گفت:

- نن؟ چرا باید کسی بخواهد مرا بقتل برساند؟

جولیا گفت:

- بخاطر این که تو ناخود آگاه درگیر این ماجرا شده‌ای. آنگاه متفکرانه ادامه داد: هفته آینده باید اطلاعات بیشتری از مادرت بدست بیاوریم.

شاید در ماط کسی اوراق مهمی را به او داده است.

جولیا گفت:

- من از کجا بدانم شاید نقشه یا طرح بک بمب اتمی جدید باشد یا یک چیزی مثل این.

این پاسخ جولیا، جنیفر را قانع نکرد.

۴

میس و دیبنا رشت و میس چادویک در سالن پذیرایی مدرسه نشسته بودند که میس روزی وارد شد و گفت:

- شایسته که چاستا؟ نمی‌توانم او را پیدا کنم. اتومبیل امیر همین الان برای بردن او به این جا رسیده.

چادوی با حیرت گفت:

- چی؟ محضاً اشتباهی شده. سه ربع ساعت پیش اتومبیل این جا بود و تا بیست دقیقه با خودش برداشته بودیم که شایسته ما را اتومبیل شد. او جزو اولین بچه‌هایی بود که مدرسه را ترک کرده‌اند.

الینور ونستارت شانه هایش را بالا انداخت و گفت:

- فکر کنم آنها دو دفعه اتومبیل خیر کرده اند یا این که اشتباه دیگری شده. آنگاه از اتاق خارج شد و شخصاً با راننده اتومبیل مزبور صحبت کرد: حتماً اشتباهی شده، آن خانم جوان سه ربع ساعت پیش اینجا را به قصد لندن ترک کرد. راننده با تعجب گفت:

- ممکن است این طور باشد مادام، ولی به من دستور داده بودند که برای بردن آن خانم جوان به این جا بیایم.

میس ونستارت گفت:

- من که سر در نمی آورم.

راننده گفت:

- در شرکت تاکسیرانی ما نا حالا اشتباهی رخ نداده ولی به هر حال امکان دارد که آن مرد شرقی دوبار تماس گرفته و تقاضای اتومبیل کرده باشد. آن مرد پس از گفتن این حرف اتومبیلش را روشن کرد و با چالاکی دور زد و از آن جا دور شد.

میس ونستارت یکی دو دقیقه ب فکر فرو رفت. ظاهراً همه چیز مشکوک بود اما بعد به خود نهیب زد که هیچ جای نگرانی وجود ندارد و بهتر است با آسودگی از آن بعد از ظهر یکشنبه لذت برد.

پس از صرف نهار دخترهایی که در مدرسه مانده بودند برای خانواده هایشان نامه نوشتند. برخی از آنها هم در اطراف محوطه مدرسه قدم زدند. آنگاه بچه ها مشغول بازی تنیس و شنا کردن در استخر شدند. میس ونستارت خود نویس و دفتر یادداشتش را برداشت و زیر سایه درخت سرو نشست. حوالی ساعت چهار و نیم بود که تلفن زنگ زد. میس چادویک گوشی را برداشت. صدای یک مرد جوان انگلیسی از آن سوی خط شنیده شد: مدرسه مدو بانک؟ میس بلستروود آن جا هستند؟
- میس بلستروود این جا نیستند. من میس چادویک هستم.

می خواستم در مورد یکی از شاگردان با شما صحبت کنم. من از کلاریج، اقامتگاه امیر ابراهیم با شما تماس می گیرم.

- آه، پس در مورد شایسته می خواستید صحبت کنید؟

- بله، امیر از این که پیغامی به او ندادید و او را در جریان نگذاشته اید ناراحت است.

- چه پیغامی باید به او می دادید؟

- خوب حداقل اطلاع می دادید که شایسته نمی تواند بیاید یا نمی آید.

- نمی آید! منظورتان این است که او هنوز نرسیده است؟

- نه، نرسیده، پس او از مدو بانک حرکت کرده؟

- بله، امروز صبح یک اتومبیل حدود ساعت یازده و نیم بدنبال او آمد و او را با خود برد.

- خیلی عجیبه چون به این جا هم نرسیده... باید با آن شرکت تاکسیرانی تماس بگیرم.

- آه، خدا کند اتفاقی برایش نیافتاده باشد.

- نگران نباشید اگر اتفاقی برای او افتاده بود حتماً ما یا شما با خبر می شدیم.

ولی میس چادویک که خیلی نگران بود گفت:

- به نظر من که خیلی عجیب است.

- فکر کنم...

- بله؟

- خوب البته این چیزی نیست که راجع به آن به امیر حرفی بزنم. فقط

بین خودمان باشد... شما فکر نمی کنید او با دوست پسرش رفته؟

میس چادویک قاطعانه گفت:

- نه امکان ندارد.

- من هم همین فکر را می کنم ولی خوب به هر حال آدم نمی تواند از

کار این دخترهای جوان سر در بیاورد، درسته؟
- ولی من به شما اطمینان می‌دهم که چنین چیزی هرگز در مدو بانک رخ نمی‌دهد.

- آیا واقعاً این امر غیر ممکن بود؟ آیا او دخترها را بخوبی می‌شناخت.

میس چادویک گوشی را گذاشت و با ناراحتی بدنبال میس ونستارت رفت. هیچ دلیلی نداشت که او فکر کند میس ونستارت بهتر از او می‌داند که چه باید بکنند ولی به هر حال باید با یک نفر مشورت می‌کرد. میس ونستارت بی‌درنگ گفت:

- اتومبیل دوم؟

چند لحظه به هم نگاه کردند. آنگاه چادی آهسته گفت:

- فکر نمی‌کنید بهتر است به پلیس خبر بدهیم؟

الینور ونستارت که از شنیدن نام پلیس جا خورده بود گفت:

- مسلمه که نباید این کار را بکنیم.

چادی گفت:

- می‌دانی، شاید می‌گفت که ممکن است کسی بخواند او را برآید.

میس ونستارت به تندی گفت:

- او را برآید؟ مزخرفه!

میس چادویک با سماجت گفت:

- ولی فکر نمی‌کنید...

الینور ونستارت گفت:

- میس بنستروود همه چیز را به من سپرده و من مسلماً چنین اجازه‌ای

نمی‌دهم چون به اندازه کافی با پلیس گرفتاری داریم. نمی‌خواهم دوباره

این جنایت‌ها پیشان بشود.

میس چادویک نگاه خصمانه‌ای به میس ونستارت کرد و با خود

اندیشید که او زن کوتاه فکر و ابله‌ای است. آنگاه به طرف ساختمان مدرسه رفت و چند لحظه بعد با منزل دوشس و لشام تماس گرفت. متأسفانه هیچکس آن جا نبود.

تقبل مسئولیت‌های خطیر در جوار او عمل متهورانه‌ای بود، او بارها با خطر روبه‌رو شده بود. آنها سرمایه زیادی نداشتند... اگر کمک‌های مالی کسانی که رویشان حساب می‌کردند قطع می‌شد آن وقت چه... اگر آنها موفق نمی‌شدند و یا اگر... میس چادوویک همیشه نگران این اگرها بود. برخلاف او میس بلستروود از مخاطره کردن لذت می‌برد. گاهی اوقات او از میس بلستروود می‌خواست که مدو بانک را مطابق مدارس دیگر اداره کند چون حس می‌کرد که این طوری مطمئن‌تر است. ولی میس بلستروود از این که مدوبانک مانند مدارس دیگر باشد خوشش نمی‌آمد. او برای خودش عقایدی داشت و به بی‌پروایی عادت کرده بود. آه، اگر مدوبانک جای کاملاً امن و بدور از دلهره و اضطراب بود چقدر خوب می‌شد. آن وقت دیگر او هیچ نگرانی و ترسی نداشت و بیش‌تر از همیشه مدو بانک را دوست می‌داشت و می‌توانست مثل یک گربه در سبذ آسایش مدو بانک بیارمد. وقتی برای اولین بار شنید که میس بلستروود قصد دارد بازنشسته شود خیلی ناراحت شد. بازنشسته شود آن هم حالا! حالا که همه چیز روبه‌راه شده؟ چه دیوانگی‌ای! میس بلستروود در مورد سفر و دیدن جاهای دیدنی در دنیا حرف می‌زد. ولی این‌ها برای چادویک جاذبه‌ای نداشتند. نه، هیچ‌جا بهتر از مدو بانک نبود!

او فکر می‌کرد هیچ چیز نمی‌تواند به شهرت مدو بانک لطمه بزند... ولی حالا... جنایت... این کلمه دهشتناک مثل تندبادی ویرانگر از جهان خارج به آن‌جا هجوم آورده. جنایت... کلمه‌ای که در نزد میس چادویک فقط مربوط به جوانان بی‌سرو پا و چاقوکشی یا پزشکانی می‌شد که همسرانشان را با دارو بقتل می‌رساندند. ولی قتل در یک مدرسه آن هم مدرسه‌ای مثل مدو بانک باور نکردنی بود. میس اسپرینگر... بیچاره میس اسپرینگر طبیعتاً او بی‌گناه بود ولی به‌گونه‌ای غیر منطقی چادویک احساس می‌کرد که او تا حدودی هم مقصر بود. او قوانین

فصل چهاردهم میس چادوویک بیدار می‌ماند

میس چادوویک بی‌قرار بود و مدام در بسترش از این پهلوی به آن پهلوی می‌شد و هر کاری می‌کرد خوابش نمی‌برد. آن شب ساعت هشت وقتی شایسته برنگشت و هیچ خبری هم از او نشد میس چادوویک به کارآگاه کلسی تلفن کرد و موضوع را با او در میان گذاشت. البته کارآگاه زیاد موضوع را جدی نگرفت ولی او به خود تسلی داد که به این ترتیب وجدانش آسوده است و مسئولیتی برگردنش نیست. کلسی به او گفت که همه چیز را بعهده او بگذارد و نگران نباشد. تا او ببیند آیا تصادفی به اداره پلیس گزارش شده یا نه و پس از آن با لندن تماس بگیرد. هر کاری که لازم بود انجام می‌شد. شاید هم اصلاً شایسته آنها را گول زده باشد. کلسی از او خواست که تا حد امکان راجع به این موضوع با کسی صحبت نکند و بهتر است چنین پندارد که شایسته شب را در خانه عمویش در کلاریج گذرانده است.

با این همه میس چادوویک نگران بود و در حالی که در بستر غلت می‌زد، افکارش متوجه آدم‌ریایی شد.

قتل در مدوبانک! وحشتناک است! باور نکردی است! مدوبانک. میس چادوویک عاشق مدو بانک بود. شاید هم بیشتر از خود میس بلستروود به آن علاقه داشت. منتهی به‌گونه‌ای متفاوت. همراهی کردن میس بلستروود و

مدو بانک را نمی‌شناخت و زن وقت‌شناس و بی‌زاکتی بود. اصلاً از برخی جهات می‌شود گفت که خودش زمینه قتلش را جور کرده بود. میس چادوویک با خود گفت:

- نباید به این چیزها فکر کنم. شاید بهتر باشد یک اسپرین بخورم.. باید تا پنجاه بشمارم....

بیش از آن که میس چادوویک به عدد و پنجاه برسد دوباره فکرش متوجه همان افکار شد... شاید همه این وقایع و ماجرای آدم ربایی در روزنامه‌ها منعکس شود.. آن وقت مادرها همه چیز را بفهمند و دخترهایشان را از این جا ببرند... آه، خدایا او باید بخود تسلی می‌داد و تلاش می‌کرد تا خوابش ببرد. ساعت چند بود؟ چراغ را روشن کرد و به ساعتش نگریست. یک ربع از ساعت یک بعد از نصف شب گذشته بود. درست همان موقعی که میس اسپرینگر... نه دیگر نباید به او فکر کند. چقدر میس اسپرینگر احمق بود که خودش به تنهایی و بی آن که کسی را بیدار کند از مدرسه خارج شده بود.

میس چادوویک با خود گفت:

- بهتر است اسپرین بخورم. آنگاه از جا برخاست و بطرف دستشویی رفت و دو اسپرین برداشت و با یک لیوان آب خورد. هنگامی که می‌خواست به بستر برگردد پرده را کنار زد و به بیرون نگریست. به این ترتیب می‌خواست به خودش اطمینان بدهد که هرگز دوباره در نیمه‌های شب چراغی در سالن ورزش روشن نخواهد... ولی آن چراغ روشن بود! فوراً دست بکار شد و کفش‌هایش را پوشید و کت ضخیمی به تن کرد. آن‌گاه چراغ قوه‌اش را برداشت و بسرعت از اتاق خارج شد و از پله‌ها پایین رفت. در آن لحظه بفکرش نرسید که چند دقیقه قبل میس اسپرینگر را بخاطر این که تنها به آن جا رفته بود ملامت کرد. فقط دلش می‌خواست بداند که چه کسی در سالن ورزش است. پیش از خارج شدن

از ساختمان فکر کرد که بهتر است اسلحه‌ای بردارد. البته اسلحه مناسبی نبود ولی به هر حال بهتر از هیچ بود. آنگاه از درکناری ساختمان بیرون رفت و راه سالن ورزشی را در پیش گرفت. با این که نفسش بند آمده بود ولی مصمم بود که نگاهی بیاندازد. در سالن کمی باز بود. آن را بیشتر کنار زد و بداخل نگریست...

۲

تقریباً در همان ساعتی که میس چادوویک از جایش برخاسته بود تا اسپرین بخورد، آن شاپلند در حالی که در لباس مشکی رقصش جذاب‌تر به نظر می‌رسید و پشت میز یک رستوران نشسته بود و خوراکی جوجه می‌خورد و به مرد جوانی که مقابلش نشسته بود لبخند می‌زد. با خود اندیشید: دنیس عزیز، درست مثل همیشه. هیچ فرقی نکرده است و این تنها چیزیست که در صورت ازدواج با او تحملش را ندارم. آنگاه با صدای بلند گفت:

- نمی‌دانی این تغییر در شغل چقدر برایم جالب است.

- کار تازه چطور است؟

- خوبه، فعلاً که راضی هستم.

- فکر نمی‌کنم آن چیزی باشد که تو می‌خواهی.

آن خنده کنان گفت:

- من خودم هم نمی‌دانم که چه می‌خواهم. فقط می‌دانم که تنوع را

دوست دارم.

- من هرگز نتوانستم بفهمم که تو چرا کار قبلی‌ات را رها کردی.

منظورم کار برای سر مروین تا دهانترست.

- خوب بیشتر بخاطر خود سر مروین تادهانتر بود. توجه او به من کم کم

داشت موجب رنجش زنش می‌شد. این جزء سیاست من است که زن‌ها را

عصبانی نکند چون در آن صورت به آدم آسیب می‌رساند.
- زنها و حسادت...

- نه، من به او حسادت نمی‌کردم، در واقع بیشتر طرفدار او بودم و به نظرم لیدی تادهاتر خیلی از شوهرش بهتر بود. تو چرا از شغل جدید من تعجب کردی؟

- خب برای آن که تو اصلاً آدمی نیستی که اهل زندگی در یک مدرسه آن هم با آن همه مقررات خشک باشی.

- من از تدریس کردن متنفرم و دوست ندارم مرا محدود کنند ولی منشی یک مدرسه بودن آن هم مدرسه‌ای مثل مدوبانک کار جالبیست. مدو بانک بی‌نظیر است، میس بلستروود هم همین طور و به جرات باید بگویم که واقعاً آدم فوق‌العاده‌ای است، وقتی با چشمان خاکستری‌اش به آدم می‌نگرد انگار نگاهش در وجودت نفوذ می‌کند و پی‌به‌همه اسرارش می‌برد.
دنیس گفت:

- امیدوارم که بزودی از همه این کارها خسته بشوی چون دیگر وقت آن رسیده که دست از این شاخه به آن شاخه پریدن برداری و آرام بگیری.

آن با حالت مبهمی گفت:

- خیلی با مزه‌ای، دنیس.

دنیس گفت:

- این طوری به ما خیلی خوش می‌گذشت.

- شاید این طور باشد ولی من هنوز آمادگی‌اش را ندارم از آن گذشته ما مانم هم هست.

- بله می‌خواستم راجع به او هم با تو صحبت کنم.

- راجع به مامانم؟ چه می‌خواهی بگویی؟

- ببین آن تو می‌دانی که من خیلی برایت ارزش قائلم و این بیشتر به آن خاطر است که تو هر رقت کار جالبی پیدا می‌کنی پس از مدتی آن را ول می‌کنی و بخانه نزد من درت می‌روی.

- خب حال مامان زیاد خوب نیست و این وظیفه منست که هر چند وقت یک بار بدیدنش بروم.

- بله می‌دانم ولی به هر حال جاهای بسیار خوب و مناسبی هست... جاهایی که از آدم‌هایی مثل مادر تو بخوبی مراقبت می‌کنند.

آن گفت:

- حتماً پول گزافی هم می‌گیرند.

- نه، نه احتیاجی به پول نیست، برخی از مراکز خیریه هستند و ...

آن به تلخی گفت:

- بله، بالاخره روزی مامان من هم به آن جا می‌رود ولی نه تا موقعی که هنوز سر حال است. من از زن مهربانی خواسته‌ام تا از او مراقبت کند و او براحتی از پس مامان بر می‌آید و پول خوبی هم می‌گیرد. بدین ترتیب مامان هم تنها نیست. مامان بیشتر اوقات رفتارش معقول است و زمانی که این طور نباشد من بر می‌گردم و به او کمک می‌کنم.
- ولی او ...

- حتماً می‌خواهی بگویی گاهی بسرش می‌زند، درسته دنیس؟ حتماً خیالاتی شدی، هرگز رفتار خشن و غیر قابل تحملی از او سر نزده. مامان فقط گاهی اوقات گیج و منگ می‌شود و فراموش می‌کند که کیست و کجاست و می‌خواهد از خانه بیرون برود. قبول دارم که نگهداری از او گاهی دشوار می‌شود ولی مامان از وضعی که دارد خوشحال و راضی است، حتی خودش هم از این که گاهی فراموشکار می‌شود خشنده‌اش می‌گیرد.

- من تا حالا او را ندیده‌ام.

- بله می‌دانم، من هم کسی را به دیدن او تشویق نمی‌کنم. در واقع حمایت از او در مقابل چشمان کنجکاو و دلسوزی‌های بی‌مورد دیگران تنها کاریست که می‌توانم برایش بکنم.
- ولی من کنجکاو نمی‌کنم، آن.
- توبله ولی دیگران نه. به هر حال تو دلت برای او می‌سوزد و من این را نمی‌خواهم.

- می‌فهمم چه می‌گویی.

- ولی اگر فکر می‌کنی که من هر چند وقت یک بار کارم را رها می‌کنم و به خانه می‌روم و هیچ نظمی در کارم نیست باید بگویم که اشتباه می‌کنی. حتی وقتی برای اولین بار پس از طی دوره منشیگری ام سرکار رفتم همین طوری آن کار را ول نکردم بلکه عقیده داشتم و دارم که باید در هر شغلی تجربه کافی کسب کنم. بدین ترتیب آدم با اشخاص زیادی روبرو می‌شود و زندگی‌های متفاوتی را تجربه می‌کند. در حال حاضر در مدرسه هستم و بهترین مدرسه انگلستان را از درون می‌نگرم! فکر کنم حدود یکسال و نیم در آن جا بمانم.

- تو که خودتان را زیاد درگیر مسائل نمی‌کنی، درسته آن؟

آن متفکرانه گفت:

- بله همین طوره. در واقع من یک بیننده به دنیا آمدم. درست مثل گوینده اخبار رادیو که خودش درگیر هیچ ماجرای نیست.

دنیس با اندوه گفت:

- تو خیلی خودت را جدا می‌کنی و هیچ کس و هیچ چیز برایت مهم نیست.

آن با لحن امیدوار کننده‌ای گفت:

- بالاخره روزی عوض خواهم شد.

دنیس گفت:

- در این مورد شک دارم. به هر حال فکر نمی‌کنم بیش از یکسال در آن جا دوام بیاوری. بزودی از آن همه زن خسته می‌شوی.

- ولی یک باغبان جوان خوش قیافه هم داریم... بس کن دنیس می‌خواهم حسادتت را تحریک کنم.

- در مورد قتل آن معلم چه می‌دانی؟

چهره آن جدی شد و متفکرانه گفت:

- آه آن را می‌گویی... خیلی عجیب بود دنیس. خیلی. آن زن معلم ورزش بود؛ از آن آدم‌های از خود راضی. من فکر می‌کنم که این موضوع به همین سادگی‌ها هم نیست و چیزهای دیگری هم هست که ما از آن بی‌اطلاعیم.

- به هر حال تو خودت را درگیر این ماجرای ناخوشایند نکن.

- گفتنش آسونه ولی این اولین بار است که می‌توانم شم کار آگاهی‌ام را به دیگران نشان دهم. فکر کنم خوب از پس چنین کاری برآیم.

- بس کن آن.

- ببین عزیزم من که نمی‌خواهم آدمکش‌های خطرناک را تعقیب کنم. فقط می‌خواهم چند نتیجه‌گیری منطقی بکنم. مثلاً این که قاتل چه کسی بوده و چرا این کار را کرده و چیزهایی از این قبیل. من تصادفاً به نتایج جالبی هم رسیده‌ام.

- آن!

- عصبانی نشو. ظاهراً ارتباط دادن قضایا به هم مشکل است... اما... اما گمان کنم قتل دیگری هم اتفاق بیافتد... در آن صورت شاید بتوان معما را حل کرد.

درست همین لحظه بود که میس چادویک در سالن ورزش را باز کرد.

آدام و کلسی سوار اتومبیل شدند. کلسی گفت:

- امیدوارم دکتر زودتر از ما به آن جا رسیده باشد. هنگامی که کار آگاه کلسی می‌خواست وارد سالن ورزش بشود احساس کرد این واقعه مثل کابوسی است که دوباره تکرار شده. برای بار دوم جسدی در آن جا روی زمین افتاده بود و دکتر که کنار آن زانو زده بود با دیدن آنها از جا بلند شد و گفت:

- حدود نیم ساعت پیش به قتل رسیده شاید هم چهل دقیقه پیش.

کلسی گفت:

- چه کسی او را پیدا کرد؟

یکی از مردان گفت:

- میس چادویک.

- همان که میس اسپرینگر را پیدا کرد و درسته؟

- بله. او نوری در این جا دید و از ساختمان خارج شد و به این جا آمد و جسد را دید. بعد خودش را به مدرسه رساند و چون تقریباً از شدت ترس شوکه شده بود این میس جانسون بود که موضوع را به ما اطلاع داد. - بسیار خب... او چگونه به قتل رسیده... با تپانچه؟

- نه این دفعه ضربه سنگینی به پشت سر قربانی زده شده. شاید با یک کیسه شن یا چیزی مثل آن.

یک چوب گلف با سری فلزی کنار در روی زمین افتاده بود. تنها شی مزبور بود که ظاهراً در جای خودش نبود. کلسی در حالی که به آن اشاره می‌کرد گفت:

- این چی؟ ممکنست با این او را زده باشد؟

دکتر سری تکان داد و گفت:

- نه امکان ندارد. چون هیچ اثری روی سرش باقی نمانده است. همان طور که گفتیم ضربه توسط یک جسم سنگین و بدون لبه به سر او زده شده.

فصل پانزدهم یک جنایت دیگر

کار آگاه کلسی در حالی که وارد اتاق می‌شد با چهره گرفته گفت:

- زود باش بیایم، یکی دیگر.

آدام گفت:

- منظورت چیست؟

کلسی گفت:

- یک جنایت دیگر. و از اتاق خارج شد. آدام بدنبال او براه افتاد. آنها در اتاق دیگری نشسته و مشغول صحبت در مورد قتل میس اسپرینگر بودند که کلسی به تلفن پاسخ داد و بعد آنها را در جریان حادثه گذاشت.

آدام در حالی که بدنبال کلسی از پله‌ها پایین می‌رفت گفت:

- مقتول کیست؟

- یک معلم دیگر... میس ونستارت.

- کجا؟

- در سالن ورزش.

- باز هم سالن ورزش؟ در این سالن ورزش چه خبر است؟

- بهتر است این بار تو آن جا را برگردی شاید تو بتوانی چیزی که ما نتوانستیم بیابیم را پیدا کنی. حتماً چیز خاصی در آن جا وجود دارد و گرنه دلیلی نداشت که هر دو قتل در آن جا رخ دهد.

- پس قاتل یک حرفه ایست؟

- شاید، به هر حال هر که بوده نمی خواسته این دفعه سر و صدایی ایجاد کند. او بدنال مقتول به این جا آمد و بعد با شی ای به پشت سرش کوبیده، او بلافاصله از جلو به زمین افتاده و احتمالاً هرگز ندیده که با چه چیزی او را زده اند.

- او چه کار می کرد؟

- فکر کنم این جا زانو زده بود... این جا جلوی این کمد.

کار آگاه کلسی به طرف کمد رفت و به آن نگرست گفت:

- گویا کمد یکی از دخترها، یک نام روی آن نوشته شده است...

شایسته... فکر کنم این نام آن شاهزاده شرقی است... بله والا حضرت شاهزاده شایسته.

کلسی بطرف آدام برگشت و گفت:

- ظاهراً موضوع مبهمی است... یک لحظه صبر کن... این نام آن

دختری نیست که امروز صبح به ما گزارش دادند گم شده؟

سرگرد گفت:

- بله قربان - خودش است. یک اتومبیل به قصد آن که می خواسته او را

نزد عمویش در کلاریج لندن برود به این جا آمد و او را با خود برد.

- تا حالا گزارشی در این مورد بدستمان نرسیده؟

- خیر قربان.

آدام گفت:

- بهترین راه آدم ربایی، نه زدو خوردی و نه سروصدایی. تنها چیزی

که آدم باید بداند اینست که دختر مزبور منتظر یک اتومبیل است و تنها

کاری که باید کرد اینست که لباس یک زننده درجه یک را پوشید و

زودتر از اتومبیل اصلی به محل رسید. همین! آن دختر بدون آن که فکر

کند چه سرنوشتی در انتظارش است سوار اتومبیل می شود و می توانی

بدون آن که به تو شک کند او را بر بایی.

کلسی پرسید:

- اتومبیل بدون سرنشینی پیدا نشده؟

سرگرد پاسخ داد:

- خیر قربان اما در حال حاضر اسکاتلند یارد موضوع را پی گیری

می کند و تحقیقات در این زمینه ادامه دارد.

کار آگاه گفت:

- فکر نمی کنم بتوانند او را از کشور خارج کنند.

دکتر پرسید:

- اصلاً چرا باید این دختر را بر بایند؟

کلسی با اندوه گفت:

- خدا می داند، او به من گفته بود که می ترسد او را بدزدند و من در

کمال شرمندگی باید بگویم که فکر می کردم او فقط می خواهد خود

نمایی می کند.

آدام گفت:

- وقتی شما با من راجع به او حرف زدید من هم همین فکر را کردم.

کلسی گفت:

- مشکل این جاست که ما چیز زیادی نمی دانیم، شواهدی راهم که در

دست داریم نمی توانیم به هم ربط بدهیم. آن گاه به دوروبرش نگاهی کرد

و افزود: خوب، فکر نمی کنم در این جا کاری از دست من ساخته باشد...

شما به کارتان ادامه بدهید، بهترست من هم سری به مدرسه بزنم.

همین که وارد ساختمان مدرسه شدند میس جانسون به استقبال آنها

آمد. او خیلی ترسیده بود ولی با این همه خودش را کنترل می کرد و سعی

داشت بر اعصابش مسلط شود. او گفت:

- وحشتناکست کار آگاه، دو تا از معلمین ما کشته شده اند. بیچاره میس

چادویک، وضعش خیلی اسفناکست.

- می‌خواهم هر چه زودتر او را ببینم.

- دکتر چیزی به او داد و حالا کمی آرام شده، می‌خواهید شما را نزد

او ببرم؟

- بله ولی پیش از آن بگوئید آخرین دفعه کی میس ونسپارت را

دیدید؟

- من امروز اصلاً او را ندیدم چون در مدرسه نبودم، پیش از ساعت

یازده بازگشتم و مستقیماً به اتاقم رفتم و خوابیدم.

- تو تصادفاً از پنجره اتاق به سالن ورزش نگاه نکردی؟

- نه، نه حتی بفکرم هم نرسید که این کار را بکنم. من تمام روز را با

خواهرم که مدتی بود او را ندیده بودم گذراندم بنابر این تمام فکرم متوجه

حرف‌های امروز بود. پس از این که به اتاق رفتم ابتدا دوش گرفتم بعد

یک کتاب خواندم و پس از آن خوابیدم. بعد از آن نمی‌دانم چه ساعتی

بود که میس چادویک سراسیمه و در حالی که رنگش مثل گچ سفید

شده بود وارد اتاقم شد و مرا بیدار کرد.

میس ونسپارت هم امروز به مرخصی رفته بود؟

- نه او این جا بود و به جای میس بلستروود مسئولیت مدرسه را بعینده

گرفته بود.

- دیگر چه کسانی این جا بودند؟... منظورم از بین معلم‌هاست.

میس جانسون کمی فکر کرد و بعد گفت:

- میس چادویک، مادموازل بلانش و میس روون.

- بسیار خوب حالا بهتر است مرا نزد میس چادویک ببری.

- میس چادویک در اتاقش روی صندلی نشسته بود، با وجودی که

هوا گرم بود یک بخاری برقی در اتاق روشن کرده بودند و پتو به دور

میس چادویک پیچانده شده بود. او با وحشت به کارآگاه کنلسی

نگریست و گفت:

- اون مرده؟ مرده؟ ... دیگه او را نمی‌بینم...؟

کنلسی آهسته با سر جواب مثبت داد.

میس چادویک گفت:

- وحشتناکه... میس بلستروود هم که نبود... و اشک از چشمانش

سرازیر شد و ادامه داد: این واقعه مدرسه را نابود می‌کند... مدو بانک

ویران می‌شود... نمی‌توانم تحمل کنم، نه واقعاً نمی‌توانم شاهد چنین

روزی باشم.

کنلسی کنار او نشست و با مهربانی گفت:

- بله می‌دانم که این واقعه ضربه بزرگی به شما وارد کرده است ولی من

از شما می‌خواهم که شجاع باشید و هرچه می‌دانید به من بگوئید. هر چه

زودتر حقایق را کشف کنیم به نفع مدرسه خواهد بود.

- بله، بله می‌دانم. من امشب زود به بستر رفتم تا خواب راحتی بکنم

ولی هرچه کردم نتوانستم بخوابم. چون خیلی نگران بودم.

- نگران مدرسه؟

- بله مدرسه و ناپدید شدن شایسته. بعد بیاد میس اسپر بنگر افتادم و این

که آیا... آیا قتل او والدین بچه‌ها را تحت تاثیر قرار خواهد داد و آیا

امکان دارد آنها ترم دیگر بچه‌ها را به مدو بانک نفرستند. من خیلی برای

میس بلستروود ناراحت بودم، بخاطر این که او مؤسس این جاست و تا

حالا هم در کارش موفق بوده است... اما با این وضعی که پیش آمد...

- بله حق با شماست... خوب حالا بگو ببینم... شما ناراحت و نگران

بودید و نمی‌توانستید بخوابید: بعد چه؟

- بله حتی شروع به گوسفند شمردن هم کردم ولی خوابم نبرد. از جا

برخاستم تا آسیرین بخورم در همین حین پرده را کنار زدم، نمی‌دانم چرا

این کار را کردم، شاید به این خاطر بود که بد میس اسپر بنگر فکر

می‌کردم... بعد نوری را در آن جا دیدم.

- چه جور نوری بود؟

- نور کمی بود... درست مثل نور چراغ قوه، شبیه همان نوری که دفعه

قبل من و میس جانسون دیدم.

- دقیقاً همان نور بود؟

- بله، بله، خودش بود البته شاید این دفعه نورش کمتر بود.

- خوب بعد؟

میس چادویک گفت:

- بعد... و با صدای پر طینتی ادامه داد: ... با خود گفتم که این دفعه

می‌فهمم چه کسی آن جاست و آنجا چکار می‌کند. بنابراین این کفش‌هایم

را پوشیدم و کتم را هم نهم کردم و بسرعت از ساختمان مدرسه خارج

شدم.

- به این فکر نیافتادی که کسی را خبر کنی؟

- نه، به هیچوجه. چون برای رسیدن به آن جا خیلی عجله داشتم...

می‌ترسیدم آن شخص حالا هر که هست فرار کند. ادامه بدهید.

- بنابراین شتابان خودم را به آن جا رساندم، همین که به نزدیکی در

رسیدم پاورچین پاورچین جلو رفتم تا کسی صدای پای مرا نشنود. کنار

در رسیدم، در بسته بود، لای آن را بیشتر باز کردم و بداخل نگریستم و...

او را آن جا دیدم که با صورت روی زمین افتاده و مرده بود...

میس چادویک دوباره شروع به لرزیدن کرد.

- نگران نباشید... حالا همه چیز تمام شده... در ضمن ما یک چوب

گلف آن جا پیدا کردیم، آیا شما آن را بیرون آورده بودید یا میس

ونسیتارت این کار را کرده بود؟

- چوب گلف...؟ یادم نمی‌آید... آه، بله من آن را در سرسرا برداشتم و با

خود بردم تا در صورت لزوم چیزی برای دفاع از خودم داشته باشم.

وقتی الینور را دیدم فکر کنم از دستم رها شد، بعد به مدرسه بازگشتم و

سراغ میس جانسون رفتم. آه! نمی‌توانم تحمل کنم... نمی‌توانم... کار مدو

بانک به آخر رسید...

میس جانسون جلو آمد و گفت:

- پیدا کردن دو جسد برای هر شخصی ناگوار است، مخصوصاً کسی

به سن او. آیا باز هم سوال دیگری هست که بخواهید از او بکنید؟

کارآگاه کلسی سرش را بعلافت نفی تکان داد و از اتاق خارج شد.

همین طور که داشت از پله‌ها پایین می‌آمد چشمش به توده‌ای از

کیسه‌های شنی در آلاچیق بیرون از ساختمان افتاد که احتمالاً از زمان

جنگ در آن جا مانده بودند ولی کارآگاه با دیدن آنها به این فکر افتاد که

لزوماً یک آدمکش حرفه‌ای میس ونسیتارت را به قتل رسانده است. بین

افراد مدرسه هم کسی نمی‌توانست این کار را بکند. کسی که در ت

نداشت برای بار دوم با شلیک کردن گلوله خودش را به خاطر بیاندازد

همان کسی که مسلماً پس از جنایت اول خودش را از شر آن تپانچه

خلاص کرده است و این بار از این کیسه‌های شنی که بظاهر بی‌خطر هستند

ولی در اصل می‌توانند سلاحی مرگبار باشند استفاده کرد، و احتمالاً پس

از اتمام کارش دوباره آن را سرجایش گذاشته است!

حیف نیست این طور زود تصمیم گیری می‌کنید؟ مسلماً والدین ریچه‌ها نمی‌خواهند که آنها را ببرند... خب آنها حتماً موقعیت شما را درک خواهند کرد.

میس بلستروود به تندی به او نگاه کرد و گفت:

- تو فکر می‌کنی من به این راحتی شکست را می‌پذیرم؟

آن کمی سرخ شد و گفت:

- می‌دانم که شما فکر می‌کنید که این گستاخی است... ولی .. ولی با

این همه باید بگویم بله.

- از جسارت تو خوشم آمد ولی تو اشتباه می‌کنی. من شکست را نمی‌پذیرم و فقط براساس شناختی که از مردم دارم رفتار می‌کنم. من از اولیاء می‌خواهم که بچه‌ها را ببرند حتی در این مورد با فشاری هم می‌کنم و همین باعث می‌شود که آنها کمتر به این کار تمایل نشان بدهند و یا این که حداقل ترم بعد آنها را دوباره به این جا بفرستند... البته اگر ترم بعدی در کار باشد.

میس بلستروود پس از گفتن این حرف رو به کارآگاه کلسی کرد و افزود: همه چیز را بعهده شما می‌گذارم... قاتل یا قاتلین را بگیرید و خیال ما را راحت کنید.

کلسی در حالی که ناراحت به نظر می‌رسید گفت:

- سعی خودمان را می‌کنیم.

آن شاپلند از اتاق خارج شد. میس بلستروود گفت:

- دختر سرسخت و باوفایی است. آنگاه خطاب به کلسی گفت:

- شما هیچ نظری در مورد این که چه کسی دو تا از معلم‌های مرا کشته

است ندارید؟ تا حالا باید به یک نتیجه‌ای رسیده باشید و در مورد ربودن

آن دختر... من خودم را سرزنش می‌کنم چون او گفته بود که فکر می‌کند

می‌خواهند او را بدزدند ولی من حرفش را باور نکردم. حالا می‌بینم که

فصل شانزدهم معمای سالن ورزش

آدام در حالی که به میس بلستروود می‌نگریست با خود گفت: عجب زن شجاعی! پیش از آن هرگز بخاطر نداشت که زنی را تحسین کرده باشد. این زن با خونسردی و روبروی او نشسته بود و خم بر ابرو نیاورد در حالی که حاصل یک عمر زحمتش در حال نابود شدن بود. هر چند وقت یکبار صدای زنگ تلفنی بلند می‌شد و یکی از والدین تقاضای بردن فرزندش را می‌کرد. بالاخره میس بلستروود تصمیمش را گرفت. از سامورین پلیس عذرخواهی کرد و از آن شاپلند خواست تا پیغام کوتاهی به اولیاء بچه‌ها بدهد: مدرسه تا پایان ترم تعطیل خواهد بود. آنهایی که برایشان امکان ندارد که بچه‌هایشان را به خانه ببرند می‌توانند آنها را همین جا بگذارند تا زیر نظر خودش به تحصیل ادامه بدهند. آنگاه به منشی‌اش گفت:

- نام و آدرس والدین را داری؟ همه شماره تلفن‌ها را؟

- بله. میس بلستروود.

- بسیار خب پس تلفنی به آنها خبر بده. بعد هم کتباً برای همه‌شان نامه

بفرست.

- چشم. میس بلستروود. آن پس از گفتن این جمله می‌خواست از اتاق

خارج شود که کنار در کمی مکث کرد و بعد با دست‌چگی گفت:

- می‌بخشید میس بلستروود. فکر نمی‌کنید که ... منظورم این است که

حق با او بود حتماً او چیزی می‌دانست... شما خبری از او ندارید؟
- هنوز نه ولی نباید زیاد نگران این موضوع باشید. اسکا تلند یارد به این مسئله رسیدگی می‌کند و شاخه خاصی را به پی‌گیری این جریان گماشته است. حداکثر تا سی و شش ساعت دیگر او را پیدا کنند. شانس آوردیم که این کشور یک جزیره است، همه بنادر و فرودگاه‌ها در جریان امر قرار گرفته‌اند و پلیس درهمه‌جا مراقب است. و همین موجب می‌شود که آنها از مخفیگاهشان خارج نشوند، به هر حال او را پیدا می‌کنیم.

میس بلستروود به تلخی گفت:

- امیدوارم زنده پیدایش کنید، ظاهر آکسی که او را ربوده از انسانیت

بویی نبوده است.

آدام گفت:

- اگر می‌خواستند او را بکشند لزومی نداشت که حتماً او را بدزدند.

می‌توانستند براحتی کارشان را همین جا انجام دهند.

آدام احساس کرد که کلمات آخرش را با بی‌ملاحظگی ادا کرده

است چون میس نگاهی به او انداخت و سردی گفت:

- شاید این طور باشد.

در این هنگام زنگ تلفن به صدا در آمد. میس بلستروود گوشی را

برداشت و گفت بله؟ و بعد به کار آگاه کلسی اشاره کرد: با شما کار دارند.

آدام و میس بلستروود به کلسی که گوشی را برداشت نگر بستند. او یکی

دو چیز یادداشت کرد و عاقبت گفت:

- بله فهمیدم. آلدرتون پریورز در وال شایر... بله من همین جا خواهم

ماند و به تحقیقاتم ادامه می‌دهم. آنگاه گوشی را گذاشت و به فکر فرو

رفت. چند لحظه بعد سرش را بلند کرد و گفت: عالیجناب امروز صبح

یک یادداشت دریافت کرده است که با ماشین تحریر تایپ شده.

ربایندگان، شایسته را گروگان گرفته و تقاضای پول کرده‌اند.

آدام پرسید:

- کجا و چطور باید این پول را تحویل داد؟

- در تقاطعی واقع در دو مایلی شمال آلدرتون پریورز. زمین‌های آن

منطقه تقریباً بایر است. باید پاکت محتوی پول را فردا صبح ساعت در زیر

سنگی پشت باجه مخصوص شرکت اتومبیلرانی گذاشت.

- چقدر پول می‌خواهند؟

کلسی گفت:

- بیست هزار تا... به نظر من که آما تونرند.

میس بلستروود گفت:

- شما چکار می‌خواهید بکنید؟

کلسی که همیشه جانب احتیاط را مراعات می‌کرد گفت:

- مسئولیت این کار بعهد من نیست مادام،

- امیدوارم آنها موفق بشوند.

آدام گفت:

- باید کار آسانی باشد.

میس بلستروود دفعتاً گفت:

- گفتید آما تونر هستند؟ فکر می‌کنم... و مکثی کرد و به تندی افزود:

- در مورد کارکنان این جا چطور... منظورم این است که می‌توانم به

آنها اعتماد کنم؟ و چون تردید کار آگاه کلسی را دید گفت: حتماً فکر

می‌کنید اگر به من بگوئید که به چه کسی ظنن هستید رفتارم نسبت به او

عوض می‌شود ولی شما اشتباه می‌کنید. من چنین رفتاری نخواهم کرد.

کلسی گفت:

- من چنین فکری نکردم ولی موضوع این جاست که فکر نمی‌کنم آن

کسی که دنبالش هستیم در بین کارکنان شما باشد. تاکنون که مدرکی علیه

هیچکدام از آنها بدست نیاوردیم، البته ما بیشتر فکرمان متوجه اعضاء

جدید بود یعنی میس اسپرینگر و منشی شما میس شاپلند. گذشته میس شاپلند کاملاً تأیید شده است. او دختر یک ژنرال بازنشسته است و همه مشاغلی را هم که ادا کرده دارا بوده و کار فرماهایش هم از او رضایت داشتند. بعلاوه دیشب که میس ونستارت به قتل رسید او در این جا نبود بلکه در همان ساعت به اتفاق شخصی به نام دنیس رایتون در یک کلوب شبانه بود. همه در آن جا آنها را می شناختند و آقای رایتون از شهرت خوبی برخوردار است. سابقه مادموازل بلانش هم بررسی شد. او در مدرسه‌ای واقع در شمال انگلستان و دو مدرسه در آلمان تدریس کرده و در آن جا به عنوان یک معلم درجه یک شناخته شده است.

میس بلستروود گفت:

- نه با استانداردهای ما.

- سابقه او در فرانسه هم مورد تأیید قرار گرفته و اما در مورد میس اسپرینگر همه چیز قطعی نیست. او تحصیلاتش را در همان جایی فرا گرفته که خودش گفته بود ولی در مورد این که کجا کار می کرده حرف‌های ضد و نقیضی گفته می شود اما از آن جا که او به قتل رسیده خود به خود تبرئه می شود.

میس بلستروود به سردی گفت:

- بله به نظر من هم میس اسپرینگر و میس ونستارت از مظان اتهام بدورند ولی اجازه بدهید واضح تر بگویم. آیا مادموازل بلانش گذشته از سابقه خوبی که دارد فقط بخاطر این که زنده است مشکوک می باشد؟

کلسی گفت:

- او می توانست مرتکب هر دو جنایت شده باشد چون دیشب هم این جا بود البته خودش می گوید که زود به بستر رفته و خوابیده و تا موقعی که زنگ به صدا در آمده چیزی نشنیده است. هیچ چیزی خلاف این را نشان نمی دهند و ما مدرکی علیه او نداریم. ولی میس چادویک می گفت که او

آدم تو داریست.

- میس چادویک همیشه فکر می کند که معلم‌های فرانسوی تو دارند.

او ذاتاً از آنها بدش می آید.

میس بلستروود پس از گفتن این حرف به آدم نگریست و گفت:

- شما چه فکر می کنید؟

آدم آهسته گفت:

- به نظر من او آدم فضولست. البته ممکن است فقط کنجکاو باشد.

شاید هم چیزی بیشتر از کنجکاو، درست نمی دانم ولی به نظر من او

شبه قاتل‌ها نیست ولی خب از کجا معلومست؟

کلسی گفت:

- به هر حال موضوع این جاست که یک قاتل در این مدرسه است.

یک آدمکش خطرناک که دو بار مرتکب قتل شده اما مشکل است که

باور کنیم او جزء کارکنان است. میس جانسون دیشب با خواهرش

درلیمستون بود. علاوه بر آن هفت سال است که در این جا کار می کند.

میس چادویک هم که از ابتدای تاسیس این مدرسه این جا بوده به هر

حال این دو نفر نمی توانستند مرتکب قتل میس اسپرینگر شده باشند. میس

ریچ یکسالست که در این جا کار می کند و دیشب هم در هتل آلتون

گرانج واقع در بیست مایلی این جا بود. میس بلیک با دوستانش در لیتل

پورت بود و میس روون هم علاوه بر این که یکسالست که در این جا کار

می کند از سابقه خوبی برخوردار است. در مورد مستخدمین هم مشکل

می توان گفت که یکی از آنها قاتل باشد بعلاوه همه آنها محلی هستند و

مدتهاست در این جا اقامت دارند...

میس بلستروود با رضایت سری تکان داد و گفت:

- بله حق با شماست پس... آن گاه مکتی کرد و به آدم خیره شد و

ادامه داد: این طور به نظر می رسد که کار شما باشد!

دهان آدم از فرط تعجب باز ماند. میس بلسرود متفکرانه ادامه داد: فقط شما می‌توانستید بدون اینکه کسی به شما شک ببرد آزادانه به این طرف و آن طرف بروید و دلیل موجهی هم برای حضورتان در این جا دارید، سابقه شما هم خوبست ولی ممکن است شما یک خائن باشید. منظورم را که می‌فهمید.

آدم بخود آمد و تحسین کنان گفت:

- میس بلسرود من هوش و ذکاوت شما را ستایش می‌کنم. شما فکر همه چیز را کرده‌اید!

۲

خانم ساتکلیف سر میز صبحانه فریاد زد: خدای من! هنری! او تازه روزنامه را گشوده و نگاهی به خبرها آن انداخته بود. آقای ساتکلیف که غرق مطالعه حوادث سیاسی روزنامه بود و در آن سوی میز نشسته بود پاسخی نداد.

- هنری!

این‌بار آقای ساتکلیف که از فریادگوشخراش همسرش جا خورده بود سرش را بلند کرد و گفت:

- چی شده جوآن؟

- چی شده؟ یک جنایت دیگر! در مدو بانک! در مدرسه جنفر.

- چی؟ بده ببینم!

آقای ساتکلیف بدون توجه به همسرش که می‌گفت در همان روزنامه‌ای که دست خودت است هم نوشته. روی میز خم شد و روزنامه را از دست زنش قاپید.

- میس الینور ونسیتارت... سالن ورزشی... همان جایی که میس

اسپرینگر معلم ورزش به قتل رسید... هوم... هوم...

خانم ساتکلیف ناله کنان گفت:

- باورم نمیشه! سو بانک... آن مدرسه معروف و منحصر به فرد... آقای ساتکلیف روزنامه را مجاله کرد و آن را روی میز انداخت و گفت:

- فقط یک کار می‌توانیم بکنیم. تو باید همین الان آن جا بروی و جنیفر را بیاوری.

- یعنی به طور کلی... منظورت این است که...

- بله درست فهمیدی، جنیفر دیگر نباید بیش از این در آن جا بماند.

- فکر نمی‌کنی این تصمیم خیلی عجولانه است؟ آن هم بعد از آن که

بعظاظر توصیه رزاموند او را در آن جا ثبت نام کردند؟

- تو اولین کسی نیستی که دخترت را از آن جا بیرون میآوری! تا چند روز دیگر مدو بانک عزیز تو به اندازه کافی جای خالی خواهد داشت.

- آه. هنری تو این طور فکر می‌کنی؟

- بله. اتفاقات ناگواری در آن جا می‌افتد. همین امروز بدنبال جنیفر برو.

- بله. درسته... حق با توست... اما تکلیف درشش چه می‌شود؟

- او را به یک مدرسه جدید در همین دور و حوالی می‌فرستیم. لااقل در آن جا قتلی رخ نمی‌دهد.

- اما هنری مگر یادت نیست؟ همین هفته پیش در روزنامه نیوزویک

نوشته بود که در یک مدرسه پسری معلم علوم را به ضرب گلوله از پای در آورد.

آقای ساتکلیف گفت:

- نمی‌دانم چه بسر انگلستان آمده است. آنگاه با ناراحتی دستمال

سفره‌اش را بروی میز انداخت و بطرف اتاقش رفت.

آدام در سالن ورزش تنها بود... انگشتان چالاکش محتویات کمدها را زیرورو می کردند. به نظر نمی رسید که با وجود این که پلیس چیزی پیدا نکرده بود او موفق به یافتن چیزی شود اما به هر حال از این بابت مطمئن نبود و کلسی هم عقیده داشت که شیوه کار او ممکن است با آنها کمی فرق داشته باشد.

چه چیزی در این جا بود که موجب بروز دو قتل در این مدرسه معروف شده بود؟ فرضیه این که این جا محل ملاقات بوده منتفی شد چون چه کسی در جایی که یکبار در آن قتلی اتفاق افتاده قرار ملاقات می گذارد؟ پس حتماً چیزی در این جاست که آن شخص به دنبالش می گشته. مسلماً جواهرات نبوده چون در این جا هیچ جایی برای مخفی کردن آنها وجود ندارد. محتویات کمدها هم خیلی ساده و مشخص بودند. دخترها در این جا برخی چیزهایشان را پنهان می کردند، البته جزو اسرار بشمار نمی آمدند و آنها فقط بخاطر این که در مدرسه مجاز به استفاده از این لوازم نبودند آنها را در کمدهایشان گذاشته بودند. چیزهایی مثل کتاب های غیر مجاز، سیگار، عکس فهرمانان و غیره. آدام کمد شایسته را هم گشت. میس ونسینارت هنگامی که به قتل رسید پای این کمد خم شده بود. او انتظار داشت چه چیزی در آن پیدا کند؟ آیا شی مورد نظرش را پیدا کرد؟ آیا قاتل پس از این که او را کشت آن را از میان دست هایش برداشت و بعد پیش از آن که میس چادویک سر برسد نگریخته بود؟ اگر چنین باشد جستجوی کمد آن دختر بی فایده است. هر چه در آن جا بوده دیگر نیست.

در همین هنگام صدای پای بگوشش رسید. از جا برخاست و به وسط سالن رفت و سیگاری روشن کرده در این لحظه جولیا آب جان را در آستانه در مردد دید.

آدام پرسید:

- چیزی می خواستی خانم؟

- اگر اشکالی نداشته باشد می خواستم راکت تنیس را بردارم.

آدام گفت:

- به نظر من که اشکالی ندارد و به دروغ افزود: افسر پلیس از من

خواست این جا بمانم. گفت که کاری برایش پیش آمده و تا ساعتی دیگر

بر می گردد.

- حتماً می خواهد ببیند آیا او برگشته؟

- افسر پلیس؟

- نه. منظورم قاتل است. او برمی گردد، مگه نه؟ این یک قاعده است

که قاتل باید به محل جنایت برگردد.

آدام گفت:

- ممکنست حق با شما باشد.

آنگاه بدنبال راکت جولیا در بین انبوه راکت ها گشت و گفت:

- مال شما کجاست؟

- زیر حرف الف بگردید. درست در همان ردیف اولست.

جولیا این را گفت و درحالی که به برجسب روی راکت اشاره می کرد

آن را از دست آدام گرفت.

آدام گفت:

- معلومه یک روز راکت خیلی خوبی بوده.

جولیا پرسید:

- می توانم راکت جنیفر ساتکلیف را هم با خودم ببرم.

آدام در حالی که راکت دوم را بدست جولیا می داد گفت:

- یک راکت نو و زیبا.

جولیا گفت:

- بله این راکت را دیروز عمه جنیفر برایش فرستاده.

- خوش بحالتش.

جولیا گفت:

- او باید راکت خوبی داشته باشد چون خیلی خوب تنیس بازی

می‌کند. آنگاه به دوروبرش نگریست و ادامه داد:

- شما فکر نمی‌کنید که او دوباره برگردد؟

- قائل؟ نه فکر نمی‌کنم این طور باشد. چون این کار ریسک است.

- فکر نمی‌کنید جنایتکاران باید ریسک بکنند؟

- نه، مگه اینکه چیزی جا گذاشته باشند.

- منظورتان یک سرنخ است؟ من دوست دارم سرنخی پیدا کنم. آیا

پلیس چیزی پیدا کرده است؟

- به من چیزی نگفتند.

- بله البته که به شما نمی‌گویند... شما به حوادث جنایی علاقه‌مندید؟

هر دو به هم نگریستند. این دختر باید تقریباً هجده و سال شایسته

باشد. اما چه چشمان زیرکی دارد.

- فکر می‌کنم همه ما تا حدی به این مسائل علاقه‌مند باشیم.

جولیا تصدیق‌کنان گفت:

- بله من هم همین فکر را می‌کنم... من به راه‌های زیادی فکر

کردم... اما اغلب آنها بسیار دور از ذهن بودند... به هر حال از این کار

لذت می‌برم.

- شما به میس ونستارت علاقه نداشتید؟

- راستش هرگز به او فکر نکرده‌ام. او آدم خوبی بود و کمی شبیه میس

بلسترود به نظر می‌آمد ولی واقعاً مثل او نبود. بیشتر نقش بدل او را بازی

می‌کرد. منظورم از این که گفتم به جنایت علاقه‌مندم این نبود که از مرگ

میس ونستارت خوشحالم. برعکس از این بابت مناسبم.

جولیا پس از گفتن این حرف در حالی که هر دو راکت را در دست

داشت از آن جا بیرون رفت. آدام به دوروبر خود نگریست و زیر لب

گفت:

- آخر چه چیزی در این جا پنهان کرده‌اند؟

۴

جنیفر در حالی که مشغول بازی تنیس بود دفعه‌تاً توجهش بسوی

دیگر جلب شد و به ضربه جولیا پاسخی نداد و با تعجب گفت:

- مامان!!

هر دو به آن سو نگریستند. خانم آپ‌جان به همراه میس ریچ که تازه

از مرخصی برگشته بود بطرف آنها می‌آمدند.

جنیفر گفت:

- فکر کنم باز هم دردسر داریم و همه این‌ها بخاطر آن جنایت است.

جولیا تو خیلی خوش شانس که مادرت با اتوبوس به قفقاز رفته.

- اما عمه ایزابل که در دسترس است.

جنیفر گفت:

- ولی عمه‌ها مثل مادرها نگران نمی‌شوند.

و با نزدیک شدن مادرش افزود: سلام مامان.

- زود باش جنیفر وسایلت را جمع کن. آمدم ترا بخانه برم.

- خانه؟

- بله.

- منظورتان این نیست که برای همیشه باید این جا را ترک کنم.

درسته؟

- دقیقاً منظورم همین است.

- ولی این درست نیست من خیلی در تنیس پیشرفت کرده‌ام و

مسابقات بزودی برگزار می‌شود. مطمئنم که در مسابقات انفرادی برنده می‌شوم. شاید هم من و جولیا در مسابقات تیمی اول شویم.

- تو امروز با من به خانه میایی.

- چرا؟

- بعداً می‌فهمی.

- حتماً به خاطر قتل میس اسپیرینگر و میس ونیستارت است. ولی هیچکدام از دخترها که به قتل رسیده‌اند، مطمئنم که در آینده هم این طور نمی‌شود. سه هفته دیگر به مسابقات مانده و من می‌توانم در پرش طول و دوی با مانع هم اول بشوم.

- با من بحث نکن جنیفر. تو امروز با من به خانه میایی. پدرت هم روی این موضوع پافشاری می‌کند.

- ولی مامان...

جنیفر جرو بحث‌کنان با مادرش به طرف ساختمان مدرسه براد افتاد اما یکدفعه در میانه راه برگشت و بطرف زمین تنیس دوید و فریاد زد: خداحافظ جولیا، مامان حسابی ترسیده. طاهرأ پاپا هم همین‌طور... خداحافظ. برایت نامه می‌نویسم.

- من هم برایت نامه می‌نویسم و همه وقایع را برایت تعریف می‌کنم.

- امیدوارم نثر بعدی‌ای که به قتل می‌رسد میس چادویک نباشد. ترجیح می‌دهم خبر مرگ مادموازل بلانش را بشنوم. تو چطور؟

- من هم همین‌طور. این بنفع ماست... راستی متوجه شدی که میس ریچ چقدر ناراحت است؟

- او حتی یک کلمه حرف نزدگویا از این که مامان برای بردن من آمده عصبانی است.

- شاید او را منصرف کند. میس ریچ آدم بانفوذی است و با همه فرق

دارد.

جنیفر گفت:

- او مرا بیاد یک نفر می‌اندازد.

- من که فکر نمی‌کنم که او کوچکترین شباهتی به کس دیگری داشته

باشد. همیشه به نظر می‌رسد که آدم بخصوصی است.

- آه بله او با دیگران فرق دارد اما منظورم از نظر ظاهر بود ولی آدمی

که من می‌شناختم کاملاً چاق بود.

من که نمی‌توانم میس ریچ را به صورت یک آدم چاق تصور کنم.

خانم ساتکلیف فریاد زد:

- جنیفر...

جنیفر با عصبانیت گفت:

- این پدر و مادرها سعی دارند همه چیز را بدتر و بدتر کنند و

بی‌خودی هیاهو راه بیاندازند. تو واقعاً شانس آوردی جولیا...

- می‌دانم. این را قبلاً هم گفتم ولی در حال حاضر باید بگویم: ام

می‌خواست مامانم جایی نزدیک به این جا بود نه در آناتولی.

- جنیفر...

- آمدم...

جولیا آهسته بطرف سالن ورزش براد افتاد. کم‌کم قدم‌هایش

آهسته‌تر و آهسته‌تر شد و بالاخره ایستاد. اخم کرده بود و غرق در

افکارش بود طوری که صدای زنگ ناهار را نشنید. به راکتی که در دست

داشت نگریست. یکی دو قدم دیگر برداشت اما منصرف شد. برگشت و با

گام‌های مصمم بطرف ساختمان مدرسه حرکت کرد. از در جلویی که

همیشه برای ورود دانش‌آموزان ممنوع بود داخل شده بنا بر این با

هیچیک از دخترها برخورد نکرد. سرسرا خالی بود. به سرعت از پله‌ها

بالا رفت و داخل اتاقش شد. آنگاه به دوروبرش نگریست و سپس تشک

تختش را بالا زد و راکت تنیسیش را زیر آن جای داد بعد بسرعت

موهایش را مرتب کرد و موقرانه از اتاق خارج شد و از پله‌ها پایین رفت.

فصل هفدهم محل اختفا

آنتیبا دخترها با سروصدایی کمتر از همیشه به اتاقهایشان رفتند چون تعداد آنها کمتر شده بود. حداقل سی تن از شاگردان به خانه رفته بودند. بقیه هم طبق میلشان رفتار می‌کردند. برخی از آنها بیخود می‌خندیدند و هیجان و وحشت عده‌ای دیگر را فرا گرفته بود. برخی دیگر سکوت کرده و در افکار خویش غوطه‌ور بودند. جولیا آپ‌جان آرام و بی‌صدا به اتاقش رفت و در را بست، همان‌جا ایستاد و به صدای خنده و زمزمه بچه‌ها و صدای پایشان گوش داد. کم‌کم صداها محو شد و سکوت همه جا را فرا گرفت.

در اتاق قفل نداشت و جولیا ناچار شد صدلی‌ای پشت در بگذارد طوری که قسمت بالای آن زیر دستگیره در قرار گیرد. بنابر این اگر کسی می‌خواست وارد اتاق شود با خبر می‌شد. رفت و آمد دخترها به اتاق یکدیگر ممنوع بود. از بین خدمه تنها میس جانسون اجازه داشت که به اتاق آنها داخل شود آن هم فقط هنگامی که دختری بیمار بود یا این که به کمک او احتیاج پیدا می‌کرد.

جولیا به طرف تختخوابش رفت، تشک را بلند کرد و زاکت را از زیر آن بیرون آورد و چند لحظه به آن نگرست. تصمیم داشت همین حالا آن را واریسی کند چون اگر درنگ می‌کرد بزودی همه چراغ‌ها خاموش

می شدند و نوری که از زیر در اتاق او نه بیرون می تابید ممکن بود جلب توجه کند. اکنون چراغ اتاق‌ها برای تعویض لباس بار بود و اگر کسی می خواست اجازه داشت برای مطالعه تا ساعت ده و نیم چراغ را خاموش نکند ولی پس از آن همه چراغ‌ها خاموش می شد.

جولیا در وسط اتاق ایستاده بود و خیره به راکتس نگاه می کرد. حطور می توان چیزی را در یک راکت تنیس پنهان کرد. جولیا نا خود گمت:

- ولی باید چیزی در راکت باشم. سرقت در خانه جنیفر، آن زنی که راکت جدیدی برای جنیفر آورد و آن داستان احمقانه را تعریف کرد... جولیا اندیشید: فقط جنیفر چنین داستان احمقانه‌ای را باور می کند...

نه ارزش این راکت کهنه بیش از آن یکی است، این یک راکت معمولی نیست. جنیفر و جولیا هرگز به کسی نگفته بودند که راکت‌ها بس را با هم عوض کرده‌اند لاقلاً جولیا این کار را نکرده بود. بس این بی-شک همان چیریت است که همه در سالن ورزش به دنبال آن می گشتند و حالا او باید می فهمید که چرا. جولیا بدقت آن را واریسی کرد ظاهراً این راکت با راکت‌های دیگر فرقی نداشت البته کهنه بود ولی حس حوسی داشت وزه آن عوض شده و همور قابل استفاده بود حبیتر از سیرا بود آن شکایت داشت.

تنها حبابی که می شد چیزی در آن پنهان کرد دسته راکت بود البته کمی دور از ذهن بود ولی امکانش وجود داشت و اگر چیزی درون دسته این راکت باشد بدیهی است که توازن آن را بهم می زند دسته راکت جرمی بود و روی آن حروفی نوشته شده که تقریباً محو شده بود. این یوسنس چرمی حتماً روی دسته راکت تا چسب متصل بود. اگر یک ستر این را سر می داشت؟ جولیا نیست میر توالنش شست و با حاقوی کوچکی یوسنس چرمی را جدا کرد، زیر آن لایه نارکی از چوب قرار داشته که عبرعادی نه نظر می رسید. در طول آن درزی به حتم می خورد. جولیا حاقویس را

لای آن گذاشت و فشار داد. لبه چاقو کنده شد. فیچی نوک تیز موثرتر بود. بالاخره جولیا توانست آن را باز کند. خاک کوزه گری! اما مسلماً درون دسته راکت نباید چنین چیزی باشد. جولیا نوک فیچی را درون آن خاک که بصورت کلوخی در آمده بود کرد و تکه‌های گلی را از دسته راکت خارج کرد. درون آن تکه‌ها چیزی شبیه به دکمه یاریگ وجود داشت. جولیا بار دیگر دست بکار شد. این بار چیزی از درون آنها یکی بس از دیگر بروی میز ریخت. جولیا به عقب تکیه کرد و تنس راحتی کشید. نه توده کوچکی از سنگ‌های درخشان که روی میز بود خیره شد...

جواهراتی به رنگ‌های سرخ، سبز، آبی کبود و سفید...

در آن لحظه جولیا احساس کرد که بزرگ شده است. او دیگر یک

بچه نبود. حالا زن کاملی بود. رنی که به جواهرات می نگریست...

جولیا در خیال خودش را دید که سروگردنش را با آن جواهرات آراسته است... همان جا نشست و غرق در رویاهاش شد... دستش را میان آنها فرو برد و آن سنگ‌های درخشان را مثل حویلی از نور از میان انگشتانش فرو غلتاند...

و بعد یکدفعه با شنیدن صدای حیفی بخود آمد... همان جا نشست و به فکر فرو رفت باید تصمیم می گرفت که با این جواهرات چه کند. آن صدای خفیف برای او به منزله زنگ خطر بود. جواهرات را از روی میز جمع کرد و به طرف دستشویی رفت. آنها را درون کیسه ابری حمامس ریخت و برس ناخن و چند چیز دیگر را روی آنها درون کیسه فرو کرد. بعد سراغ راکت تنیس رفت و مشغول درست کردن دسته آن شد. کار دشواری بود اما بالاخره توانست با استفاده از نوار چسب و فسردن قسمت چرمی راکت آن را بشکل اولش در آورد تنها فرقش این بود که حالا راکت سبک‌تر به نظر می رسید. جولیا نه آن نگریست و بعد با بی تفاوتی آن را روی صندلی پرت کرد.



به تختخوابش نگرست. همه چیز مرتب بود و می توانست به بستر برود ولی جولیا به جای آن که لباسش را عوض کند گوشه ای نشست و گوتس فراداد. آیا این صدای پا بود؟ ناگهان ترس سرپایش را فراگرفت. دو نفر به قتل رسیده بودند. اگر کسی می دانست که او چه پیدا کرده بی شک او هم به قتل می رسید... یک کمد سنگین که از چوب بلوط ساخته شده بود در آن اتاق وجود داشت. جولیا در حالی که آرزو می کرد که ایکاتس در اتاقش قفل می داشت تصمیم گرفت آن کمد را پشت در نگذارد. پس از انجام این کار به طرف پنجره رفت. آن را بست و محکم کرد. زیر آن پنجره درختی وجود نداشت و بعید به نظر می رسید که کسی بتواند از این طریق حودش را به اتاق برساند ولی جولیا نمی خواست ریسک کند. به ساعت کوچکتش نگرست. ده و نیم بود. نفس راحتی کشید و جراح را خاموس کرد. نباید چیز غیر عادی ای توحه کسی را جلب می کرد. برده را کمی کنار زد. مهتاب بود و نور آن موحب می شد که تواند راحتی در اتاق را ببید. کنار تخت نشست و در حالی که سنگین ترین کمسس را در دست داشت نا حود گفت:

- اگر کسی بخوهد وارد این اتاق شود ما این محکم به دیوار می گویم مازی کینگ در اتاق محاورست و این سرو صدا او را بیدار خواهد کرد. بعد ما تمام قدرت حیج می کشم و اگر دیگران جمع شده می گویم که یک کابوس دیدم. ما این اتفاقاتی که این حادثه هرکس ممکن است کابوس ببیند

جولیا همان جا نشست. مدتی گذشت. صدای بای شخصی را در راهرو شنید که آهسته گام برمی داشت. آن شخصی مقابل در اتاق او ایستاد. حد لقطه سکوت برقرار شد. آنگاه جولیا دید که دستگیره در حرجید باد جیج می زد؟ نه هنوز زود بود.

آن شخص فشاری بر در داد ولی کمد مانع از باز شدنش شد حتماً این موحب حیرت آن شخص شده بود دوباره سکوت و بعد صربه ای بدر نواخته شد. یک ضربه آرام...

جولیا نفسش را در سینه حس کرد. یک صربه دیگر... باز هم آرام... جولیا با خود گفت: من خواهم و هیچی نمی تنوم. چه کسی در این وقت شب در می زند؟ اگر او کسی بود که قصد بدی نداشت حتماً او را صدا می زد و یا دستگیره را تکان می داد تا صدایی نند شود. اما این شخص نمی خواست سر و صدایی بکند...

جولیا مدتی طولانی همان جا نشست. دیگر صدایی شنیده نشد و دستگیره هم تکان نخورد. اما جولیا هوشیار و بیدار بود و مدت ها در همین وضعیت باقی ماند. نفهمید که بالاخره کی حواب بر او علیه کرد ولی هنگامی که با صدای زنگ مدرسه از حواب برحاست منوحه سد که همان جا روی له تخت خوایش برده بود.

۲

پس از صبحانه دخترها به اتاقشان رفتند و رحتخوابشان را مرتب کردند آنگاه در سرسرای بزرگ مدرسه جمع شدند و دعا خوانند و بالاخره به کلاسهایشان رفتند.

درست در همین هنگام که دخترها در جهات مختلف پراکنده شدند جولیا داخل یک کلاس رفت و از در دیگر آن بیرون آمد و به گروهی از دخترها که مشغول دویدن دور ساختمان بودند پیوست و بعد پشت یک بوته رودندرون پنهان شد و طوری که دیده نشود خودش را به کنار دیوار مدرسه جایی که یک درخت لیموی بزرگ با شاخه هایی که تارمب می رسید وجود داشت، رساند. جولیا به راحتی از درخت بالا رفت. این کار برای او مثل آب خوردن بود. آن گاه خودش را میان شاخه ها پنهان

کرد و به ساعتش نگریست. مطمئن بود که تا مدتی کسی متوجه غیبت او نمی‌شود. همه چیز در مدرسه به هم ریخته بود. دو معلم را از دست داده بودند و بیش از نیمی از دخترها به خانه رفته بودند و این بدان معنی بود که تقسیم بندی کلاس‌ها باید دوباره انجام می‌شد بنابراین حداقل تا موقع ناهار کسی متوجه نبودن او نمی‌شد و تا آن موقع...

جولیا دوباره به ساعتش نگریست آنگاه خود را به لبه دیوار رساند روی آن نشست و آرام و نرم آن سوی دیوار پایین یسرید. در فاصله صدیاردی مدرسه یک ایستگاه اتوبوس وجود داشت. تا چند لحظه دیگر اتوبوس از راه می‌رسید. جولیا خودش را به آن جا رساند و سوار اتوبوس شد. اکنون جولیا کلاه پشمی‌ای را که در زیر لباس کتانی‌اش پنهان کرده بود بیرون آورده و روی سرش گذاشته بود. او در ایستگاه از اتوبوس پیاده شد و یک بلیط قطار برای لندن گرفت.

جولیا در اتاقش کسار آینه دستتویی یک یادداشت برای میس بلستروود گذاشته بود:

میس بلستروود عزیز

من فرار نکرده‌ام. کسی هم مرا ندز دیده است پس نگران نباشید. به محض این که بتوانم برمی‌گردم.

ازادتمند شما
جولیا آب جان

۳

در ساختمان شماره ۲۸ عمارت وایت‌هاوس جورجس^۱، مستخدم هرکول پوآرو^۲ در را گشود و نایک دختر مدرسه‌ای که صورتش کمی

کثیف بود مواجه شد.

- می‌توانم آقای هرکول پوآرو را ببینم؟

جورجز بیش از معمول در پاسخ دادن درنگ کرد چون انتظار نداشت که دختری سراغ آقای پوآرو را بگیرد.

- آقای پوآرو بدون وقت قبلی کسی را نمی‌پذیرند.

- متأسفانه من نمی‌توانم صبر کنم، باید همین الان او را ببینم. موضوع مهمی است، مربوط به جنایت و سرقت می‌شود.

- باید ببینم آقای پوآرو شما را می‌پذیرند.

جورجز این را گفت و رفت تا رئیس را در جریان بگذارد.

- قربان، یک خانم جوان می‌خواهد فوراً شما را ببیند.

هرکول پوآرو گفت:

- قبلاً گفتم که باید وقت قبلی بگیرند...

- من هم همین را به او گفتم.

- او چطور خانم جوانی است؟

- قربان او در واقع یک دختر بچه است.

- دختر بچه؟ خانم جوان؟ بالاخره منظورت کدام است؟ خیلی بی این دو فرقت.

- شما دقیقاً متوجه منظورم نشدید قربان. او یک بچه مدرسه‌ایست اما اگر چه لباس هایش کمی پاره و کثیف است ولی به هر حال به یک خانم جوان می‌ماند.

- حالا فهمیدم.

- او می‌خواهد در مورد چند جنایت و یک سرقت با شما صحبت کند.

پوآرو ابروهایش را بالا انداخت و گفت:

- قتل و جنایت... زودباش آن دختر... نه آن خانم جوان را راهمایی

1 Georges

2 Hercule Poirot

کن...

جولیا با اعتماد به نفس وارد اتاق شد و با صدایی آرام و کاملاً طبیعی گفت:

- حال شما چطور است آقای پوآرو. من جولیا آپ جان هستم. فکر می‌کنم شما یکی از دوستان مامانم را شناسید. خانم سامرهیز! ما تاستان گذشته نزد ایشان بودیم، او خیلی در مورد شما صحبت کرد.

خانم سامرهیز... پوآرو به یاد دهکده‌ای افتاد که در نزدیکی آن تپه‌ای قرار داشت و بالای تپه خانه‌ای واقع شده بود. بعد یک چهره زیبا اما کک و مک‌ک را بیاد آورد... زنی که تعداد زیادی سگ داشت. او گفت:

- ماری سامرهیز. بله او را می‌شناسم.

- من او را عمه مارین صدا می‌زنم البته او عمه نیست. او نه ماگت که چطور شما توانستید مردی را که متهم به قتل بود از ریدان نجات دهید و وقتی من نتوانستم تصمیم بگیرم که چکار کنم و نرد چه کسی بروم. بید شما افتادم.

پوآرو بالحنی جدی گفت:

- شما لطف دارید. و بعد صندلی‌ای برای او آورد و گفت:

- خدمتکار من جورجز گفت که شما می‌خواهید در مورد چند جنایت و یک سرقت با من صحبت کنید... پس بیش از یک قتل اتفاق افتاده. درسته؟

- بله، میس اسپرینگر و میس وستارت. البته یکی از بچه‌ها هم زوده تده... اما فکر نمی‌کنم آن موضوع به من مربوط نشود.

پوآرو گفت: تو مرا گیج کردی... این همه وقایع هیجان‌انگیز در کجا

رخ داده است؟

- در مدرسه من، مدو بانک.

پوآرو حیرت زده گفت:

- مدو بانک! آه... و بعد دستش را به طرف روزنامه‌ای که روی میز قرار داشت دراز کرد و آن را برداشت و نگاهی به احبار آن انداخت و ادامه: حالا دارم می‌فهمم. خوب جولیا حالا همه چیز را از اول برای من تعریف کن.

جولیا همه چیز را تعریف کرد تا جایی که داستان به آن جا رسید که او شب گذشته راکت را به اتاقش برد تا آن را واری کند.

- می‌دانید، من فکر کردم که چیزی باید در این راکت کهنه باشد که همه به دنبال آن می‌گردند.

- و چیزی در آن بود؟

- بله.

جولیا پس از گفتن این حرف بی‌درنگ دامنش را بالا زد و تسلوار کوتاهش را تا نزدیکی رانش لوله کرد. کیسه ابری‌ای که با نوار چسب به پایش متصل کرده بود نمایان شد. جولیا در حالی که آه دردناکی می‌کسید چسب‌ها را از پایش جدا کرد و کیسه را روی میز گذاشت و بعد بی‌آن که چیزی بگوید محتویات آن را روی میز خالی کرد.

پوآرو در حالی که آن سنگ‌های درحشان را میان انگشتناس می‌گرفت با حیرت گفت:

- اینها واقعی هستند!

جولیا تأییدکنان گفت:

- بله من هم همین فکر را می‌کنم چون کسی بخاطر یک مشت خرده تیشه مرتکب قتل نمی‌شود ولی برای این جواهرات چرا!

دوباره مانند شب قبل جولیا احساس کرد که دیگر بچه نیست.

پو آرو با علاقه او را نگریست و سری تکان داد و گفت:
- بله تو درست فهمیدی... حب گفنی این ها را در یک راکت تیس
پیدا کردی؟

جولیا بقیه ماجرا را تعریف کرد.

- آیا همه چیز را به من گفنی؟

- بله فکر می‌کنم که دیگر چیزی نمانده که برایتان بگمته باشم. البته
ممکنست کمی اغراق کرده باشم. من غالباً این کار را می‌کنم اما دوستم
جینیفر بر عکس حتی هیجان انگیزترین چیزها را کوچک و بی‌اهمیت
جلوه می‌دهد. جولیا دوباره به جواهرات نگریست و گفت:
- این جواهرات متعلق به چه کسی است آقای پو آرو؟
- گفتنش اشکلاست ولی مسلماً این ها نه من یا تو تعلق ندارند. باید
تصمیم بگیریم که با اینها چکار کنیم.

جولیا منتظر شد ببیند او چه می‌گوید. پو آرو گفت:

- پس هر چه بگویم قبول داری؟ خوبه. آنگاه چشم‌هایش راست و
چند لحظه بعد آنها را گشود و با هیجان گفت: این طور که معلومست
نمی‌توانم همین‌جا بنشینم و چیزی بگویم ما شواهدی در دست داریم
ولی همه آنها به یک‌جا ختم می‌شوند. مدو بانک. آدم‌های مختلف با
انگیزه‌هایی مختلف در این قضیه نقش دارند و همه آنها در مدو بانک
هستند بنابراین من هم به مدو بانک می‌روم... اما در مورد تو... مادرت
کجاست؟

- مامان با یک اتوبوس به آناتولی رفته.

- چه گفنی! آه معلومست که او دوست خانم سامر هیر است! بگو بسیم

در منزل خانم سامر هیز به تو خوش گذشت؟

- آه، بله خیلی جالب بود. او چند سگ دوست داشتی دارد.

- بله سگ‌ها، آنها را بخاطر می‌آورم.

- آنها مدام از پنجره‌ها داخل می‌پریدند و دوباره بیرون می‌رفتند.

- کاملاً درسته! خب غذا چطور بود؟ خوش آمد؟

- خب البته کمی غیر عادی بود.

- بله غیر عادی.

- اما عمه مارین املت‌های خوشمزه‌ای درست می‌کند.

پو آرو با خوشحالی تکرار کرد: بله او املت‌های خوشمزه‌ای درست
می‌کند. و آهی کشید و ادامه داد: بنابر زحمت‌های هرکول پو آرو هدر
نرفته، این من بودم که به عمه مارین تو املت درست کردن را یاد دادم.
پو آرو گوشی تلفن را برداشت و ادامه داد: حالا باید به مدیر حوب
مدو بانک اطلاع دهیم که تو این‌جا هستی و حالت خوبست و با من نه
مدو بانک برمی‌گردد.

- او می‌داند که حال من خوبست. من پیش از ترک کردن آن‌جا یک

یادداشت برایش گذاشتم.

- به‌عرا حال این طوری خیالش کاملاً راحت می‌شود.

در همین هنگام تماس برقرار شد و به او اطلاع دادند که بیس بلستروود
پشت خط است.

- آه بیس بلستروود؟ اسم من هرکول پو آروست. یکی از ساگردانتان نه

نام جولیا آپ جان نزد من است. هم اکنون ما او به مدو بانک می‌آیم و

برای اطلاع افسر پلیسی که جریان کار شما را دنبال می‌کند باید بگویم که

بسته‌ها ارزشی در بانک گذاشته‌ام.

پو آرو گوشی را گذاشت و به جولیا نگریست و گفت:

- شربت میل داری؟

- چه شرتی؟

- آب میوه.

- بله موافقم... اما شما گفتمید که جواهرات در بانک هستند در حالی که

این طور نیست.

پوآرو گفت:

- بلی ولی بروی آن جا خواهند بود. پس بهتر است که اگر کسی به مکالمات گوش می دهد فکر کند که آنها دیگر نزد تو نیست. بدست آوردن جواهرات از بانک احتیاج به وقت و برنامه ریزی دارد. به علاوه من نمی خواهم خطری تو را تهدید کند. تو دختر شجاع و فهمیده ای هستی.

جولیا راضی اما خجالت زده به نظر می رسید.

فصل هجدهم مشورت

هرکول پوآرو خود را آماده کرده بود تا هرگونه پیش داوری تنگ نظرانه یک مدیره مدرسه را در مقابل یک مرد خارجی با کفش های چرمی پاشنه بلند و سیبل دراز سرکوب کند ولی در کمال تعجب مشاهده کرد که میس بلستروود با رفتاری کاملاً عادی به او حو شامدگمت و علاوه بر آن او را بخوبی می شناخت.

میس بلستروود گفت: آقای پوآرو، لطف کردید که به موقع زنگ ردید و نگرانی ما را کاهش دادید. البته تا آن موقع ما اصلاً نگران جولیا نبودیم. آنگاه به طرف جولیا برگشت و ادامه داد: چون غیبت تو جولیا حتی هنگام ناهار هم مشخص نبود. امروز صبح بیشتر دخترها را به خانه بردند و سر میز آنقدر جا خالی داشتیم که فکر می کردم نصف بچه ها غایبند و این عجیب نبود. چون وضع این جا کاملاً غیر عادیست. میس بلستروود دوباره رو به پوآرو کرد و افزود: به شما اطمینان می دهم که در شرایط طبیعی ما این قدر سهل انگار نیستیم. هنگامی که شما تلفن کردید من به اتاق جولیا رفتم و یادداشت او را پیدا کردم.

جولیا گفت:

- من نمی خواستم شما فکر کنید که مرا دزدیده اند! میس بلستروود.

- بله کار درستی کردی اما جولیا فکر می کنم باید به من اطلاع

می دادی که قصد داری چکار کنی.

جولیا گفت:

- فکر کردم بهترست این کار را نکنم.

میس بلستروود روبه پو آرو کرد و گفت:

- خوب حالا اگر مایل باشید دوست دارم بدامم دقیقاً چه اتفاقی افتاده

است.

پو آرو گفت:

- اجازه می دهید؟ و بعد به طرف در رفت و آنرا گشود و نگاهی به

بیرون انداخت بعد لای آن را باز گذاشت و برگشت و بالحن اسرار آمیزی

گفت: خوب حالا تنها هستیم و می توانیم شروع کنیم.

میس بلستروود به او نگاه کرد و بعد به در نگریست آنگاه دوباره به

پو آرو نگاه کرد و ابروهایش را بالا انداخت. پو آرو هم به او حیره شد.

میس بلستروود آهسته سرش را پایین آورد و بعد دوباره با سرزدگی گفت:

- بسیار خوب جولیا، ماجرا را تعریف کن.

جولیا شروع به صحبت کرد و در مورد تعویض راکت ها، آن زن

مرموز و بالاخره کشف جواهرات در دسته راکت حرف زد. میس

بلستروود بطرف پو آرو برگشت. پو آرو گفت:

- مادمازل جولیا همه چیز را درست شرح داد. من مسئولیت آنچه

را که او به من داد به عهده گرفتم. الان آن جواهرات در بانک هستند سایر

این دیگر نباید انتظار یک حادثه غیر مترقبه ای را در این جا داشته باشید.

میس بلستروود گفت:

- بله ... بله می فهمم.

آنگاه چند لحظه سکوت کرد و بعد ادامه داد:

- شما فکر می کنید که عاقلانه است جولیا این جا بماند یا بهتر است او را

نزد عمه اش به لندن بفرستیم؟

جولیا گفت:

- آه خواهش می کنم بگذارید بمانم.

- پس تو می خواهی در این جا بمانی؟

- بله خیلی دلم می خواهد، من این جا را دوست دارم. بعلاوه حوادث

جالبی در این جا رخ می دهد.

میس بلستروود بسرودی گفت:

- ولی این از خصوصیات همیشگی مدو بانک نیست.

هرکول پو آرو گفت:

- من فکر می کنم دیگر خطری جولیا را تهدید نمی کند. و دوباره به در

نگریست.

میس بلستروود گفت:

- بله متوجهم.

پو آرو گفت:

- اما به هر حال باید جانب احتیاط را از دست نداد. آنگاه رو به جولیا

کرد و افزود: تو که می دانی احتیاط چیست، درسته؟

میس بلستروود گفت:

- منظور آقای پو آرو این است که زبانت را نگه داری و در مورد این

که چه پیدا کردی با بقیه دخترها حرف نزن، می توانی این کار را بکنی؟

جولیا گفت:

- بله

پو آرو گفت:

- این که تو در دل شب چه چیزی در یک راکت تنیس پیدا کردی

داستان خیلی جالبیست که می توانی برای دوستانت تعریف کنی ولی نابه

دلایل مهمی تو نباید این ماجرا را برای کسی تعریف کنی. جولیا گفت:

- بله می فهمم.

میس بلستروود گفت:

- می توانم از این بابت مطمئن باشم جولیا؟

جولیا گفت:

- به من اعتماد کنید، قسم می خورم به کسی چیزی نگویم.

میس بلستروود لبخندی زد و گفت:

- امیدوارم مادرت هر چه زودتر بخانه برگردد.

- مامان؟ بله، من هم امیدوارم.

میس بلستروود گفت:

- از کار آگاه شنیدم که خیلی سعی کرده تا با او تماس بگیرد اما

متأسفانه اتوبوس های آناتولی برنامه منظمی ندارند.

جولیا گفت:

- در این مورد می توانم به مامان چیزی بگویم؟

- بله البته جولیا... خوب حالا می توانی بروی.

جولیا از اتاق خارج شد و در را هم پشت سرش بست. میس بلستروود

به پوآرو نگریست و گفت:

- آنطور که من فهمیدم شما نمایش جالبی دادید... در واقع شما عمداً

در را کمی باز گذاشته بودید.

پوآرو با تکان دادن سر پاسخ مثبت داد.

- به این ترتیب صحبت های ما به راحتی شنیده شد؟

- بله اگر کسی می خواست به حرف های ما گوش بدهد براحتی تو است

این کار را بکند. این به نفع آن بچه است چون بزودی فرد مورد نظر ما

می فهمد که آن چه او پیدا کرده در بانک است و دیگر نزد او نیست.

میس بلستروود چند لحظه او را نگریست و بعد لبهایش را به سختی به

هم ضرد و گفت:

- امیدوارم همه چیز زودتر تمام بشود.

۲

رئیس پلیس گفت:

- ما سعی می کنیم اطلاعاتمان را روی هم بگذاریم تا به یک نتیجه

برسیم. از این که شما با ما هستید آقای پوآرو خیلی خوشحالیم. کار آگاه

کلسی بخوبی شما را به یاد می آورد.

کار آگاه کلسی گفت:

- بله سالها پیش بود وقتی که من سرگرد ساده ای بیش نبودم و کمیسر

واردنر به آن پرونده رسیدگی می کرد. آنگاه افزود: آقای پوآرو شما

همکار ما آقای آدم گودمن را نمی شناسید. ولی حتماً نام رئیسش

بگوشتان خورده است... شاخه ویژه...

هرکول پوآرو متفکرانه گفت:

- کلنل پایکاوی؟ آه بله مدتهاست که او را ندیده ام. آیا هنوز مثل

سابق خواب آلود است؟

آدم خندید و گفت:

- معلومست که او را به خوبی می شناسید آقای پوآرو. من هرگز او را

کاملاً بیدار ندیدم، اگر هم گاهی چنین اتفاقی افتاده خوب می دانستم که او

دیگر توجهی به اطرافش ندارد.

رئیس پلیس گفت:

- بسیار خوب... حالا بهترست به کارمان برسیم. من نمی خواهم نظراتم

را به شما تحمیل کنم بلکه می خواهم بدانم مردانی که مستقیماً در رابطه با

این جریان هستند چه می دانند و چه فکر می کنند. مسائل زیادی در این

رابطه هست ولی میل دارم اول از همه به یک موضوع اشاره کنم و این

بخاطر خواست مقامات بالاست. رئیس پلیس به پوآرو نگریست و ادامه

داد: خوب، یک دختر کوچک... یک دختر مدرسه ای با داستان قشنگی از

پیدا کردن چیزی در دسته تو خالی در یک راکت تیس نزد شما می آید. برای آن بچه داستان هیجان انگیز است. مجموعه ای از سنگ های رنگی، بدلیات و یک تخیل قوی... شاید هم سنگ هایی مشابه نمونه های اصل باشند که به همان اندازه جذابیت دارند. به هر حال چیزهایی که یک بچه از پیدا کردنشان هیجان زده می شود شاید هم در مورد ارزش آنها اغراق کند، امکانش وجود دارد. شما این طور فکر نمی کنید آقای پو آرو؟ هرکول پو آرو گفت:

- بله نه نظر من هم ممکنست این طور باشد.

رئیس پلیس گفت:

- بسیار خوب... از آنجایی که شخصی که این سنگ های رنگی را وارد کشور کرده کاملاً از وجودشان بی خبر بوده پس مساله قاچاق آنها منتهی است و نمی خواهیم در این مورد صحبت کنیم. اما در این حاص موضوع سیاست خارجی ما مطرح است. تا آنجایی که من اطلاع دارم در حال حاضر اوضاع روبراهست چون تاکنون چیزی در مورد این جواهرات و رابطه آنها با قتل های مدو بانک در روزنامه نوشته شده است. اما سناه سابق رماط دوست کشور ما بود و اگر خواسته باشد که دزایی اش را از رماط خارج و وارد انگلستان کند ما وظیفه داریم به حواست او احترام بگذاریم، در حال حاضر هیچکس نمی داند که ارزش آن جواهرات چقدر است. حال اگر دولت وقت رماط ادعا کند که مالک آن ثروت است بهتر آن است که ورود آنها را به انگلستان تکدیب کنیم. ایس آسان ترین راه ممکن است.

هرکول پو آرو گفت:

- البته در سیاست همیشه به این راحتی چیزی را تکدیب نمی کنند بلکه می گویند باید در این مورد بیشتر تحقیق شود اما در حال حاضر هیچ مدرکی دال بر این که شاه رماط ثروتی داشته وجود ندارد. یا این که شاید

اصلاً آن جواهرات در رماط باشند، شاید یک دوست باوفای پرنس علی یوسف آنها را نزد خود نگه داشته باشد. شاید چند نفر آن را از کشور خارج کرده باشند و یا شاید حتی جایی در کاخ پنهان شده باشند... به هر حال کسی نمی داند آنها کجا هستند.

رئیس پلیس آهی کشید و گفت:

- متشکرم، منظور من هم همین بود. آقای پو آرو شما در بین مقامات کشور دوستانی دارید، آنها خیلی به شما اعتماد دارند و اگر شما مخالفتی نداشته باشید بطور غیر رسمی اختیاراتی به شما می دهد.

پو آرو گفت:

- من مخالفتی ندارم ولی اجازه بدهید بحث را در این مورد همین جا به پایان برسانیم، مسائل زیادی هست که باید به آنها پردازیم. این طور نیست؟ پو آرو به آنها نگرست و ادامه داد: شاید با من هم عقیده نباشید ولی به هر حال فکر نمی کنید که جان انسان ها بیشتر از آن جواهرات حالا هر قدر که قیمت دارند ارزش داشته باشد؟

رئیس پلیس گفت:

- حق با شماست آقای پو آرو.

کار آگاه کلسی گفت:

- بله همیشه حق با شماست. چیزی که ما دنبالش هستیم یک قاتل است. خوشحال خواهیم شد که نظر شما را در این مورد بدانیم آقای پو آرو. چون فعلاً ما فقط می توانیم در این مورد حدس بزنیم اما حدس شما شاید کمکی به ما بکند. این قضیه درست مثل یک کلاف سردرگم است.

پو آرو گفت:

- و سر این کلاف هم باید به قاتل ختم شود درست است؟

- بله همیطور.

- خوب پس اگر از تکرار مکررات خسته نمی‌شوید همه وقایع را از ابتدا تا کون برایم شرح دهید.

پوآرو نشست و آماده شنیدن صحبت‌های کارآگاه کلسی شد. او به صحبت‌های کلسی و آدام گودمن و توضیحات مختصر رئیس پلیس گوش داد. آنگاه به صندلی تکیه داد و چشم‌هایش را بست و سرش را به آرامی تکان داد. گفت:

- دو جنایت، هر دو در یک محل و تحت یک شرایط، یک آدم ربایی، ربودن دختری که ممکن است مرکز همه این وقایع باشد. احرازه بدهید معلوم کنیم که اصلاً چرا این دختر را ربوده‌اند. کلسی گفت:

- من می‌توانم آن چیزی را که خودش گفت برایتان بیان کنم. کلسی گفته‌های شایسته را عیناً ذکر کرد و پوآرو پس از شنیدن آنها گفت:

- به نظر بی معنی می‌آید.

- بله من هم اول همین فکر را کردم در واقع خیال می‌کردم او قصد خودنمایی دارد...

- ولی حقیقت این است که او ربوده شده. چرا؟ کلسی آهسته گفت:

- برای آزاد کردن او تقاضای پول کرده‌اند... اما...

- اما شما فکر می‌کنید که آنها فقط می‌خواستند ما از این که شایسته را ربوده‌اند مطمئن بشویم، درسته؟

- بله. آنها سروعه‌های هم که گذاشته بودند بیامدند.

- بنابراین آنها از ربودن شایسته هدف دیگری داشته‌اند. اما چه

هدفی؟

آدام با تردید گفت:

- حتماً می‌خواستند به این طریق بفهمند که حوهرات کجا هستند.

پوآرو با تکان سر حرف او را رد کرد و گفت:

- او نمی‌دانست آنها کجا هستند. این کاملاً روشن است. نه. حتماً دلیل دیگری داشته است...

پوآرو چند لحظه در حالی که اخم‌هایش را در هم کرده بود بفکر فرو رفت. بعد ناگهان راست نشست و پرسید:

- زانوهایش. آیا شما زانوهای او را ندیدید؟

- نه، چرا باید این کار می‌کردم؟ آیا چیر عجیبی در مورد زانوهای او

وجود دارد؟ مثلاً یک زخم یا جیری شبیه به آن؟ نه من چیزی ندیدم. آنها بیشتر اوقات حوراب بیا دارند و دامن‌هایشان هم تا زیر رانویشان است.

- در استخر شما چگونه؟

- هرگز ندیدم به آن جا بروم. فکر می‌کنم برای او که نه آب و هوای

گرم عادت دارد. خیلی سرد بود. آیا زخمی با اثری چیزی مورد نظر تان است؟

- نه. نه بیهیچوجه. ولی خیلی حیف شد.

پوآرو بطرف رئیس پلیس برگشت و ادامه داد: ما اجازه شما من در

این مورد ما دوستم پرف در زانو تماس می‌گیرم. فکر می‌کنم او نتواند کمکی به ما کند.

- در مورد این که وقتی شایسته در آن مدرسه بود. اتفاقی افتاده است؟

- بله، ممکن است. شما اجازه می‌دهید؟ بسیار حب. من فقط حدس

کوچکی در این مورد می‌رم.

زاستی در مورد ربودن او که در روزنامه‌ها جیری نوشته شده.

- امیر ابراهیم اصرار داشت که مطوعات جیری در این باره سررسند.

- اما من تصادفاً در یک روزنامه خواندم که شایسته است یک دختر

حوان خارجی مدرسه را ترک کرده و دیگر بازگشته است. نویسنده آن

مقاله عقیده داشت که احتمالاً یک ماجرای عاشقانه در بین است.

آدام گفت:

- به نظر من که خوبست همه این طور فکرکنند.

- بله موافقم... خوب حالا از مسأله آدم ربایی به بحث حدی تری یعنی

قتل می‌رسیم، دو قتل در مدوبانک.

فصل نوزدهم مشورت ادامه می‌یابد

پوآرو متفکرانه تکرار کرد.

- دو قتل در مدو مانک.

کلسی گفت:

- ما جزئیات را برای شما تشرح دادیم... نظر شما چیست؟

پوآرو گفت:

- چرا سالن ورزش؟ سوال شما این است، درسته؟ و نه آدام نگرست

و ادامه داد: اکنون ما پاسخ این سوال را می‌دانیم چون آن راکت نیس که

حاوی جواهرات بود در آن جا قرار داشت کسی موضوع راکت را

می‌دانست. اما چه کسی؟ این شخص می‌توانست خود میس اسپرینگر

باشد. همه شما عقیده دارید که او خیلی بست به سالی ورزش حساسیت

بخرج می‌داد، در واقع دوست نداشت کسی به آن حارفت و آمد کند.

چون به انگیره افراد مشکوک بود خصوصاً در مورد مادموارل بلانس.

کلسی متفکرانه تکرار کرد: مادموارل بلانس

پوآرو دوباره رو به آدام کرد و گفت: رفتار مادموارل بلانس در سالی

ورزش به نظر خود شما مشکوک بود درسته؟

آدام گفت:

- بله او خیلی در مورد دلیل حضورش در آن جا توضیح داد گویا

می خواست این کارش را توجیه کند. در صورتی که اگر این کار را نمی کرد من اصلاً به او شک نمی بردم.

پوآرو سری تکان داد و گفت:

- بله این موضوع جالب توجه است اما تنها چیزی که ما می دانیم اینست که میس اسپرینگر در ساعت یک شب در سالن ورزش به قتل رسیده در حالی که هیچ دلیلی نداشت که آن موقع شب آن جا باشد.

پوآرو رو به کلسی کرد و گفت:

- میس اسپرینگر پیش از این که به مدو بانک بیاید کجا بود؟

کمار آگاه کلسی پاسخ داد:

- درست نمی دانیم، او تاستان گذشته محل کارش را که یک مدرسه معروف بوده ترک کرده است پس از آن نمی دانیم که به چه کاری مشغول بوده، در واقع بیش از مرگش هرگز چنین سؤالی به ذهن کسی سرسیده است. او هیچ فامیل یا دوست نزدیکی هم نداشت.

پوآرو متفکرانه گفت:

- پس می توانست در رماط باشد.

آدام گفت:

- گویا در زمان انقلاب چند تن از معلمین انگلیسی در رماط سسر

می بردند.

- پس می توانیم چنین بگوئیم که او آنجا بوده و به گونه ای از ماجرای راکت تنیس با حیر شده، فرض می کنیم که او مدتی صبر کرده تا با مقررات این مدرسه آشنا شود و بعد یک شب از ساختمان خارج می شود و به سراغ سالن ورزش می رود و آن راکت تنیس را سر می دارد و می خواسته جواهرات را از آن خارج کند که کسی سر می رسد و مراجع کارتش می شود... کسی که او را تا آن جا تعقیب کرده و رفتار و حرکاتش را زیر نظر گرفته بوده به هر حال این شخص هر که بود یک هفت تیر دانت

و با آن میس اسپرینگر را بقتل رساند اما فرصت این را سداشت که جواهرات را خارج کند یا راکت تنیس را بردارد چون در همین هنگام کسانی که صدای شلیک گلوله را شنیده بودند به آن سمت می آمدند.

رئیس پلیس پرسید:

- شما فکر می کنید که این طور بوده؟

پوآرو گفت:

- نمی دانم ولی به هر حال امکانش هست... احتمال هم دارد که آن فرد مسلح پیش از میس اسپرینگر آن جا بوده و از دیدن او جا خورده باشد... کسی که قبلاً میس اسپرینگر به او مشکوک بوده، شما گفتید که او آدم فضولی بود.

آدام پرسید:

- و آن زن دیگر؟

پوآرو به او نگریست و بعد آهسته سرش را بطرف دو مرد دیگر چرخاند و گفت:

- شما نمی دانید، من هم نمی دانم شاید کسی از خارج داخل مدرسه شده...

کلسی سری تکان داد و گفت:

- فکر نمی کنم ما همه این دور و حوالی را خوب بررسی کردیم. خصوصاً در مورد غریبه ها تحقیقات زیادی کردیم اما فقط یک نفر به اسم مادام کولینسکی تازه در این حوالی اقامت گزیده است که آدام هم او را می شناسد ولی او نمی توانسته با این دو جنایت ارتباط داشته باشد.

- پس دوباره به مدو بانک بر می گردیم... فقط یک راه برای پیدا کردن قاتل داریم... حذف افراد غیر مظنون...

کلسی آهی کشید و گفت:

- بله، ظاهراً که چنین است. در مورد جنایت اول هر کسی می توانست

فانل باشد جر میس چادویک و میس حاسور که ما هم حسد را یافتند و دختری که گوشش درد می‌کرد اما حمایت دوم افراد مطور راکناشت می‌دهد. میس ریچ، میس بلیک و میس تاپلند آن سب در مدرسه بودند میس ریچ در هتل آلتون گرانج واقع در بیست مایلی این جا بود. میس بلیک در لتیل یورت بود و میس تاپلند به همراه مردی نام دیس راتون در کلویی در لندن بود.

- گویا میس بلستروود هم آن شب در مدرسه بود؟

آدام یوزخندی رد. کارآگاه کلسی و رئیس پلیس تعجب کردند کارآگاه کلسی گفت:

- میس بلستروود آنشب نزد دوشس و لثام بود. پوآرو گفت:

- پس میس بلستروود را هم کنار می‌گذاریم... چه کسی ناقدی می‌ماند؟ دو تا از کارکنان قدیمی این جا که در اتاق‌هایشان خوابیده بودند یعنی خانم گیونز و دختری به اسم دوزیس هاگ، که مطمئنم کنار هیچکدام از آنها نیست. پس فقط می‌ماند. میس روون و مادموازل بلانتس.

- و همین طور شاگردان.

کلسی کمی حاخورد

- تماکه به آنها مشکوک نیستید.

- خوشبختانه نه، ولی باید همه چیز را در نظر داشت.

- میس روون یکسالست که در این جا کار می‌کند و سابقه خوبی دارد

و ما هیچ مدرکی علیه او نداریم.

- پس می‌رسیم به مادموازل بلانتس. این حاست که همه چیز تمام

می‌شود.

لحظه‌ای سکوت برقرار شد.

کلسی گفت:

- ولی ما مدرکی نداریم. اعتبارنامه او کاملاً درست است.

پوآرو گفت:

- باید هم این طور باشد.

آدام گفت:

- او رنگبجکاو نیست ولی این نمی‌تواند دلیل خوبی برای قتل باشد.

باشد.

کلسی گفت:

- یک لحظه صبر کنید... او چیزی در مورد یک کلید به من گفت...

گویا کلید در سالن ورزش به زمین افتاده و او آن را برداشته و فراموش کرده که سرحایش نگذارد و اسپریبگر سرش داد رده بود.

پوآرو گفت:

- هر کسی می‌خواست آن شب بدببال راکت تبس به سالن ورزش

برود باید کلید به همراه داشته باشد. اگر آن کلید اهمیتی داشت هرگز در مورد آن با شما صحبت نمی‌کرد. باید این نکته را به یاد داشته باشیم.

کلسی با چهره‌ای غموه پوآرو نگریست و گفت:

- ولی ما از این حد جلوتر برقتیم.

پوآرو گفت:

- اگر درست متوجه شده باشم گویا مادر جولیا آپ جان در روز اول

ترم کسی را این جا می‌بیند و از دیدن او تعجب می‌کند. از آن جا که

سابقاً جام آپ جان برای ایتلجیت سرویس کار می‌کرده، می‌توان نتیجه‌بند

که آن شخص حتماً یک حاسوس خارجی بوده است. اگر کسی که او

دیده مادموازل بلانتس بوده باشد آن وقت کار ما آسانتر می‌شود

کلسی گفت:

- گفتش آسان است. ما هر چه سعی کردیم نتوانستیم ما خانم آپ



جان تماس بگیریم. وقتی آن بچه گفت که مادرش با اتوبوس به آنا تولی رفته فکر کردم حتماً با یک آژانس مسافرتی و جهانگردی رفته اما برعکس او تمام مسیر را با اتوبوس‌های مختلفی طی کرده است! و همه این برنامه را هم خودش ترتیب داد و مأموریتی در کار نبوده است. با چنین رنی چکار می‌توان کرد. او ممکن است هر جایی باشد!

پوآرو گفت:

- بله این کار ما را مشکل می‌کند.

کلسی با ناراحتی گفت: یک عالمه تور و آژانس مسافرتی وجود دارد که آدم می‌تواند با برنامه‌ای مشخص و حساب شده با آنها سفر کند.

- بله اما مسلماً خانم آپ جان چنین سفری را دوست نداشت.

- و حال ما این جاگیر کرده‌ایم. آن زن فرانسوی هر موقع که بخواهد می‌تواند این جا را ترک کند و ما هم نمی‌توانیم مانعش شویم.

پوآرو گفت:

- او این کار را نمی‌کند.

- شما نمی‌توانید از این بابت مطمئن باشید.

- من کاملاً مطمئنم. کسی که مرتکب قتل می‌شود کاری نمی‌کند که توجه همه را بخودش معطوف کند بنا بر این مادموارل بلانتس تا آخر ترم این جا می‌ماند.

- امیدوارم این طور باشد.

- خیالتان راحت باشید. در ضمن بیاد داشته باشید که کسی که حامی آپ جان او را دیده و شناخته است چیزی از این موضوع نمی‌داند. بنا بر این اگر موضوع را بفهمد حسابی حای می‌خورد.

کلسی آهی کشید و گفت:

- اگر این تنها چیزی باشد که بتوانیم به آن تکیه کنیم...

- نه چیزهای دیگری هم هست متلاً گفت و گو.

گفت و گو؟

- بله گفت و گو می‌تواند موثر واقع شود. دیر یا رود اگر کسی بخواهد چیری را پنهان کند در گفت و گو دستش رو می‌شود. چنین شخصی معمولاً خیلی حرف می‌زند.

رئیس پلیس با تردید گفت:

- و به همین جهت لو می‌رود؟

- نه به همین سادگی هم نیست. آن شخصی مسلماً چیزی را از ما پنهان می‌کند و در مورد مسائل دیگر زیاد حرف می‌زند، بعلاوه گفت و گو فایده‌های دیگری هم دارد. ممکن است آدم‌های بیگانه‌ای باشند که چیزهای مهمی می‌دانند ولی خودشان از این موضوع با خبر نیستند. و این مرا بیاد...

پوآرو برحاست و گفت:

- مرا ببخشید باید نزد میس بلستروود بروم و ببینم آیا در این جا کسی

نقاشی می‌داند؟

- نقاشی؟!؟

- بله نقاشی.

به محض این که پوآرو از اتاق خارج شد آدام گفت:

- اول زانوی دخترها و بعد هم نقاشی. خدا می‌داند پس از این چه

می‌گوید!

میس بلستروود بدون آن که از برش پوآرو تعجب کند گفت:

- میس لاری در این ترم به بچه‌ها نقاشی یاد می‌دهد. اما امروز این ح

نیست. می‌خواهید چه چیری برای شما بکشد؟

لحن میس بلستروود طوری مهربان و برعظمت بود که گویا از کودکی



سوال می‌کند.

پو آرو گفت:

- صورت.

- میس ریچ هم در این کار مهارت دارد و خوب می‌تواند صورت اشخاص را درست شبیه خودشان نکند.

- این همان چیزیست که من می‌خواهم.

میس بلستروود دیگر چیزی نگفت و از اتاق خارج شد و چند دقیقه بعد به اتفاق میس ریچ بازگشت. پس از مقدمه پو آرو گفت:

- شما می‌توانید صورت اشخاص را نکشید؟ خیلی سریع، با مداد؟

آبلین ریچ پاسخ داد.

- بله غالباً بر می‌سرگرمی این کار را می‌کنم.

- بسیار خوب. لطفاً چهره میس اسیرینگر را برایم بکشید.

- کار دشوار نیست چون من فقط چند بار او را دیده‌ام. نه هر حال سعی

جودم را می‌کنم.

میس ریچ پنجمهانش را تنگ کرد و بعد سرعت مسعود کسید. شد

هر کول پو آرو در حالی که نقاشی را از می‌گرفت گفت:

- عالی‌ه. حالا اگر ممکنه چهره میس بلستروود، میس رور، مادموازل

بلانش و ... بله... آدم باعبان را برایم بکشید.

آبلین ریچ با تردید او را نگریست و بعد دست نکار شد. هر کول

پو آرو تحسین‌کنان گفت:

- خیلی خوب، شما مهارت زیادی در اس‌کنار دارید. حالا کار

سخت‌تری از شما می‌خواهم که آن‌ها بدهید مثلاً فرم موه‌های میس

بلستروود را عروس کنید. همین‌طور حالت ابروهایش.

آبلین طوری، حیره به او نگریست که گویی به یک، دیوانه می‌نگرد.

پو آرو گفت:

- نه من دیوانه بیستم فقط می‌خواهم آزمایش نکنم. همین، لطفاً کاری

را که گفتم بکنید. آبلین پس از یک یا دو دقیقه گفت:

- بفرمائید.

- عالی‌ه. حب لطفاً همین‌کار را با تصویر مادموازل سلاس و میس

ردون انجام دهید.

پس از این که میس ریچ کارش را به پایان رساند، پو آرو هر سه طرح

را کنار هم گذاشت و گفت:

- حب حالا من چیزی را به شما نشان می‌دهم. میس بلستروود با وجود

تعبیراتی که شما روی چهره‌اش انجام دادید هنوز همان میس بلستروود

است اما به دو تصویر دیگر نگاه کنید. از آن جایی که شخصیت این دو

بفره‌خی است و نامش میس بلستروود نیستند چهره‌شان کاملاً تغییر کرده.

درسته؟

آبلین ریچ گفت:

- بله مصوربان را می‌فهمم.

پو آرو تصاویر را لوله کرد. آبلین در حالی که به او می‌نگریست گفت:

- با اینها چکار می‌کنید؟

پو آرو گفت:

- ارشان استفاده می‌کنم.

بیشتر مردم عقیده دارند که بهترین مدرسه انگلستان است.

خانم ساتکلیف گفت:

- بله به جرات می‌توانم بگویم که بهترین مدرسه بود.

پو آرو گفت:

- و دوباره هم بهترین خواهد شد.

خانم ساتکلیف با تردید به او نگریست و گفت:

- شما این طور فکر می‌کنید؟

بتدریج رفتار و گفتار پو آرو در او اثر کرد. برای یک مادر هیچ چیز به اندازه درددل کردن با یک آدم دلسوز در مورد مشکلات و ناراحتی‌ها در کم کردن باری که بردوش داشت موثر نبود و خانم ساتکلیف احساس کرد که صحبت کردن با یک خارجی مثل هرکول پو آروو برایش آسانتر از صحبت کردن با یک مادر دیگر است چون در مقابل هرکسی نمی‌توانست از مشکلاتی که در رابطه با فرزندش دارد گله کند.

هرکول پو آرو گفت:

- در حال حاضر بدشانشی به مدو بانک رو کرده.

این تنها چیزی بود که پو آرو در آن لحظه به دهش رسید اما خودش هم متوجه غیر منطقی بودن حرفش شد. خانم ساتکلیف هم بی درنگ گفت:

- یک چیزی بیشتر از بدشانشی! دو قتل! و یک آدم ربایی! آدم نمی‌تواند دخترش را به مدرسه‌ای بفرستد که مرتباً معلمانش به قتل می‌رسند.

دلیل خانم ساتکلیف کاملاً منطقی به نظر می‌رسید.

پو آرو گفت: اگر این جنایات کار یکنفر باشد و ما بتوانیم او را دستگیر

کنیم آن وقت موضوع کاملاً فرق می‌کند. درسته؟

فصل بیستم گفت و گو

خانم ساتکلیف در حالی که با تنفر به پو آرو می‌نگریست گفت:
- خوب... من نمی‌دانم چه بگویم... واقعاً نمی‌دانم. هنری هم خانه نیست.

معنی این گفته خانم ساتکلیف کاملاً مبهم بود اما پو آرو فکر می‌کرد که می‌داند این زن چه می‌گوید. او احساس می‌کرد که هنری می‌داند چه طور با این مسائل برخورد کند. هنری بارها با مسائل بین‌المللی مواجه شده بود او همیشه به خاورمیانه، غنا، آمریکای جنوبی، زنو و گاهی هم به پاریس سفر می‌کرد.

خانم ساتکلیف گفت:

- وقایعی که پیش آمده خیلی ناراحت کننده هستند و من خوشحالم که جنیفر را با خودم به خانه آوردم، اگر چه باید بگویم تحمل کردن جنیفر واقعاً دشوار است، پس از آن همه جرو بحث که در مورد رفتن به مدو بانک داشتیم و او فکر می‌کرد که آن جا مدرسه دلخواهش نیست حالا تمام روز بخاطر این که او را از آن جا بیرون آوردم بداحلاقی می‌کند و این خیلی بد است.

هرکول پو آرو گفت:

- البته نمی‌توان انکار کرد که مدو بانک مدرسه فوق‌العاده ایست و

خانم ساتکلیف با تردید گفت:

- بله... فکر می‌کنم این طور باشد... منظورم اینست که منظور شما... آه مثلاً... مثلاً کسی مثل حکم آدمکش یا آن یکی... اسمش چه بود... کرم بله بیل کرم که زن‌ها را قتل می‌رساند. فکر می‌کنم این قاتل هر که هست فقط تصمیم دارد معلمین مدرسه را بقتل برساند. اگر شما او را دستگیر و زندانی کنید و بعد هم دانش برید در آن صورت موضوع فرق می‌کند. مسلماً چنین آدم‌هایی زیاد نیستند، شما این طور فکر نمی‌کنید؟

هرکول پوآرو گفت:

- امیدوارم که این طور باشد.

- ولی باز هم موضوع آدم ربایی به قوت خود باقیست و هیچ‌کس دوست ندارد دخترش را به مدرسه‌ای بفرستد که ممکن است او را بدرزدند.

- بله، مادام شما کاملاً درست می‌گویید و من به شما حق می‌دهم.

خانم ساتکلیف از این حرف پوآرو خیلی حوسس آمده است. مدت‌ها بود کسی چنین چیزی به او نگفته بود. هری فقط چیزهایی می‌گفت مثل: چرا می‌خواهی او را به مدو بانک بفرستی؟ و جنیفر هم آنکه فکر کرده بود حرفی نمی‌زد.

خانم ساتکلیف گفت:

- من خیلی در این مورد فکر کردم.

- پس در این صورت نباید نگران آدم ربایی باشید. ما فکر می‌کنیم که شاهزاده شایسته بوده بلکه ناجرای عاشقانه‌ای در کار بوده است. - منظورتان این است که آن دختر شیطان از مدرسه فرار کرده تا با کسی ازدواج کند؟

پوآرو گفت:

- می‌دانید که ما نمی‌خواهیم موجب رسوایی مدو بانک شویم اس!

مسلماً آن دختر خودش فرار کرده، می‌دانم که شما در این مورد به کسی حرفی نمی‌زنید.

خانم ساتکلیف گفت:

- از این بابت مطمئن باتسید. و متفکرانه به نامه‌ای که پوآرو از طرف رئیس پلیس جهت معرفی خودش ارائه داده بود نگریست و ادامه داد: من دقیقاً نمی‌دانم که شما که هستید. آقای پوآرو. آیا کار شما همان نیست که در کتاب‌های پلیسی به آن می‌گویند کار آگاه خصوصی؟

پوآرو مغرورانه گفت:

- من مشاور هستم.

خانم ساتکلیف که به هیجان آمده بود گفت:

- شما در مورد چه چیزی می‌خواستید با جنیفر صحبت کنید؟

پوآرو گفت:

- فقط می‌خواهم چند سوال از او بکنم... بله او یک شاهدست.

خانم ساتکلیف گفت:

- من که این طور فکر نمی‌کنم، جنیفر بچه‌ای نیست که زیاد به اطرافش توجهی داشته باشد. منظورم این است که فقط حواسش به خودش است و همه چیز را خیلی سطحی می‌بیند.

پوآرو گفت:

- به هر حال بهتر از این است که چیزهایی تعریف کند که هرگز روی نداده است.

خانم ساتکلیف با قاطعیت گفت:

- مطمئن باشید که جنیفر هرگز چنین کاری نمی‌کند.

آنگاه از جا برخاست و به طرف پنجره رفت و فریاد زد:

- جنیفر!

خانم ساتکلیف پس از صدا زدن جنیفر رو به پوآرو کرد و گفت:

- امیدوارم شما یک طوری به این دختر حالی کنید که من و پدرش فقط خوبی او را می‌خواهیم.
جنیفر با چهره‌ای اخمو وارد اتاق شد و نا حالتی مشکوک به پوآرو نگریست.

پوآرو گفت:

- حال شما چطور است؟ من یکی از دوستان قدیمی جولیا آپ حان هستم. او به لندن آمد تا مرا پیدا کند.

جنیفر حیرت زده گفت:

- جولیا به لندن رفت. چرا؟

هرکول پوآرو گفت:

- تا نظر مرا بدانند.

جنیفر با نابوری او را نگریست.

پوآرو ادامه داد: من هم نظرم را به او گفتم و او هم پذیرفت. الان جولیا در مدو بانک است. جنیفر در حالی که با عصب مادرش را می‌نگریست گفت:

- پس عمه ایزابل او را به خانه نبرد.

پوآرو به خانم ساتکلیف نگاه کرد و بدلیلی منلاً شاید این که همگام آمدن پوآرو او مشغول رسیدگی به کارخانه بود و یا شاید نه اجبار. خانم ساتکلیف از جا برخاست و آنها را تنها گذاشت.

جنیفر گفت:

- کمی مشکل است که آدم دور از همه وقایعی باشد که در آن حارخ می‌دهد. همه‌اش جنجال! من به مامان گفتم که احمقانه است چون به هر حال هیچکدام از شاگردان کشته نشده‌اند.

پوآرو پرسید:

- آیا تو خودت نظری در مورد این جنایت داری؟

جنیفر سرش را تکان داد و گفت:

- منظورتان این است که قاتل کیست؟ نه نمی‌دانم اما فکر می‌کنم که حالا میس بلستروود ناچارست معلم‌های جدید بیاورد.
پوآرو گفت:

- بله. درسته... من می‌خواستم با شما در مورد آن ربی صحبت کنم که آن راکت تنیس جدید را برای شما آورد. مادموارل جسیفر شما او را بخاطر می‌آورید؟

- بله فکر می‌کنم بادم باشد. من بالاخره نفهمیدم که چه کسی آن را برایم فرستاد، عمه جینا که این کار را نکرده بود.

- این زن چه شکلی بود؟

جنیفر چشمانش را تنگ کرد و گفت:

- آن زنی که راکت را برایم آورد؟ ... درست نمی‌دانم او لباس شبکی پوشیده بود و کلاه کوچکی برنگ آبی بسرش گذاشته بود.

- منظورت این است که لباس‌ها به او نمی‌آمد؟

جنیفر با لحن مبهمی گفت:

- فکر می‌کنم که خیلی آرایش کرده بود طوری که در این کشور کمی غیر عادیست. موهایش هم صاف بود. فکر می‌کنم آمریکایی بود.

پوآرو گفت:

- آیا قبلاً او را ندیده بودی؟

- آه نه، فکر نمی‌کنم اهل آن دور و حوالی بود او می‌گفت که ناهار

مهمان یکی از دوستانش در آن شهر است.

پوآرو متفکرانه او را نگریست. از این که می‌دید جنیفر به راحتی هر چیزی را که به او گفته شده پذیرفته است. لذت می‌برد. پوآرو آهسته گفت:

- ولی ممکن بود او دروغ بگوید.

جنیفر گفت:

- نه فکر نمی‌کنم.

- کاملاً مطمئنم که قبلاً او را ندیده بودی؟ مثلاً او نمی‌توانست یکی از دخترها باشد که تعییر قیافه داده باشد؟ یا یکی از معلمین؟

- تعییر قیافه؟

جنیفر کمی گیج به نظر می‌رسید. پوآرو تصویری را که آیلین ریچ از مادموازل بلانش کشیده بود حلوی او گذاشت و گفت:

- این زن نبود؟

جنیفر با تردید گفت:

- کمی به او شباهت دارد ولی نمی‌توانم بگویم که خودش است.

پوآرو متفکرانه سرش را تکان داد. جنیفر به هیچ وجه متوجه شد که این تصویر مادموازل بلانش است.

جنیفر گفت:

- می‌دانید، من درست به چهره او نگاه نکردم، او یک آمریکایی و غریبه بود و بعد در مورد راکت با من حرف زد...

کاملاً مشخص بود که پس از آن تمام حواس جنیفر متوجه آن راکت جدید شده بود.

پوآرو گفت:

- آیا در مدو بانک کسی را ندیدی که قبلاً در رماط هم او را دیده باشی؟

- در رماط؟ نه فکر نمی‌کنم.

- ولی شما مطمئن نیستید مادموازل جنیفر.

جنیفر در حالی که دست به پیشانی اش می‌کشید گفت: خب می‌دانید گاهی اوقات آدم کسی را می‌بید که فکر می‌کند قبلاً او را حایب دیده است ولی نمی‌داند کجا و یا برعکس حتی ممکنست آنها از سما برسند

که مرا بیاد نمی‌آوری و این خیلی ناراحت‌کننده است چون شما نمی‌توانید او را بخاطر بیاورید. منظورم این است که چهره آن شخص برایتان آشاست ولی نمی‌توانید نام او یا این که او را کجا دیده‌اید را بیاد بیاورید.

پوآرو گفت:

- بله، درسته. گاهی چنین چیزی برای آدم پیش می‌آید. آنگاه مکی کرد و ادامه داد: مثلاً پرنس شایسته، حتماً وقتی او را دیدید حسین احساسی کردید چون حتماً قبلاً در رماط او را دیده بودید.

- آه، او در رماط بود؟

- ممکنه، چون به هر حال او یکی از اقوام پرنس علی یوسف پادشاه رماط بود. فکر نمی‌کنی او را در آنجا دیدی؟

جنیفر ابروهایش را در هم کشید و گفت:

- نه فکر نمی‌کنم. بعلاوه آنها همین طوری در حیوانات راه نمی‌روند منظورم این است که آنها نقاب می‌زنند و چادر سرشان می‌کشد، البته مسلماً در پاریس و قاهره و احتمالاً لندن این طور هستند.

- به هر حال تو فکر می‌کنی که در مدو بانک چهره آتسایب دیده باشی؟

- نه، مطمئن نیستم. البته برخی از آدم‌ها شبیه یکدیگر هستند و آدم احساس می‌کند قبلاً آنها را جایی دیده خصوصاً کسانی که چهره عجیبی دارند مثل میس ریچ.

- آیا فکر می‌کنی قبلاً میس ریچ را جایی دیده‌اید؟

- فکر نمی‌کنم شاید شخصی شبیه به او را دیده‌ام. ولی آن شخص از او چاق‌تر بود.

پوآرو متفکرانه گفت:

- چاق‌تر بود...

جیمبر گفت:

- نمی توان میس ریچ را چاقی فرض کرد. او بیش از اندازه لاغر است. به هر حال امکان ندارد او را در رماط دیده باشم چون او ترم گذشته بیمار بود.

پوآرو گفت:

- در مورد بچه‌ها چگونه؟ قبلاً یکی از آنها را ندیده بودی؟
- فقط یکی دو نفر که قبلاً آنها را می‌شناختم. اما می‌دانید که من سه هفته بیشتر در آن جا نبودم. بنابراین شاید نیمی از شاگردان را هم ندیده باشم و اگر فردا آنها را بینم می‌توانم بشناسمشان.

پوآرو گفت:

- تو باید همه چی را بهتر ببینی.

- آدم نمی‌تواند همه چیز را ببیند. اگر مدو سانک دوباره راه بیافتد دوست دارم به آن جا برگردم. ببینید می‌توانید ماما را راضی کنید، البته تیک دارم که موفق بشوید. اینها همه زیر سر پاپاست. این حا حیلی حوصله‌ام سر می‌رود و نمی‌توانم در بازی تنیس پیشرفت کنم.

پوآرو گفت:

- مطمئن باش سعی خودم را می‌کنم.

فصل بیست و یکم جمع‌آوری شواهد

میس بلستروود گفت: آیلین، می‌خواهم با شما صحبت کنم. آیلین ریچ به اتفاق میس بلستروود به اتاقش رفت. مدو نانک کاملاً ساکت بود. هنوز حدود بیست و پنج دانش‌آموز در آن جا بودند. دانش‌آموزانی که برای اولیایشان امکان نداشت که آنها را ببرند. همان طور که میس بلستروود انتظار داشت همه والدین فکر می‌کردند که تا ترم بعد همه چیز کاملاً عادی می‌شود و همه متفق‌القول بودند که بستر مدرسه اقدام عاقلانه‌ای از طرف میس بلستروود بود.

هیچکدام از کارکنان مدرسه را ترک نکرده بودند. میس جاسون تقریباً بیکار شده بود و از این بابت راضی به نظر نمی‌رسید. میس چادویک که شکسته و افسرده شده بود مدام این ور و آن ور می‌رفت و نگران بود. او خیلی بیشتر از میس بلستروود ضربه خورده بود. در واقع میس بلستروود اصلاً ناراحت و پریشان نبود و رفتارش ماسد همیشه بود. دو معلم جوان دیگر از اوقات بیکاریشان استفاده می‌کردند و شکایتی نداشتند. آنها به استخر می‌رفتند. برای دوستانشان نامه می‌نوشتند و مطالعه می‌کردند، آن شاپلند هم بیشتر اوقات بیکار بود و از این بابت حسود به نظر می‌رسید. او بیشتر وقتش را در باغ می‌گذراند و خودش را با ناعصابی سرگرم کرده بود. البته ترجیح می‌داد زیر نظر آدام کار کند تا آن پیرمرد

چون بیر مرد سحیتی با او بداتست.

آیلین ریچ گفت:

- بله، میس بلسترو د؟

میس بلسترو د گفت:

- می خواهم با تو صحبت کنم. من نمی دانم که این مدرسه می تواند به کارش ادامه دهد یا خیر و نمی توانم روی احساس مردم بست به مدرسه حساب کنم چون آنها عقاید متفاوتی دارند. به هر حال اگر کسی با ما مخالف باشد می تواند عقیده دیگران را هم تعبیر دهد. بنابراین چه مدو بانک به کارش پایان دهد و...

آیلین ریچ در حالی که یک پایش را بر زمین می کوفت حرف او را قطع کرد و گفت:

- شما نباید بگذارید مدرسه برای همیشه تعطیل شود... این گناه است.

میس بلسترو د گفت:

- خیلی قاطعانه حرف می زنی.

- بله چون به آن چه می گویم اعتقاد دارم. خیلی جیره ها هستند که بی ارزشند اما مدو بانک این طور نیست. من این را از لحظه وزو دم به این جا احساس کردم.

میس بلسترو د گفت:

- آدم سر سحتی هستی، من از امثال تو حوسم می آید و نه تو اطمینان می دهم که قصد ندارم تسلیم بشوم... دقیقاً نمی دانم منظورم را حظور بیان کنم... حسنه تنده ام؟ یا از خود راضی هستم؟ شاید ترکیبی از این دو ولی در حال حاضر نه حسنه هستم و نه از خود راضی، می خواهم تا آخرین توان و آخرین سکه ای که دارم برای احیای مدو بانک تلاشی کنم... آنچه که می خواستم بشو بگویم این بود آیا اگر مدو بانک به کارش ادامه دهد، تو دستیار من می شوی؟

آیلین ریچ در حالی که به او حیره شده بود گفت:

- من؟

- بله عزیزم، تو.

- من نمی توانم چون تجربه کافی ندارم و برای این کار خیلی جوان هستم.

میس بلسترو د گفت:

- این دیگر به من مربوط می شود در واقع در این شرایط پیشنهاد من جدها حوشاید بیست چون تو ممکن است کار دیگری در حایبی سراع داشته ناشی ولی من باید بگویم که حتی پیش از فوت میس و سیتارت فکر می کردم که تو را به این منظور انتخاب کنم و تو باید حرفم را باور کنی. پس بعداً به این فکر بیافتادید؟

- اما ما همه فکر می کردیم... میس و سیتارت.

- من در این مورد با میس و سیتارت صحبت نکرده بودم. البته اعتراف

می کنم که از دو سال پیش او را در نظر داشتم اما خبری منع از این می شد که این موضوع را با او در میان نگذارم به جرات می توانم بگویم که همه فکر می کردند او حانشین من خواهد بود. ممکن است خودش هم همین فکر را کرده باشد من خودم هم تا همین چند وقت پیش این طور فکر می کردم و بعد یک دفعه متوجه شدم که او آن شخصی که من می خواهم بیست.

آیلین ریچ گفت:

- ولی او از هر لحاظ تنایستگی این مقام را داشت، مطمئناً مدرسه را

دقیقاً... من و سیتارت سها اداره می کرد

- بله بر من همان خبری است که من می دانم... در دیگری

را دلس کند روحی روس های قدیم منو حسنه... آنگ

مدرسه باید مطابق روز باشد. این مدرسه مستحق به چه چیز است

سی سال پیش نیست. مدارس بسیاری هستند که از روش‌های قدیم پیروی می‌کنند ولی مدو بانک خود آنها نیست. مدو بانک یک مدرسه قدیمی نیست در واقع یک پدیده نو است بلکه پدیده‌ای که یک نفر آن را بوجود آورده. من برای خود قوانینی در نظر گرفتم که البته در بعضی موارد چون نتایج مطلوب را نگرفتم ناچار شدم آنها را اصلاح کنم. مدو بانک مدرسه‌ای مطابق آن چه رسم است نیست، مخالف پیروی از سنت قدیم هم نیست بلکه ترکیبی از این دوست. ترکیبی از گذشته و آینده با تأکید بر روی حال، و باید به همین صورت اداره شود و بر این اساس به کارش ادامه دهد و کسی مدیریت آن را عهده نگیرد که افکاری نو و متعلق به زمان حال داشته باشد. از گذشته درس بگیرد و به آینده بنگرد. شما در همان سنی هستید که من هنگام تاسیس این مدرسه بودم اما شما بروی به چیرگی می‌رسید که دیگر از آن من نیست در انحیل هم گشته سده که بیروها در جواب و رواند و جوان‌ها دیدگاه‌های تازه‌ای دارند در این حاکمانه رویا نیاز نداریم ولی نه دیدگاه‌های نو چرا. من فکر می‌کنم که تو افکار تازه‌ای داشته باشی و به همین جهت تصمیم گرفتم که نور را انتخاب کنم به میس و سیتارت را.

آیلین ریچ گفت:

- می‌توانست فوق‌العاده باشد.

- میس بلستروود از زمانی که میس ریچ در حمله‌اش بکار برد تعجب کرد اما بر روی خودش بیاورد و فقط حرف او را تصدیق کرد و گفت - بلکه می‌توانست فوق‌العاده باشد ولی نه در حال حاضر. منظور شما را می‌فهمم.

- نه. به اصلاً منظورم این بود حتی اگر فعلاً هم این تسبیح را به من می‌کردید نمی‌توانستم بپذیرم چون برایم امکان نداشت و اگر حالا امکان داشته باشد فقط به این خاطر است که برایم یک نوع مبارزه است و شرایط

کنونی مرا نمی‌ترساند... خوب، می‌توانم بروم؟ دیگر نمی‌دانم چه بگویم. میس بلستروود در حالی که هنوز متعجب بود گفت:

- بله، مسلماً. و ناخوداندیشید که آدم هیچوقت نمی‌تواند کسی را درست بشناسد.

۲

آن شاپلند در حالی که کمرش را از روی گل‌ها راست می‌کرد، خود گفت:

- این هم میس ریچ با آن موهای صافش اگر نمی‌تواند آن را جمع و جور کند چرا کوتاهش نمی‌کند در آن صورت قیافه‌اش بهتر می‌شود. آدام گفت:

- خوب باید این را به او بگویم.

آن شاپلند گفت: رابطه ما به آن صورت نیست. تو فکر می‌کنی این مدرسه بکارش ادامه دهد؟ آدام گفت:

- گفتنش مشکل است، اصلاً من که هستم که در این مورد نظر بدهم - خوب تو هم مثل هر کس دیگری حتماً نظری در این مورد داری من فکر می‌کنم که میس بلستروود ناخودآگاه در والدین بچه‌ها دارد تواند دوباره مدرسه را راه بیندازد. چند وقت از شروع این ترم گذشته؟ فقط یک ماه؟ گویی یکسال است. امیدوارم رود تر همه چیز تمام شود آدام گفت:

- آیا در این صورت شما دوباره به کارتان برمی‌گردید؟

آن قاطعانه گفت:

- نه. مدارس زیادی هستند که می‌توانم در آن حاکم کنم. اگر حد کار در حایی را که فقط زنان هستند دوست ندارم. حوسختانه علاقه‌ای هم به جنابت ندارم. البته حمایت اگر در کتاب و روزنامه باشد خواندن لذت



بحش و جالب است اما فکر نمی‌کنم واقعاً حالت و هیجان انگیز باشد
آن پس از گفتن این جملات متفکرانه افزود:

- فکر کنم پس از پایان یافتن این ترم با دیس رابتون ازدواج کنم و
حانه نشین شوم.

آدام گفت:

- دیس؟ این همان کسی بود که قبلاً اسمش را به من گفتی؟ تا آنجایی
که بخاطر دارم او بخاطر کارتس مدام در حال سفر بود، سنگاپور،
مالایا، ژاپن و این جور کشورهاست سار این اگر نا او ازدواج کنی، حانه
نشین نمی‌توی، درسته؟

آن حدید و گفت:

- نه، نه فکر نمی‌کنم، به هر حال از نظر فیزیکی و جغرافیایی این طور
نیست.

آدام گفت:

- اما تو برتر از دیس هستی.

- آیا داری به من پیشنهاد ازدواج می‌کنی؟

- مسلماً نه چون تو دختر بلندپروازی هستی و دوست نداری که
با یک باغبان عامی و ساده ازدواج کنی.

آن گفت:

- فکر می‌کردم با یک مامور مخفی پلیس ازدواج می‌کنم.

آدام گفت:

- من مامور مخفی نیستم.

- بله، مسئله آنست که منی، تو مامور مخفی نمی‌باشی، سنا سنا هم رسوایی
... همه چیز هم - را این باغ رید و دوست داری سنا سنا به در حد
تعجب می‌کنم که شما تا حالا نتوانستید اطلاعاتی در مورد سنا سنا بدست
آورید.

آدام گفت:

- من اجازه ندارم حرفی بزنم.

آن گفت:

- فکر نمی‌کنم شما کوچکترین چیزی در مورد این ماجرا بدست
آورده باشید.

آدام گفت:

- نله قبول دارم، ما باید از مسیو هرکول بوآرو مسون بانشیم که به ما
کمک می‌کند.

- چی؟ همان مرد کوچولوی نامره که حولیا را به مدرسه برگرداند و
بدیدن میس بلستروود رفت.

- بله، او خودش را یک کارآگاه مشاور می‌خواند.

- فکر می‌کنم آدم زیرکی باشد.

- من نمی‌دانم او قصد دارد چکار کند، او و یا دوستانش بدیدن مادر
من رفته‌اند.

آن پرسید:

- مادر تو؟ چرا؟

- نمی‌دانم، گویا خیلی به مادرها علاقه دارد او به دیدن مادر حبیتر هم
رفت.

- آیا بدیدن مادر میس ریچ و میس چادویک هم رفت؟

آدام گفت:

- تا آن جایی که من اطلاع دارم میس ریچ مادر ندارد، اگر داست
و در حد سنا سنا رفت

آن گفت:

- میس چادویک به من گفت که مادرش در کلبه‌ها زندگی می‌کند، من
فکر می‌کنم هسته‌د سانی داشته باشد، بیچاره میس چادویک خودش هم

هشتاد ساله به نظر می‌رسد... آه دارد به طرف ما می‌آید

آدم سر بلند کرد و گفت:

- بله ظرف یک هفته قیافه‌اش مس‌تر شده است.

آن گفت:

- بحاظ این که او عاشق مدو بانک است و این مدرسه همه زندگی‌اش

است و نمی‌تواند شاهد ورشکستگی آن باشد.

میس چادویک واقعاً ده سال پیرتر از آغاز ترم به نظر می‌رسید.

گام‌هایش مانند سابق چالاک نبود. دیگر حوشحال و سرزنده به این سو و

آن سو نمی‌رفت. او به نزدیکی آن و آدم رسید و قدم‌هایش را آهسته‌تر

کرد و به آدم گفت:

- ممکن است نرد میس بلستروود بروید. او در مورد ناعالی می‌خواهد

نا شما حرف بزند.

آدم گفت:

- اول باید کمی به سرو وضع برسم

آنگاه ابزار کارتس را بزمین گذاشت و به طرف گلخانه رفت. آن و

میس چادویک هم با هم بطرف ساختمان مدرسه رفتند.

آن در حالی که به دورو برش می‌نگریست گفت: حقدن این جا ساکت

است. درست مثل یک تئاتر حالی. آنگاه متفکرانه افزود: ما مردمی که با

فاصله‌های زیاد از هم دور گیشه فروش بلبط ایستاده‌اند تا تعدادشان زیاد

به نظر برسد.

میس چادویک گفت:

- وحشتناکه... و وحشتناکه! وحشتناکه که مدو بانک کارس به این جا

کشیده شده. من دیگر تحمل ندارم. شب‌ها نمی‌توانم بخوابم. همد حیر

نابود شده. سال‌ها تلاش برای ساختن چیزی که واقعاً فوق‌العاده باشد و

حالا...

آن شادمانه گفت:

- همه چیز درست می‌شود. مردم حافظه‌شان ضعیف است

میس چادویک با چهره‌ای عوس گفت.

- ولی نه تا این اندازه که وقایع این جا را فراموش کنند.

آن چیزی نگفت. قلباً احساس می‌کرد که تا حدی با میس چادویک

موافق است.

۲

مادموارل بلاش از کلاسی که در آن مسول تدریس ادبیات فرانسه

بود بیرون آمد. به ساعتش نگریست. بله به اندازه کافی وقت داشت تا

کاری را که می‌خواست انجام دهد. با این تعداد کم دانش‌آموزان همیشه

وقت فراوانی داشت.

به اتافش در طبقه بالا رفت و کلاهش را بسر گذاشت. او آدمی نبود -

مدون کلاه خایی برود. با نارضایتی به چهره‌اش در آینه نگریست. طاهر.

قابل توجهی نداشت! حب این خودش امتیازی بود! در دل خندید. به

همین خاطر بود که توانست براحتی از مدارک خواهرش استفاده کند

حتی عکس گذرنامه‌اش را هم تعبیر نداده بود. خیلی حیف بود اگر بعد از

مرگ آنحلا این مدارک بلا استفاده باقی می‌ماندند. آنحلا واقعاً عاشق

تدریس بود ولی برای او کاری حسنه کمده بود. اما دستمردس خوب

بود. خیلی بیش از آن بود که او بتواند دست آورد. از این گذشته بطور

باورنکردنی ای همه چیز خوب پیش می‌رفت. آیسده نگونه‌ای دیگر

خواهد بود. آه بله. نگونه‌ای دیگر. این مادموارل بلاش کسل کسده. آدم

دیگری می‌تد. خودت را در حالی که لباس شبکی بوسیده بود و آرایس

مناسی داشت در رویویرا محسم می‌کرد. تنها چیزی که در این دنیا ارس

داشت بول بود. آه. بله همه چیز مطابق میلش پیش می‌رفت. ارس آمد

به این مدرسه نعت انگیز را داشت.

مادموازل بلاش کیف دستی اش را برداشت و در راهرو سراه افتاد چشمش به زنی خورد که در آن حارابو رده و متعول بطافت بود. یک خدمتکار تازه. بدون شک برای پلیس حاسوسی می کرده جقدر آنها احمقند که فکر می کنند کسی متوجه این امر نمی شود!

در حالی که لیحد تحقیر آمیزی بر لب داست از مدرسه خارج سد و به طرف در حلوبی محوطه رفت. ایستگاه اتوبوس تقریباً زوربری در بود. همان حا منتظر ماند. اتوبوس باید تا یکی دو دقیقه دیگر می رسید. د این جاده خلوت خارج از شهر فقط حد نر دیگر حر او دیده می شدند. مردی که کاپوت اتومبیلش را بالا رده و روی موتور آن خم شده بود. دو جرحه ای که به گوشه ای تکیه داده سده بود و مردی که او هم منتظر اتوبوس بود.

بی شک یکی از این سه نفر در تعقیب او بود اما مهم بود جون او کارس را با چنان مهارتی انجام می داد که کسی متوجه سد ما بر این کسی از تعقیب کردن او چیزی عایدش نمی شد.

اتوبوس آمد. سوار شد یک ربع بعد در میدال اصلی سپر بیده سد به خودش رحمت نداد تا پست سرش را نگاه کند. بطرف فروتنگاه بزرگی رفت و پشت و پتربین آن ایستاد و متعول تمانسای مدل های جدید لباس شد. لباس های مرخرفی بودید که بدرد آدم های بد سلیقه می خوردند زلی او طوری آن جا ایستاده بود که گویی بطرفش را حلت کرده بودند.

داخل فروتنگاه شد و یکی دو جیر حرید آنگاه به صفت اول رفت و وارد اتاق مخصوص استراحت بانوس سد در آن حلتک بر تحیر. صد صدی راجس و یک ماحه تیس بود عفرم سد رف حید که انداحت و سمره مورد طرس را گرفت و مسر سد سد محص برور گوشنی را بر می دارد یا به وقتی از تباط برقرار سد سری به سانه رسدیت

تکان داد و گفت:

- میسون بلاش صحبت می کند. مرا می شناسید. میسون بلاش؟ می خواستم در مورد پولی که از شما طلب دارم صحبت کنم. تا فردا شب وقت دارید. فردا شب. این وجه باید به حساب میسون بلاش در بانک اعتبارات ملی در لندن. واقع در خیابان لوبری وزیر نبود. در غیر این صورت ناچارم آن چه را که در شب دوازدهم دیدم به پلیس گزارشی دهم... مربوط به میس اسپرینگر... بله... شما کمی بیش از بیست و چهار ساعت دیگر وقت دارید.

مادموازل بلاش گوشه را گذاشت و از اتاق خارج شد. در همین حین یک زن دیگر وارد اتاق شد. یک مشتری دیگر فروتنگاه. شاید هم... به هر حال دیگر اهمیتی نداشت چون دیگر چیزی برای شنیدن نبود. او دیر رسیده بود.

مادموازل بلاش در اتاق مجاور که رخت کن بود سرو صورتی صفا داد و بعد در حالی که در دل می خندید از فروتنگاه خارج شد. سپس بدرون یک کتابفروشی رفت و نگاهی به کتابها انداخت و بعد سوار اتوبوس شد و به مدو بانک بازگشت.

در حالی که به طرف ساختمان مدرسه می رفت در دل احساس رضایت می کرد. همه چیز روبراه بود. پولی که او تقاضا کرده بود خیلی زیاد نبود. یعنی پرداختش غیر ممکن به نظر نمی رسید. و نا آن می توانست راحت زندگی کند. چون مسلماً در آینده باز هم تقاضای پول می کرد... بله. در آمد خوب و بدون زحمتی بود. او اصلاً تردیدی در این مورد نداشت و به هیچوجه وظیفه خود نمی دانست آنچه را که می داند و آن چه را که دیده است به پلیس گزارش دهد. میس اسپرینگر زن مستور و گستاخی بود و سزای فصولی اش را دید.

مادموازل بلاش چند لحظه کنار استحر شنا ایستاد آیلین ریج مسعول

شنا کردن بود. آن شابلند هم همین طور. دخترها هم می‌حدیدند و جیب می‌زدند.

زنگ زده شد و مادموازل بلانش سرکلاس رفت. آن ساعت باکلاس سوم درس داشت. آنها خسته و بی‌حوصله بودند. اما مادموازل بلانش به این موضوع توجهی نداشت. بزودی او برای همیشه تدریس را کنار می‌گذاشت.

پس از اتمام درس به اتاقش رفت تا خودش را برای سام آماده کند در آنجا مشاهده کرد که بر خلاف همیشه کنش را به جای آن که در کمد آویزان کند روی صندلی انداخته بود.

در آینه به چهره خود نگریست. کمی پودر و رژلب زد...

ناگهان در آینه دید که کنش یکدفعه جمع شد و به سرعت روی زمین افتاد و دستی از زیر آن بیرون آمد و پیش از آن که مادموازل بلانش بتواند دهانش را باز کند و جیب بزند کیسه سنی محکم به پشت گردنش اصابت کرد...

فصل بیست و دوم حادثه در آناتولی

خانم آپ جان کنار جاده‌ای که در بالای دره تنگی و عمیق بود به همراه یک زن درشت هیكل نشسته بود و به فرانسه با کمک زبان اشاره با او صحبت می‌کرد. آن زن با وجودی که به سختی می‌توانست منظورش را به خانم آپ جان بفهماند اما سعی خودش را می‌کرد تا همه جزئیات را در مورد آخرین سقط جنینش برای او شرح دهد.

او به بچه داشت که هشت تایی آنها پسر بودند، پنج تا بچه هم سقط کرده بود. به نظر می‌رسید که از سقط جنین‌هایش هم به اندازه زایمان‌هایش راضی است.

آن زن با آرنج به پهلوی خانم آپ جان زد و گفت:

- تو چطور؟ دختر؟ پسر؟

خانم آپ جان گفت:

- یک دختر.

- و چند پسر؟

خانم آپ جان که می‌دید آن زن ترک به پسر داشتنش خیلی می‌نازد، تصمیم گرفت که دروغ بگوید. این بود که پنج انگشت دست راستش را بالا آورد و گفت:

- پنج تا.

- پنج تا؟ عالیه!

زن ترک سری به نشانه تحسین نکان داد و گفت که اگر دحتر خاله‌اش که به خوبی فراسه می‌داند این جا بود آنها بهتر می‌توانستند حرف‌های یک‌دیگر را بفهمند. آنگاه دوباره داستان آخرین سقط جنینش را از سر گرفت. مسافران دیگر در بردیکی آنها روی زمین بطور پراکنده بنستنه بودند و از غذاهای عجیبی که با خودشان آورده بودند می‌خوردند. اتوبوس که کمی کهنه به نظر می‌رسید در کنار تخته سنگی کنار حاده متوقف شده بود و راننده و یک مرد دیگر مشغول وازسی موتور آن بودند. به علت طغیان رودخانه و سیل دو تا از حاده‌ها راسنه بودند و آنها ناگزیر شدند از یک راه فرعی به راهشان ادامه دهند. یکبار هم ناچار شدند هفت ساعت منتظر بمانند تا آب رودخانه فروکش کند. آنها نه آنکار می‌رفتند و این برای خانم آپ‌جان مهمترین چیز بود. او با اشتیاق به صحبت‌های ناهاهانگ مصاحبش گوش می‌داد و سعی می‌کرد بنهمد که چه موقع باید به نشانه تأیید سرش را پایین بیاورد و چه موقع برای ابراز همدردی آن را تکان بدهد.

در این هنگام صدایی رشته افکارش را گسیخت. صدایی که اصلاً انتظار شنیدنش را در آن جمع نداشت.

آن صدا گفت:

- خانم آپ‌جان؟

خانم آپ‌جان سرش را بلند کرد. چندان قدم آن طرف تر یک اتومبیل ایستاده بود. آن مرد که ظاهرش هم مساند صدایش بنساز می‌داد که انگلیسی است لباس مرتبی از فلانل خاکستری پوشیده بود.

خانم آپ‌جان گفت:

- جدای من دکتر لیوینگستون؟

آن مرد با خوشحالی گفت:

- نام من آنکینسون است. از کنسول انگلستان در آنکارا. ما دو سه روز است که می‌خواهیم با شما تماس بگیریم اما حاده‌ها بسته بودند.

- می‌خواستید با من تماس بگیرید؟ چرا؟

خانم آپ‌جان پس از گفتن این حرف به تندی از جایش برخاست. همه خوشی سفر به یک باره از بین رفت. به هر حال او یک مادر بود.

خانم آپ‌جان بی‌درنگ گفت:

- جولیا؟ آیا اتفاقی برای جولیا افتاده است؟

آقای آنکینسون گفت:

- نه. نه. جولیا حالش خوبست. موضوع مربوط به او نیست. ما در مدو بانک به مشکلی برخوردیم و باید شما را هر چه زودتر به انگلستان برگردانیم. من شما را با اتومبیل به آنکارا می‌برم و شما می‌توانید تا یک ساعت دیگر سوار هواپیما بشوید.

خانم آپ‌جان دهانش را باز کرد و بعد دوباره آن را بست. آنگاه از جایش برخاست و گفت:

- باید کیف مرا از بین بارها در بالای اتوبوس بیرون بیاورید. مال من آبی تیره است.

خانم آپ‌جان پس از گفتن این حرف رویش را سطر طرف همراهش برگرداند و ادامه داد:

- متأسفم، همین الان باید به کشورم برگردم.

بعد با صدای بلند به زبان ترکی با دیگر همراهانش خداحافظی کرد و فوراً بدون این که سوال دیگری بکند بدنبال آقای آنکینسون براه افتاد. به نظر او و دیگر مسافران خانم آپ‌جان زن حساسی بود.

- البته من نمی‌توانم همه آنچه را که می‌دانم برای شما بگویم، چون چنین اجازه‌ای ندارم. فقط می‌توانم به شما اطمینان بدهم که پیشرفت‌های قابل ملاحظه‌ای کرده‌ایم و بزودی خواهیم دانست که مسئول این سه جنایت چه کسی است. بیش از این نمی‌توانم چیزی بگویم اما دوستم مسیو هرکول پوآرو کاملاً آزاد است تا هر چه را می‌داند به شما بگوید او از قید و بندهای اداری آسوده است. من مطمئنم که همه شما به مدو بانک و میس بلستروود وفادار می‌مانید و آنچه را که در این جا می‌شنوید جایی بازگو نمی‌کنید چون هر چه شایعات در این مورد کمتر باشد بهتر است. بنابراین از شما می‌خواهم که همه چیز بین خودمان بماند. متوجه منظورم هستید؟

میس جادویک با قاطعیت گفت:

- بله، مسلماً همه ما به مدو بانک وفادار هستیم.

میس جانسون گفت:

- بله، همین طوره

میس روون و میس بلیک گفتند:

- بله، درسته.

آیلین ریچ گفت:

- من هم موافقم.

- در این صورت... مسیو پوآرو...؟

هرکول پوآرو از جا برخاست، به حضار نگرست و بدقت سیل هایش راتاب داد. دو معلم جوان که نزدیک بود خنده‌شان بگیرد برای اجتناب از این کار لبهایشان را به هم فشردند و به سوی دیگر نگاه کردند. پوآرو گفت:

- می‌دانم که در این مدت همه شما ناراحت و مضطرب بودید، طبیعتاً میس بلستروود بیش از شما تحت فشار بود ولی به هر حال همگی رنج

فصل بیست و سوم فرجام

در یکی از کلاس‌های کوچک مدرسه، میس بلستروود به جمعی که دور هم گرد آمده بودند نگرست. همه کارکنانش آن جا بودند: میس جادویک، میس جانسون، میس ریچ و دو معلم جوان دیگر. آن شاپلند هم با قلم و کاغذگوشه‌ای نشسته و منتظر بود تا در صورت لزوم گفته‌های میس بلستروود را یاد داشت کند. کنار میس بلستروود، کارآگاه کلسی و پشت سر او هرکول پوآرو نشسته بود. آدام گودم هم جایی بین کارکنان و بقول خودش هیئت منصفه نشسته بود.

میس بلستروود از جا برخاست و بالحنی محکم و قاطع گفت:

- من فکر می‌کنم همه شما به عنوان کارکنان این مدرسه و کسانی که به منافع مدو بانک علاقه‌مندند حق دارید بدانید دقیقاً تحقیقات تا چه حد پیشرفت کرده و پلیس به چه نتیجه‌ای رسیده است. من توسط کارآگاه کلسی از حقایق بسیاری با خبر شدم. مسیو هرکول پوآرو که همکار نا ارزشی درسوئیس دارند خودشان در مورد نتیجه کارشان به شما توضیح خواهند داد. متأسفانه باید بگویم که هنوز تحقیقات پلیس به اتمام نرسیده است اما بسیاری از مسائل کاملاً روشن شده و من فکر می‌کنم شما هم بهتر است در جریان امور قرار بگیرید.

میس بلستروود به کارآگاه کلسی نگرست و او از جا برخاست و گفت:

میس چادویک فریاد زد: ولی این به هیچ وجه تایسته نیست.
پوآرو گفت:

- سر رشته تمام این حوادث در رماط است. جایی که سه ماه پیش در آن جا انقلابی بوقوع پیوست. حاکم آن جا پرنس علی یوسف قصد داشت با هواپیما و خلبان خصوصی اش از رماط فرار کند اما هواپیمای آنها در کوهستانهای رماط سقوط کرد و مدتی هم طول کشید تا لاشه آن را پیدا کردند. ششی با ارزشی که پرنس یوسف همیشه با خود داشت گم شده بود. در بین اجساد و لاشه هواپیما آن دارایی گرانبها را پیدا نکردند و شایعه بود که آن را به این کشور آورده اند. گروه‌های زیادی به دنبال این شی گرانبها بودند. یکی از راههای رسیدن به آن، تنها بازمانده خاندان پرنس علی یوسف یعنی دختر خاله بزرگ او بود که آن زمان در مدرسه‌ای در سوئیس درس می خواند. چنین به نظر می رسید که اگر آن شی با ارزش از رماط خارج شده باشد باید به نحوی بدست پرنس شایسته یا یکی از اطرافیانش رسیده باشد. مامورانی به مراقبت از عمومی او یعنی امیر ابراهیم گماشته شدند. و افرادی دیگر نیز ماموریت یافتند تا پرنس شایسته را زیر نظر داشته باشند. آنها می دانستند که قرار است پرنس شایسته این ترم به مدوبانک بیاید. بنابر این طبیعی به نظر می رسید که کسی را به این جا نفرستند تا به ظاهر در این جا مشغول کار شود اما در واقع مراقب پرنس و مکالمات و مکاتبات او باشد اما راه ساده تر و موثرتری نیز وجود داشت و آن این بود که شایسته را برآید و یکی از افراد خودشان را به جای او به مدوبانک بفرستند. این کار به آسانی انجام پذیرفت چون امیر ابراهیم در مصر بود و قرار بود تا آخر تابستان به انگلستان بیاید. خود میس بلستروود هم آن دختر را ندیده بود سار این شایسته واقعی به کلبه ییلاقی بسیار زیبایی در سوئیس برده شد و از آن زمان تاکنون همان جاست و دختر دیگری بجای او وارد انگلستان شد و ما

کشیدید. ناراحتی شما در وحله اول بخاطر از دست دادن سه تن از همکارانتان بوده است و از این بین یک نفر مدت مدیدی را در این جا سپری کرده بود. منظورم میس ونسپارت است. میس اسپرینگر و مادموازل بلانش هر دو تازه به مدوبانک آمده بودند اما شک ندارم که مرگ آنها هم برای شما واقعه دردناکی بود. علاوه بر آن از این می ترسیدید که مبادا قربانی بعدی خود شما باشید چون چنین به نظر می آمد که قاتل قصد دارد از معلمین این مدرسه انتقام بگیرد ولی در همین جا هم من و هم کارآگاه کلسی به شما اطمینان می دهیم که چنین چیزی نیست. مدوبانک برحسب اتفاق مرکز یکسری توجهات ناخوشایند شد. یک قاتل در مدوبانک بوده است یا بعبارتی یک گربه میان کبوترها. سه قتل و یک آدم ربایی در این جا به وقوع پیوست. من ابتدا در مورد آدم ربایی تحقیق کردم چون فکر می کردم که با روتس کردن این موضوع راحت تر می توان قاتل را پیدا کرد. در واقع موضوع آدم ربایی فقط برای ردگم کردن ما بود.

پوآرو عکسی از جیبش بیرون آورد و گفت:

- ابتدا می خواهم که به این عکس نگاه کنید.

کلسی آن را گرفت و به میس بلستروود داد و میس بلستروود هم به نوبه خود آن را به دست یکی دیگر و به همین ترتیب همه آن عکس را دیدند و نفر آخر آن را بدست پوآرو داد. او به چهره‌های آنها نگریست. هیچ چیز در نگاهشان دیده نمی شد.

- خوب. حالا از همه شما می پرسم. آیا کسی این عکس را شناخت؟

- همه با نکان دادن سر پاسخ منفی دادند.

پوآرو گفت:

- نباید هم او را بشناسید چون این عکس متعلق به پرنس شایسته

است و من آن را از مدرسه سابق او در ژنو بدست آوردم.

نماینده سفارت ملاقات کرد و بلافاصله به مدو بانک آورده شد. البته این شایسته بدلی الزاماً بزرگتر از شایسته واقعی بود اما این موضوع چندین اهمیت نداشت چون اصولاً دخترهای شرقی بزرگتر از سنشان به نظر می‌رسند. کسی که نقش شایسته را در این جا بازی می‌کرد یک هنرپیشه جوان فرانسوی بود که در نمایش هارل دختر بیچه‌ها را بعهده می‌گرفت. هرکول پوآرو متفکرانه افزود:

- من از شما پرسیدم که کدامتان زانوهای شایسته را دیده‌اید. شکل زانوهای یک انسان می‌تواند سن او را نشان دهد. زانوهای یک زن بیست و سه ساله یا بیست و چهار ساله هرگز شباهتی به زانوهای یک دختر چهارده ساله ندارد. متأسفانه هیچکس زانوهای او را ندیده بود.

برخلاف آن چه که این افراد انتظار داشتند کسی در این مدت تا شایسته تماس نگرفت و همین طور که زمان می‌گذشت نگرانی آنها هم بیشتر شد. ممکن بود امیر ابراهیم زودتر از موعد مقرر به انگلستان برسد. امیر ابراهیم کسی نبود که از پیش برنامه‌هایش معین باشند. آن طور که می‌گویند او عادت داشت بگوید من فردا به لندن می‌روم و پس از آن بی‌درنگ براه افتد.

بنابر این شایسته قلابی می‌دانست که هر لحظه ممکن است کسی که شایسته واقعی را می‌شناسد از راه برسد. بخصوص پس از آن حمایتی که بوقوع پیوست. به همین جهت شروع کرد به زمینه‌سازی برای رفتن از این جا و در مورد آدام ربایی با کلسی صحبت کرد. البته آدام ربایی‌ای در کار نبود. به محض این که او فهمید که عموی شایسته واقعی فردا صبح به دنبال او می‌آید یک تماس تلفنی گرفت و فردای آن روز نیم ساعت زودتر از اتومبیل اصلی، اتومبیلی دیگر با راننده‌ای قلابی به دسال او آمد و ظاهراً شایسته را ربود. بدون شک او در اولین شهر بزرگ از اتومبیل پیاده شده و به شخصیت اصلی‌اش بازگشته است. بعد یک یادداشت هم

مبنی بر این که او را گروگان گرفته‌اند فرستادند تا همه چیز طبیعی جلوه کند.

هرکول پوآرو مکتبی کرد و بعد ادامه داد:

- همان طور که می‌بینید آنها می‌خواستند ما را گمراه کنند. تمام ذهن ما را به آدم ربایی این جا معطوف کنند در حالی که آدم ربایی اصلی سه هفته پیش در سوئیس رخ داده است.

پوآرو در ادامه صحبت‌هایش گفت:

- خوب... حالا می‌رسیم به یک موضوع جدی‌تر از آدم ربایی یعنی قتل. البته شایسته قلابی می‌توانست قاتل میس اسپرینگر باشد ولی او نمی‌توانست میس ونستارت یا مادموازل بلانش را به قتل رسانده باشد و برای این کار نه انگیزه‌ای داشت و نه چنین چیزی از او خواسته شده بود. تنها وظیفه او این بود که اگر همان طوری که انتظار می‌رفت بسته با ارزش به او برسد آن را دریافت کند و یا اخباری در این رابطه کسب کند.

حالا اجازه بدهید به رماط برگردیم، جایی که همه این حوادث در آن جا شروع شد. در رماط چنین شایعه شده بود که پرنس علی یوسف آن بسته با ارزش را به خلبان خصوصی‌اش باب راولینسون داده و قرار بود که این باب راولینسون بسته را به انگلستان برساند. در همان روزی که انقلاب بوقوع پیوست باب راولینسون به هتل محل اقامت خواهرش خانم سانکلیف و دخترش جنیفر رفت. خانم سانکلیف و حبیبر آن جا نبودند اما باب راولینسون به اتفاق آنها رفت و حداقل بیست دقیقه آن جا ماند. که با توجه به آن شرایط مدت کمی نیست. البته ممکن بود نامه‌ای طولانی برای خواهرش نوشته باشد ولی این طور نبود. او فقط یادداشت کوتاهی برای خواهرش گذاشت که برای نوشتن آن یکی دو دقیقه بیشتر وقت لازم نبود.

پس در این مدت این طور که دیگران عقیده دارند، او آن بسته را میان

لوارم خواهرش جای داده و او هم آن را به انگلستان آورده است. از این جا به بعد به چیزی می‌رسیم که من آن را دو شاخه جداگانه می‌نامم. یک دسته یا شاید هم بیشتر چنین می‌پنداشتند که خانم سانکلیف آن شی را به انگلستان آورده است. به دنبال آن خانه او را زیر و رو کردند و این نشان می‌دهد که آنها نمی‌دانستند آن شی دقیقاً کجاست. فقط می‌دانستند که باید جایی در بین لوازم خانم سانکلیف باشد.

اما شخص دیگری دقیقاً می‌دانست که آن شی کجا پنهان شده است. فکر می‌کنم حالا دیگر اشکالی نداشته باشد که به شما بگویم باب را ولینسون آن را کجا پنهان کرده بود. او دسته یک راکت تیس را حالی کرد و پس از آن شی مزبور را در آن جای داد و بعد دوباره آن را به شکل اولش در آورد.

آن راکت تیس متعلق به خواهر باب را ولینسون نبود بلکه مال جینفر خواهر زاده‌اش بود. آن کسی که دقیقاً می‌دانست آن شی با ارس کجاست یک شب به سالن ورزش رفت و یک کلید هم که از روی کلید اصلی در سالن ساخته بود در اختیار داشت. در آن وقت شب همه باید به ستر رفته و خوابیده باشند اما این طور نبود. میس اسپرینگر روز جراح قوه را در سالن ورزش دید و از ساختمان خارج شد تا ببیند آن جا چه خبر است. او زن قوی و مغروری بود و شکی نداشت که با هر چیزی که در آن جا بیابد می‌تواند مقابله کند. فرد مزبور احتمالاً مشغول جستجو جهت یافتن راکت مورد نظرش بود. به محض این که آن را یافت میس اسپرینگر سر رسید، جای درنگ نمود. آن شخص یک آدم کنس بود و میس اسپرینگر را با تپانچه به قتل رساند. پس از آن قاتل ناچار بود سریع عمل کند. باید به هر قیمتی که شده بدون آن که کسی او را می‌دید از آن جا خارج می‌شد. پس در آن لحظه فرصت نداشت راکت را با خود ببرد. چند روز بعد روش دیگر برای بدست آوردن راکت بکار گرفته شد.

زنی که تظاهر می‌کرد لهجه‌ای آمریکایی دارد سر راه جینفر سبز سد و یک داستان قابل قبول در مورد این که یکی از بستگان جینفر یک راکت تیس نو برای او فرستاده، برایش نقل کرد. جینفر بدون این که به او شک داستانش را باور کرد و با خوشحالی راکت تیس را با آن راکت جدید عوض نمود. اما در این جا اتفاقی افتاده بود که آن زن ظاهراً آمریکایی از آن بی‌خبر بود. چند روز پیش از آن جینفر سانکلیف و جولیا آپ جان راکت‌هایشان را با هم عوض کرده بود بنابراین راکتی که آن زن در اختیار داشت در واقع راکت کهنه جولیا آپ جان بود. اگر چه برجس روی آن به اسم جینفر بود.

حالا می‌رسیم به واقعه دوم. میس ونستینارت به دلایلی که برای ما مشخص نیست ولی احتمالاً در رابطه با ربودن نایسته در بعد از ظهر همان روز است. چراغ قوه‌ای برداشت و پس از آن که همه به حال رفتند به سالن ورزش رفت. شخصی که تا آن جا او را تعقیب کرد زمانی که او روی کمد نایسته خم شده بود با شی سنگینی. احتمالاً یک کیسه شن، به سر او کوبید.

این نار هم جنایت فوراً بر ملا شد. میس جادویک نوری در سالن ورزش دیده و خودش را به آن جا رسانده بود.

پلیس یک بار دیگر سالن ورزشی را تحت نظر گرفته و باز هم قاتل نتوانست راکت مزبور را در آن جا بیابد. اما در این هنگام جولیا آپ جان که بچه باعوشی است در مورد این وقایع فکر کرده و به این نتیجه رسیده بود که راکتی که در اختیار دارد و در اصل متعلق به جینفر بود از جهاتی قابل اهمیت است. او خودش راکت را واریسی کرد و همان طور که حدس می‌زد بسته مزبور را در آن جا یافت و آن را برد می‌آورد.

آنها اکنون در جای امی هستند و ما دیگر از بابت آنها نگرانی‌ای نداریم.

پوارو مکشی کرد و بعد ادامه داد:

خب... و اما در مورد واقعه سوم، ما هرگز نتوانستیم بفهمیم که مادموازل بلانش چه چیزی می‌دانست و یا به چه کسی ظنین بود، امکان دارد که او در شب قتل میس اسپرینگر شخص مزبور را دیده که از ساختمان مدرسه خارج شده است. به هر حال شکی نیست که او قاتل را می‌شناخته است اما این راز را فاش نکرد. او تصمیم گرفته بود از این راه حق‌السکوت بگیرد.

پوآرو با احساس افزود:

- هیچ چیز خطرناک‌تر از این نیست که از شخصی که قبلاً دوبار مرتکب قتل شده است تقاضای رشوه کرد. مادموازل بلانش احتمالاً خیلی مراقب خودش بود. از هر راهی که این کار را می‌کرد به هر حال کافی نبود. او قرار ملاقاتی با قاتل گذاشت و به قتل رسید. پوآرو دوباره مکث کرد و بعد در حالی که به حضار می‌نگریست گفت:

- حالا شما هم از تمام وقایعی که در این حارخ داده است با حیرت شدید.

همه به او خیره شده بودند. نگاه‌هایشان که در ابتدا حاکی از علاقه، تعجب و هیجان بود اکنون سرد و بی‌روح شده بود. گویی همه می‌ترسیدند که احساسشان را نشان دهند. هرکول پوآرو سری تکان داد و گفت:

- بله، می‌دانم چه احساسی دارید. خیلی به هدف نزدیک شده‌ایم، مگه نه؟ به همین جهت است که من، کارآگاه کلسی و آقای گودس به تحقیقاتمان ادامه می‌دهیم. ما می‌خواهیم بدانیم که آیا هنوز هم گربه‌ای میان کوترها هست یا نه! منظورم را می‌فهمید؟ آیا در سین شما کسی هست که هنوز نقاب به چهره داشته باشد؟

همه سعی داشتند دزدکی به یکدیگر نگاه کنند ولی حرارت این کار را

نداشتند.

پوآرو گفت:

- خوشحال می‌شوم که به شما اطمینان دهم که همه شما در این لحظه همان کسی هستید که ادعا می‌کنید. مثلاً میس چادویک، میس چادویک است و در این مورد شکی نیست، او به اندازه خود مدوبانک در این حارخ سابقه دارد!

میس جانسون هم مطمئناً میس جانسون است. میس ریچ، میس ریچ است، میس شاپلند، میس شاپلند است. میس روون و میس بلیک هم میس روون و میس بلیک هستند... آدام گودمن هم که ایس جا در باغ کنار می‌کند اگر چه دقیقاً آدام گودمن نیست اما به هر حال نامش همان است که در مدارکش قید شده است. پس در این صورت... ما نباید دنبال کسی بگردیم که خودش را جای شخص دیگری جا زده است بلکه باید در جستجوی کسی باشیم که حرفه‌اش آدم‌کشی است. سکوت مرگباری بر اتاق سایه افکنده بود.

پوآرو به صحبت‌هایش ادامه داد:

- ما به دنبال کسی هستیم که سه ماه پیش در رماط اقامت داشت. چون فقط از این راه ممکن است آن شخص پی به مخفی‌گاه آن بسته‌گراسها برده باشد. کسی که خودش را دیده که باب راوولینسون آن‌تی را در دسته راکت جای داده است. به همین سادگی. از بین شما چه کسی سه ماه قبل در رماط بود؟ میس چادویک و میس جانسون این جا بودند.

چشمان پوآرو بر روی دو معلم جوان ثابت ماند و افزود: میس روون و میس بلیک هم همین طور. آن‌گاه نگاهش متوجه میس ریچ شد و گفت:

- اما میس ریچ... میس ریچ ترم گذشته این حارخ بود. درسته؟

میس ریچ با دستپاچگی گفت:

- من... نه. من بیمار بودم و ترم گذشته مرخصی گرفته بودم.
- هرکول پوآرو گفت:

- ما از این موضوع خبر نداشتیم تا این که چند روز پیش کسی به طور اتفاقی این موضوع را به ما گفت. وقتی پلیس از شما بازجویی کرد شما گفتید که فقط یکسال و نیم است که در مدو بانک هستید. این مطلب به تنهایی درست است ولی شما ترم گذشته غایب بودید. امکان داشت سه رماط رفته باشید... من فکر می‌کنم شما در رماط بودید. حواستان را جمع کنید. پاسپورت شما می‌تواند این را ثابت کند.
چند لحظه سکوت برقرار شد. آنگاه میس ریچ سر برداشت و آهسته گفت:

- بله من در رماط بودم، چرا که نه؟

- چرا شما به رماط رفتید میس ریچ؟

- قبلاً گفتم. من بیمار بودم. دکتر به من توصیه کرده بود که استراحت کنم و به مسافرت بروم. من موضوع را با میس بلستروود در میان گذاشتم و او وضعیت مرا کاملاً درک کرد.
میس بلستروود گفت:

- بله، همین طوره. میس ریچ نامه‌ای برای من نوشت و موضوع را توضیح داد. به همراه آن گواهی پزشک را هم فرستاد مبنی بر این که بهتر است ترم آینده او استراحت کند.

هرکول پوآرو گفت:

- پس شما به رماط رفتید؟

آیلین ریچ گفت:

- چرا نباید می‌رفتم؟

صدایش کمی لرزید. با این همه ادامه داد.

- یولی که به معلم‌ها می‌دهد ناچیز است. من بیار به استراحت داشته.

نیاز به آفتاب داشتم. این بود که به رماط رفتم. دو ماه هم آن جا ماندم.
چرا نه؟ چرا نباید به آن جا می‌رفتم؟

- شما هرگز نگفتید که هنگام انقلاب در رماط بودید.

- چرا باید می‌گفتم؟ به کسی در این جا ربط نداشت. به شما می‌گویم که من کسی را نکشته‌ام، من کسی را نکشته‌ام.
هرکول پوآرو گفت:

- شما شناخته شده‌اید، این را می‌دانستید. البته نه بطور مستقیم بلکه به طور غیر مستقیم. آن بچه، مقصودم جنیفر است. در این باره مطمئن نبود. او گفت که فکر می‌کنم شما را در رماط دیده ولی چنین نتیجه‌گیری کرد که آن شخص شما نبودید چون فرد مورد نظر چاق بود و نه لاغر.

پوآرو به جلو خم شد و به صورت میس ریچ خیره نگریست و گفت:

- در این مورد چه می‌گویید، میس ریچ؟

میس ریچ با عصبانیت گفت:

- می‌دانم چه می‌خواهید بگوئید. منظورتان این است که این جابایات کار یک مأمور مخفی یا چیزی مثل آن نبوده است و کار کسی بوده که تصادفاً دیده که این گنج را در آن راکت تنیس مخفی کرده‌اند. کسی که می‌دانسته آن بچه به مدو بانک می‌آید و او شانس این را دارد که به آن گنج دست یابد، اما به شما می‌گویم که این حقیقت ندارد!
پوآرو گفت:

- بله، من فکر می‌کنم حقایق همین طور که شما گفتید بوده است. یک

نفر دیده که آن جواهرات را در کجا مخفی کرده‌اند و آن وقت همه وظایفش را فراموش کرده و به فکر تصرف آنها افتاده است.

- نه، این طور نیست، من هیچی ندیدم...

پوآرو سرش را بطرف کلسی چرخاند و گفت: کار آگاه کلسی...

کلسی سری تکان داد و به طرف در رفت و آن را گشود. حاشم

آپ جان وارد اتاق شد.

۲

خانم آپ جان گفت:

- حال شما چطورست میس بلستروود؟

آنگاه در حالی که کمی شرمنده به نظر می رسید ادامه داد:

- متأسفم از این که سرو وضع کمی نامرتب است. من دیروز در جایی

نزدیک به آنکارا بودم و بعد بطرف انگلستان پرواز کردم. به همین جهت

فرصت نکردم به خودم برسیم.

هرکول پو آرو گفت:

- مهم نیست. ما می خواستیم سؤالی از شما بکنیم.

کلسی گفت:

- خانم آپ جان، وقتی شما به همراه دخترتان این جا آمدید و در اتاق

میس بلستروود بودید، از پنجره ای که رو به محوطه باز می شد به بیرون

نگریستید و ناگهان اظهار تعجب کردید... گویا کسی را دیدید که انتظار

دیدنش را در این جا نداشتید، درسته؟

خانم آپ جان به او خیره شد و گفت:

- وقتی در اتاق میس بلستروود بودم؟ به بیرون نگاه کردم... آه، بله البته!

بله کسی را دیدم.

- کسی را که از دیدنش تعجب کردید؟

- خب... می دانید، مدت ها بود که او را ندیده بودم... سال ها پیش...

- منظورتان همان زمان است که در اینتلیجنت سرویس بودید... و او آخر

جنگ؟

- بله، پانزده سال پیش بود. البته او پیرتر شده بود ولی من با اولین نگاه

او را شناختم و از دیدن او در این جا حیرت کردم.

خانم آپ جان، ممکن است نگاهی به این افراد بیاندازید و سه مس
بگوئید که آیا او را در این جمع می بینید؟

خانم آپ جان گفت:

- بله البته من به محض این که وارد اتاق شدم او را شناختم. او ناهاش.

خانم آپ جان انگشتش را دراز کرد. کار آگاه کلسی و آدام بسرعت

عکس العمل نشان دادند ولی آنها دیر جنبیده بودند. آن شاپلند از جایش

پریده بود، اسلحه خود کار کوچکی در دستش بود و آن را بطرف خانم

آپ جان نشانه گرفته بود. میس بلستروود سریع تر از آن دو نفر به جلو

پرید اما سریع تر از او میس چادویک بود. او خودش را جلوی انداخت

اما نه برای آن که سپر خانم آپ جان بشود بلکه فردی که او در پناه گرفته

بود زنی بود که بین خانم آپ جان و آن شاپلند ایستاده بود یعنی میس

بلستروود.

چادی فریاد زد: نه، این کار را نکن. و بی درنگ درست در لحظه ای

که گلوله شلیک شد خودش را روی میس بلستروود انداخت.

میس چادویک تلو تلو خوران بر زمین افتاد. میس جانسون به طرف

او دویده آدام و کلسی هم آن شاپلند را محکم گرفتند و اسلحه را از

دستش خارج کردند. او درست مثل یک گربه تقلا می کرد. خانم آپ جان

نفس زنان گفت:

- آنها می گفتند که او آدمکش است. البته آن زمان او خیلی جوان بود

ولی یکی از خطرناکترین مامورانشان به شمار می آمد. اسم رمزش هم

آنجلیکا بود.

آن شاپلند با خشونت فریاد زد:

- ماده سگ دروغگو!

هرکول پو آرو گفت:

- او دروغ نمی گوید. شما خطرناک هستید. همیشه هم همین طور

بودید و تاکنون کسی به هویت اصلی شما پی نبرده بود. همه مشاعلی که شما داشتید ظاهراً درست و آبرومند بودند اما شما از تصدی این مشاعل هدف دیگری داشتید و هدفتان هم بدست آوردن اطلاعات بود. شما در یک شرکت نفت کار کردید، همین طور برای یک باستان‌شناس که بحاطر شغلش به قسمت خاصی از دنیا سفر کرده بود، مدتی هم در خدمت یک زن عنزپیشه بودید، زنی که یکی از سیاستمداران بلندپایه از او حساسیت می‌کرد. شما از هفده سالگی به عنوان مامور مخفی و جاسوس برای افراد مختلف کار کردید. شما برای پول کار می‌کردید و آنها هم مزد خوبی به شما می‌دادند. شما در دو نقش بازی می‌کردید. در اغلب کارهایی که بر عهده داشتید از نام اصلی خودتان استفاده می‌کردید اما ماموریت‌هایی هم داشتید که تحت عنوان نام مستعاری بعهده می‌گرفتید. یعنی زمانی که ظاهراً شما بدیدن مادرتان می‌رفتید. اما خانم شاپلند من تنگ دارم که آن خانم مسنی که با پرستاری در دهکده کوچکی زندگی می‌کند و ناراحتی روحی دارد مادر شما باشد. او برای شما فقط بهانه‌ای بود تا بتوانید از کارتان کناره‌گیری بکنید و به ماموریت بروید. سه ماه رستمان گذشته راکه شما با مادرتان که دچار حمله عصبی شده گذارنده بودید درست مصادف با زمانی است که شما به رماط رفته بودید. آن هم نه با نام آن شاپلند بلکه تحت عنوان آنجلیکا دو توردو رقاص اسپانیایی. شما در مجاورت اتاق خانم ساتکلیف اقامت کردید و به نحوی ار محل احتمالی جواهرات مطلع شدید. شما فرصت نکردید که راکت را با خودتان برید اما برچسب روی چمدان‌های آنها را خواندید و بدین ترتیب دنبال کردن رد آنها برایتان کار آسانی بود. بدست آوردن شغلی منشی‌گری در این جا هم کار ساده‌ای بود. من در این مورد تحقیقاتی کردم و فهمیدم که شما مبلغ قابل توجهی به منشی سابق میس بلستروود دادید تا استعفا بدهد و بهانه‌تان هم برای این کار این بود که می‌خواهید مقاله‌ای بنویسید تحت

عنوان مدرسه مشهور دخترانه مدو بانک از نزدیک. ظاهراً ساده به نظر می‌آمد. این طور نیست؟ گم شدن راکت یک بچه چه اهمیتی می‌توانست داشته باشد؟ حتی از این هم ساده‌تر. شما می‌توانستید یک شب به سالن ورزش بروید و جواهرات را از درون راکت خارج کنید. اما شما حساب میس اسپرینگر را نکرده بودید. شاید او شما را در حین واریسی راکت‌ها دیده باشد. احتمالاً او آن شب تصادفاً از اتاقش خارج شده و شما را تعقیب کرده و شما هم او را به قتل رساندید. بعد از این ماجرا مادمازل بلانش می‌خواست از شما رشوه بگیرد ولی شما او را هم کشتید. ظاهراً کشتن آدم‌ها کار ساده‌ایست. این طور نیست؟

پوآرو ساکت شد و کارآگاه کلسی با لحن خشک و بکنواختی به زندانی‌اش هشدار داد که مراقب رفتارش باشد. اما آن شاپلند توجهی به او نکرد و به طرف هرکول پوآرو برگشت و پرخاش کنار نه او ناسرا گفت. طوری که همه حاضرین برجوا خشکشان زد. هنگامی که کلسی او را از اتاق خارج می‌کرد آدام گفت:

- آه! عجب آدمیست! مرا بگو که خیال می‌کردم دختر خوبی است!

میس جانسون که کنار میس چادویک زانو زده بود گفت:

- مثل این‌که بدطوری صدمه دیده است. بهتر است تا آمدن دکتر او را

حرکت ندهیم.

- چکار می‌کنی؟

- داشتم یک انشا برای میس ریچ می‌نوشتم، او موضوعات جالبی به ما می‌دهد.

خانم آپ جان در حالی که روی میز خم می‌شد گفت:

- موضوع این یکی چیست؟

موضوع انشاء در بالای صفحه نوشته شده بود، و زیر آن هفت هشت خط از دست نوشته کج و معوج جولیا دیده می‌شد. خانم آپ جان چنین خواند. نظر مکبث و لیدی مکبث را نسبت به جنایت با هم مقایسه کنید.

آنگاه با تردید گفت:

- خب، نمی‌توان ادعا کرد که موضوع خوبی نیست.

سپس شروع به خواندن انشای جولیا کرد:

مکبث، جنایت را دوست می‌داشت اما برای اقدام کردن به آن به یک محرک احتیاج داشت. زمانی که مبادرت به قتل کرد، ترس و وحشتش از بین رفت و توانست بارها مرتکب این عمل بشود. اما لیدی مکبث حریص و جاه طلب بود و برای دست یافتن به آن چه که در سر داشت از انجام هیچ کاری انا نداشت. ولی وقتی برای اولین بار مرتکب قتل شد دانست که جنایت را دوست ندارد و از کرده خود پشیمان شد.

خانم آپ جان گفت:

- شیوه نگارشت تعریف چندانی ندارد. باید بهتر از این نویسی، البته محتوای انشایت خوب است.

۲

کار آگاه کلسی گفت:

- کارتان عالی بود پوآرو، شما می‌توانید چیزهایی بگوئید و بکشد که ما نمی‌توانیم. نقشه‌تان بخوبی انجام شد. او را زیر نظر گرفتیم و چنین وانمود

فصل بیست و چهار پوآرو توضیح می‌دهد

خانم آپ جان در حالی که راهروهای مدو بانک را طی می‌کرد آنقدر برای دیدن دخترش بی‌تاب بود که وقایع چند لحظه پیش را بکلی فراموش کرده بود. عاقبت جولیا را در حالی که پشت میزی در یک کلاس خالی نشسته بود و انشایش را می‌نوشت پیدا کرد.

با وارد شدن خانم آپ جان جولیا سرش را بلند کرد و خیره او نگریست آنگاه سرعت از جایش برخاست و خودش را در آغوش او انداخت و گفت: مامان!

اما یکدفعه بخود آمد و از این که نتوانسته بود احساساتش را کنترل کند خجالت کشید. خودش را کنار کشید و در حالی که سعی می‌کرد لحن صحبتش کاملاً عادی باشد با کمی دلخوری گفت:

- فکر نمی‌کنی خیلی دیر آمدی، مامان؟

خانم آپ جان با مهربانی گفت:

- من همین حالا با هواپیما از آنکارا آمدم.

جولیا گفت:

- به هر حال خوشحالم که برگشتید.

- بله، من هم خوشحالم.

هر دو به هم خیره شدند. خانم آپ جان چند قدم جلوتر رفت و گفت:

کردیم که به میس ریچ ظنیم هستیم آن وقت با حضور ناگهانی خانم آپ جان او خودش را باخت. خدا را شکر که او هنوز آن تیپچه را نگه داشته بود، اگر گلوله آن باگلوله‌ای که در بدن میس اسپرینگر بود مطابقت داشته باشد...
پوآرو گفت:

- مطابقت دارد جانم، مطابقت دارد.

- در این صورت او متهم به قتل میس اسپرینگر است. ولی موضوع این جاست که من نمی‌توانم بفهمم که چطور امکان دارد که او میس ونسپارت را هم کشته باشد. او در آن هنگام این جا نبود... مگه این که آن رابتون جوان و همه کسانی که در آن بار بودند جزو همان دارو دسته باشند.

پوآرو سری تکان داد و گفت:

- آه، نه او در این جا حضور نداشت. او مرتکب قتل میس اسپرینگر و مادمازل بلاش شد اما میس ونسپارت...

پوآرو صحبتش را قطع کرد و به میس بلستروود که گوشه‌ای ننسته بود و به صحبت‌های آنها گوش می‌داد نگریست. آنگاه ادامه داد: میس ونسپارت توسط میس چادویک به قتل رسیده است. میس بلستروود و کارآگاه کلسی هر دو با حیرت گفتند: میس چادویک!؟

پوآرو گفت:

- بله، از این بابت مطمئنم.

- اما... چرا؟

پوآرو گفت:

- فکر می‌کسم میس چادویک عاشق مدو بانک بود...

چشمان پوآرو بار دیگر روی میس بلستروود حیره ماند

میس بلستروود گفت:

- بله، بله می‌فهمم... باید زودتر به این مسأله پی می‌بردم... منظور تان

این است که او...

- منظورم این است که او از بدو تاسیس مدو بانک در این جا مشغول کار بوده است و همواره از مدو بانک بعنوان نقطه عطفی در بین خودش و شما نام می‌برد.

میس بلستروود گفت:

- که از یک نظر همین طور هم بوده است.

پوآرو گفت:

- بله همین طوره اما این فقط یک جنبه از مسأله است. وقتی شما شروع کردید به صحبت در مورد بازنشستگی، او فکر کرد که حتماً او را جانشین خودتان می‌کنید.

میس بلستروود معترضانه گفت:

- ولی او خیلی مسن است.

- بله او خیلی مسن است و برای تصدی این تغل مناسب نیست اما خودش این طور فکر نمی‌کرد. او فکر می‌کرد که حتماً پس از شما مدیریت مدو بانک را بعهده می‌گیرد اما بعد فهمید که این طور نخواهد شد و تماشا شخص دیگری را که احتمالاً میس ونسپارت است جایگزین خودتان می‌کنید. او عاشق مدو بانک بود و الینور ونسپارت را دوست نداشت فکر می‌کنه حتی از او متنفر هم بود.

میس بلستروود گفت:

- ممکنست. میس ونسپارت... چطور بگم.. او خیلی از خود راضی بود و خودش را برتر از دیگران می‌دید. و این برای یک آدم حسود دردناک است منظور شما هم همین است. درسته؟ چادویک حسود بود.

- بله او به مدو بانک و الینور ونسپارت حسادت می‌کرد و سعی تو است همزمان به مدرسه و الینور ونسپارت فکر کند و بعد حتماً رفتار شما باعث شده که فکر کند شما می‌خواهید از کار کاره گیری کنید

- بله من چنین قصدی داشتم ولی طوری رفتار کردم که او فکر کند من در

خودم احساس ضعف می‌کنم و به همین جهت می‌خواهم از کار کناره‌گیری کنم. در واقع من می‌خواستم کسی را جان‌شین خودم کنم که از میس ونسیتارت هم جوان‌تر باشد. من راجع به این موضوع صحبت کردم و بیاد دارم که آن موقع میس چادویک هم با من بود.

پوآرو گفت:

- و فکر کرد که منظور شما از شخص جوان‌تر، میس ونسیتارت است. در حالی که تصور می‌کرد تجربه و زیرکی خودش مهمترین چیز است. پس از آن شما تصمیم خودتان را گرفتید و وقتی می‌خواستید مدویک را در آن یکشنبه ترک کنید و به مرخصی بروید، مدرسه را به او سپردید، پس از آن فکر می‌کنم اتفاقات به این صورت رخ دادند: آن شب میس چادویک بی‌قرار بود و از حاضری برخاست و متوجه روشنایی‌ای در سالن ورزش شد و بی‌درنگ خودش را به آن جا رساند. در داستان او فقط یک چیز نادرست است و آن این است که او چوب گلف را با خود برداشت بلکه هنگام خروج از ساختمان یک کیسه شن برداشت تا بتوان با سارق احتمالی یعنی همان کسی که برای بار دوم وارد سالن ورزش شده بود مقابله کند. او آماده بود تا با آن کیسه شن از خودش دفاع کند. در آن جا چه دید؟ میس ونسیتارت را دید که کنار یکی از کمدها زانو زده است، در آن هنگام با خود اندیشید که اگر من یک سارق یا آدمکش سودم براحتی می‌توانستم از پشت او را بقتل برسام. بعد در همان حال بدون این که درست بدانم چه می‌کند کیسه شن را بر سر میس ونسیتارت کوبید و او را کشت. فکر می‌کنم که از کاری که کرده بود خیلی جا خورده و پشیمان شده بود و او یک قاتل عادی نیست و در واقع حسادت و جاه طلبی او را وادار به این کار کرده. حال که میس ونسیتارت مرده بود دیگر شکی نداشت که پس از شما مدیریت مدو بانک را در اختیار می‌گیرد. بنابراین اعتراف نکرد که او را کشته است و وقتی از او در مورد چوب گلف سوال کردیم که بدون تنگ میس ونسیتارت آن را با خود برداشته بود، ادعا کرد که خودش آن را به آن جا برده

است. چون نمی‌خواست که شما فکر کنید او کیسه شن را برداشته است. میس بلستروود پرسید:

- چرا آن شاپلند هم برای کشتن مادموازل بلاش از کیسه شن استفاده کرد؟
- به دو علت اول این که نمی‌خواست صدای گلوله در ساختمان بلند شود و دوم این که چون زن زیرکی بود می‌خواست به این طریق قتل سوم و دوم را به هم ربط دهد تا خودش کمتر در مظان اتهام قرار گیرد.

میس بلستروود گفت:

- اما من نمی‌فهمم که میس ونسیتارت در سالن ورزش چکار داشته است؟
- خب، می‌توان حدس زد. او پیش از آن چه که نشان می‌داد نگران ناپدید شدن شایسته بود در واقع او هم به اندازه میس چادویک از این بابت ناراحت بود. حتی از او هم بیشتر چون شما مسئولیت این جا را به او سپرده بودید و آدم ربایی هم زمانی اتفاق افتاد که شما نبودید. فکر می‌کنم او هم مانند میس چادویک نمی‌توانست بخوابد. این بود که به سالن ورزش رفت تا شاید با واریسی کمدها شایسته سرنخی در رابطه با ناپدید شدن او پیدا کند.

- شما برای همه چیز توضیحی دارید آقای پوارو.

کارآگاه کلسی با کمی بدجنسی گفت:

- در این کار تخصص دارم.

- ولی چرا از آیلین ریچ خواستید تا طرح‌هایی از کارکنان مدرسه برایتان بکشد؟

- می‌خواستم توانایی جنیفر را در تشخیص یک چهره آزمایش کنم ولی زود متوجه شدم که آن بچه فکرش متوجه خودش است و کمتر توجهی به اطرافش دارد و فقط ظواهر را می‌بیند. او نتوانست چهره مادموازل بلاش را با موهایی دیگر تشخیص دهد، به همین ترتیب هم نتوانست آن شاپلند را بشناسد؟

- منظورتان این است که زنی که راکت را آورد آن شاپلند بود؟

- بله همه اینها زیر سر او بود، یادتان هست آن روز که می خواستید او را به دنبال جولیا بفرستید او را پیدا نکردید و به همین جهت یکی از دخترها را بدنبال جولیا فرستادید؟ آن در تغییر دادن چهره اش خیلی مهارت داشت و سرعت با یک کلاه گیس، کمی آرایش و یک پیراهن شیک و یک کلاه توانست خودش را یک زن آمریکایی جا بزند. همه این کارها فقط بیست دقیقه وقت او را گرفت، من از طرح هایی که میس ریچ کشید دانستم که چقدر یک زن می تواند به آسانی چهره اش را عوض کند.

میس بلستروود متفکرانه گفت:

- میس ریچ... متعجبم که ...

پوآرو نگاهی به کلسی کرد و او گفت که باید برود.

میس بلستروود دوباره پرسید:

- میس ریچ؟

پوآرو گفت:

- بهترین راه این است که کسی را دنبال او بفرستید.

آیلین ریچ در حالی که چهره اش مثل گچ سفید شده بود و کمی مظلوم به نظر می رسید وارد اتاق شد.

آنگاه رو به میس بلستروود کرد و گفت:

- شما می خواهید بدانید که من در رماط چه می کردم؟

میس بلستروود گفت:

- بله، همین طوره.

پوآرو گفت:

- چهره امروزه حقایق زندگی را می بیند ولی اغلب همان طور معصوم باقی می ماند. آنگاه افزود که او هم باید برود و از اتاق خارج شد.

میس بلستروود بالحنی خشک و رسمی گفت:

- من در این مورد حدس می زنم. حییر فقط گفت که به نظرش آن زن

کمی چاق تر از شما بود اما نفهمید که به یک زن آستن می نگرید.

آیلین ریچ گفت:

- بله، درسته. من منتظر یک بچه بودم ولی نمی خواستم شعلم را از دست بدهم. تمام پاییز آن بچه را در شکم داشتم اما پس از آن دیگر نمی شد این حایم نامم و موضوع را مخفی نگاه دارم. دکتر به من گفته بود که بچه زنده نمی ماند چون من خیلی ضعیف هستم. این بود که بیماری را بهانه کردم و تقاضای مرخصی کردم و به نقطه ای دور افتاده رفتم تا چشمم به آشنایی نخورد. بعد برگشتم و بچه به دنیا آمد، ولی مرده بود. به مدرسه آمدم به امید این که هیچ کس از ماجرا باخبر نشود اما حالا شما می دانید. حالا می فهمید که چرا گفتم نمی توانم تقاضای شما را بپذیرم.

آیلین مکئی کرد و سپس ادامه داد:

- آیا می خواهید همین حالا مدرسه را ترک کنم یا تا آخر ترم بمانم؟

میس بلستروود گفت:

- تا آخر ترم بمانید و اگر ترم دیگری هم بود که امیدوارم مانند ه این حای برگردید.

آیلین ریچ گفت:

- برگردم؟! منظور تان این است که هنوز به من احتیاج دارید؟

- بله، مسلمه. تو کسی را نکشتی، درسته؟ در فکر جواهرات هم بودی و برای بدست آوردنشان قصد آدم کشی نداشتی. حالا می گویم که تو چه کردی تو احتسلاً مدت ها هرایزت را نادیده گرفتی تا این که ه مردی برحورد کردی و عاشقش شدی و از او بچه دار شدی. فکر می کنم نمی توانستی ما او ازدواج کنی.

آیلین ریچ گفت:

- من هرگز ه ازدواج فکر نکردم و او در این میان سی تقصیر است.

- بسیار خوب. برای تو یک ماجرای عاشقانه رخ داد و صاحب یک بچه

شدی، آن بچه را می خواستی؟

- بله، او را می خواستم.

میس بلسترود گفت:

- که این طور. خوب حالا چیزی را بتو می گویم. اگر این موضوع عاشقانه را نادیده بگیری خواهی دید هنوز عاشق تدریس هستی. فکر می کنم شغل تو برایت بیش از شوهر و بچه داشتن اهمیت داشته باشد.

آیلین ریچ گفت:

- بله، از این بابت مطمئنم و مدت هاست که به این موضوع پی برده ام. این مهمترین کاریست که می خواهم بکنم و تنها لذت زندگی من است.

میس بلسترود گفت:

- پس احمق نشو. من پیشنهاد خوبی دارم. اگر قبول کنی همه چیز درست می شود. ما دو یا سه سال با هم کار می کنیم تا دوباره مدو بانک را این بار بهتر از اول بسازیم. در این مورد عقاید متفاوتی خواهیم داشت. من به نظرات تو گوش می دهم و شاید برخی از آنها را بکار ببندم. تو می خواهی در مدو بانک تغییراتی بدهی، درسته؟

آیلین ریچ گفت:

- در بعضی موارد بله. نمی خواهم تظاهر کنم که کاملاً با شما موافقم. دوست دارم در مورد پذیرفتن شاگردانی که واقعاً لایق باشند بیشتر تاکید کنیم.

میس بلسترود گفت:

- آه، می فهمم. منظورت این است که به اشرافی بودنشان زیاد توجه نکنیم، درسته؟

آیلین گفت:

- بله، به نظر من این همه چیز را خراب می کند.

میس بلسترود گفت:

- چیزی که تو متوجه نیستی این است که برای یافتن دخترهایی که تو می گویی باید از این عامل استفاده کرد. ظاهراً عامل مهمی نیست. تعدادی شاگرد خارجی از خانواده های سلطنتی، تعدادی شاگرد اشرافی انگلیس و غیره. همه آن پدر و مادرهای نادان می خواهند که بچه هایشان در مدو بانک پذیرفته شوند. نتیجه چه خواهد بود؟ فهرستی از اسامی، و من در بین آنها اشخاص لایق را انتخاب می کنم! من در انتخاب آنها خیلی دقت می کنم. برخی را بخاطر استعدادهای ذاتی و برخی دیگر را بخاطر موفقیت های تحصیلی و برخی دیگر را به علت این که فکر می کنم ارزش این را دارند که فرصتی به آنها داده شود تا خودشان را نشان بدهند. شما جوان هستید آیلین و افکار زیادی در سر دارید و برای تدریس و جنبه اخلاقی آن اهمیت قائلید. در این مورد حق با شماست. باید به شاگردان توجه بیشتری داشته باشیم اما اگر می خواهید در هر کاری موفق شوید باید تاجر خوبی هم باشید. عقاید در همه جا یکسان هستند ولی چیزی که مهم است نحوه کار است. ما باید در آینده اقدامات قابل توجهی انجام دهیم تا بتوانیم دوباره مدو بانک را راه بیاندازیم باید چند تا از شاگردان ممتاز را به هر نحوی که هست برگردانم. در آن صورت بقیه هم خودبخود باز می گردند. پس اجازه بدهید من روش های خودم را برای جلب شاگردان بکار بگیرم بعد شما هم می توانید اصلاحاتی را که در نظر دارید اعمال کنید و مطمئن باشید که مدو بانک مدرسه خوبی خواهد شد.

آیلین ریچ با هیجان گفت:

- بله، بهترین مدرسه انگلستان خواهد شد.

میس بلسترود گفت:

- بسیار خوب... ولی آیلین باید بدهم موهابت را بطور مناسبی کوتاه کند و حالت بدهند. گویا خودت از پس این کار بر نمی آیی و حالا...

لحن صدای میس بلسترود تغییر کرد و ادامه داد: باید به دیدن چادی بروم.

میس بلسترود وارد اتاق شد و بطرف تخت رفت. میس چادویک در حالی

که رنگ به چهره نداشت آرام و بی حرکت در ستر دراز کشیده بود. خون زیادی از دست داده بود، چهره اش آشفته سفید شده بود که اثری از حیات در آن دیده نمی شد. پلیسی که دفترچه ای در دست داشت نزدیک تخت شسته بود و میس جاسون که در طرف دیگر تخت شسته بود با ورود میس بلستروود به او نگرست و سرش را به آرامی تکان داد.

میس بلستروود در حالی که دست سرد جادوی را در دست می گرفت گفت:
- سلام، جادی.

میس جادویک چشمانش را نار کرد و گفت:

- هینوریا، می خواستم به تو بگویم... بگویم که کار من بود.

میس بلستروود گفت:

- بله عزیزم، می دانم.

جادوی گفت:

- از روی حسادت... من می خواستم...

- می دانم جادی

اشک از چشمان میس جادویک سرازیر شد و بر روی گره هایش غلتید
- خیلی وحشتناک بود... من نمی خواستم این کار را کنم... می دانه بطور

شد که دست به چنین کاری زدم...

- دیگر راجع به این موضوع فکر نکن.

- اما نمی توانم... شما هرگز... من هرگز.. هرگز خودم را نمی بخشم...

میس بلستروود به آرامی دست او را در دستش فشرد و گفت

- گوش کن عزیزم، تو زندگی مرا نجات دادی. زندگی من و زندگی آن زن

درستکار یعنی خانم آپ جان را و این خیلی مهم است. مگه نه؟

میس جادویک گفت:

- فقط آرزو می کنم که زندگی را برای هردوی شما بدهم در این صورت

بارگناه کمتر می شود ..

میس بلستروود با اندوه فراوان او را نگرست میس جادویک نفس عمیقی کشید، لبخندی زد و بعد سرش آهسته بسوی دیگر افتاد، او چشم از جهان فرو بسته بود.

میس بلستروود با مهربانی گفت:

- تو جانم را فدا کردی عزیزم... امیدوارم حالا این را بفهمی

برخاست. تعظیمی کرد، با او دست داد و از او خواست تا بنشیند.

آقای رایبسون نشست. دستمالی از جیبش بیرون آورد و چهره بزرگ زرد رنگش را با آن پاک کرد و اظهار داشت که آن روز هوا گرم است. پوآرو گفت:

- امیدوارم در چنین هوایی پیاده به این جا نیامده باشید؟

آقای رایبسون گفت:

- نه، نه بارولتر رويس به این جا آمدم ولی این ترافیک آدم را کلافه می‌کند. گاهی باید نیم ساعت معطل شوید.

پوآرو سرش را به علامت تأیید تکان داد.

برای چند لحظه هر دو نفر ساکت بودند. عاقبت آقای رایبسون گفت:

- برایم جالب بود که شنیدم که شما خودتان را درگیر مسائل یک مدرسه دخترانه کرده‌اید.

پوآرو گفت:

- آه! آن را می‌گویی!

آنگاه به صدلی‌اش تکیه داد.

آقای رایبسون متفکرانه گفت:

- مدو بانک. یکی از بهترین مدارس انگلستان.

- مدرسه خوبی است.

- است یا بود؟

- فکر می‌کنم بود.

آقای رایبسون گفت:

- بله من هم همین فکر را می‌کنم. البته می‌توان ماچرا را به نحوی

حل و فصل کرد و با کمک‌های مالی دوباره سروسامانی به آن جا داد.

من دوستان با نفوذی در کشورهای اروپایی دارم.

- من هم همین‌طور. خوشبختانه مردم حافظه خوبی ندارند و به زودی همه

فصل بیست و پنجم

میراث

شخصی بنام آقای رایبسون می‌خواهد شما را ببیند قربان.

هرکول پوآرو گفت:

- آه! و نامه‌ای که روی میزش گذاشته شده بود را برداشت و متفکرانه

نظری به آن انداخت و بعد گفت:

- بگو بیاد تو، جورجز.

محتوی نامه چنین بود:

ممکن است در آینده نزدیک شخصی به نام آقای رایبسون به دیدن

شما بیاید. لازم است قبلاً در مورد او چیزهایی بدانید. او آدم مهمی است

و در دنیای امروز به افرادی مانند او نیازمندیم. فکر می‌کنم در مورد این

مسئله بخصوص او هم ادعای مالکیت می‌کند.

البته ما نمی‌دانیم که او دقیقاً در چه موردی می‌خواهد با شما مشورت

کند.

اراد تمند شما

پایکوی

با ورود آقای رایبسون پوآرو نامه را روی میز گذاشت و از جا

چیز را فراموش می‌کنند.

- امیدوارم این طور باشد ولی باید بپذیریم که این حوادث ناگوار بسیاری از پدرها و مادرها را ترسانده است. قتل یک معلم ورزش، یک معلم زبان فرانسه و یک معلم دیگر مسائلی در خور توجه هستند.

- بله البته.

- من شنیده‌ام که زن جوانی که مسئول این جمایات بوده از زمان کودکی از معلمین مدرسه نفرت داشته است. یک تجربه تلخ از دوران کودکی. روانپزشکان می‌توانند در این مورد به او کمک کنند و حداقل تقاصای تخفیف مجازات برایش بکنند.

پوآرو گفت:

- بله از این طریق می‌توان به او کمک کرد، اما مرا می‌بخشید اگر بگویم امیدوارم که در این کار موفق نشوند.

- کاملاً با شما موافقم. او یک آدمکش حرفه‌ای و بی‌رحم است ولی آنها از سوابق خوب او کمک می‌گیرند. او منشی اشخاص مهمی بوده و فعالیت‌های ضد جاسوسی مفیدی در زمان جنگ انجام داده و ...

آقای رابینسون مکثی کرد و با هیجان افزود:

- به نظر من او با وجود جوانی‌اش خیلی کار آمد و هوشیار بود. جاسوسی حرفه او بود و در کارش هم موفق بود. من می‌توانم درک کنم که او برای بدست آوردن آن جواهرات جقدر وسوسه شده است... بله. برای آن جواهرات گران‌بها.

پوآرو سری تکان داد.

آقای رابینسون به جلو خم شد و گفت:

- آنها کجا هستند آقای پوآرو؟

- فکر می‌کنم شما بدانید کجا هستند.

- بله. صادقانه می‌گویم که می‌دانم. بانک‌ها مراکز مورد اعتمادی

هستند. این طور نیست؟

پوآرو لحنی زد و گفت:

- لرومی ندارد که حاشیه برویم دوست عزیز من. شما در مورد آنها چکار می‌خواهید بکنید؟

- من منتظر هستم.

- منتظر چه؟

- خب... منتظر پیشنهاد.

- بله. می‌فهمم ولی شما می‌دانید که این جواهرات به من تعلق ندارند. من می‌خواهم آنها را بدست صاحب اصلی‌اش بدهم اما این طور که معلوم است این کار چندان هم آسان نیست.

- بله حق با شماست. باید بگویم که در حال حاضر هم دولت ما هیچ اطلاعی در مورد این جواهرات که از رماط به کشور وارد شده‌اند ندارد. ولی من نمی‌توانم چنین چیز مهمی را تا زمان نامعینی در بانک نگاه دارم.

- بله و درست به همین دلیل است که از شما می‌خواهم آنها را به من بدهید.

- چرا؟

- برای این کار دلایل قانع‌کننده‌ای دارم. این جواهرات بدون شک و شبهه‌ای دارای شخصی پرنس علی یوسف بوده است.

- بله گویا همین طور است.

- والا حضرت آن جواهرات را به دست حلمان خصوصی‌اش رابرت راولینسون سپرده و دستوراتی در مورد آنها به او داده بود. او باید آنها را از رماط خارج می‌کرد و به من تحویل می‌داد.

- آیا می‌توانید این را ثابت کنید؟

- بله مسلماً.

آقای رابینسون باکت بزرگی از جیبش خارج کرد و درون آن چند کاغذ بیرون آورد و مقابل پوآرو روی میز گذاشت.

پوآرو بدقت آنها را مطالعه کرد و گفت:

- ظاهراً ادعای شما درست است.

- خوب، پس؟

- اشکالی ندارد اگر سوالی از شما پرسم؟

- نه ابدآ.

- شما شخصاً چه نفعی در این میان می‌برید؟

آقای رابینسون متعجبانه گفت:

- دوست عزیز من، پاسخ سوال شما کاملاً روشن است، من از این راه

پول زیادی بدست می‌آورم.

پوآرو متفکرانه او را نگرست.

آقای رابینسون گفت:

- این یک تجارت لوکس و قدیمی است. امثال ما در سراسر دنیا وجود

دارند. ما، چطوری بگویم... ما در پشت پرده کارها را مرتب می‌کنیم.

برای شاهان، رئیس‌جمهورها و مردان سیاست و همه کسانی که بقول آن

شاعر شعله خشم بر آنها زبانه کشیده است کار می‌کنیم اما در کارمان یک

چیز را همواره بیاد داریم و آن اعتقادمان است. منافع ما بسیار است ولی

صداقت را همواره مدنظر داریم. خدمات ما گران است ولی از ارائه آنها

سرباز نمی‌زنیم.

پوآرو گفت:

- بله می‌فهمم و با خواست شما موافقم.

- به شما اطمینان می‌دهم که تصمیم‌گیری ما به نفع همه است.

چشمان آقای رابینسون چند لحظه به نامه کلنل پایکاوی که روی میز

بود خیره ماند. پوآرو گفت:

- اما یک نکته دیگر، من کنجکاو هستم که بدانم شما با این جواهرات

چه می‌کنید؟

آقای رابینسون به او نگرست سپس لبخندی رد و کمی به جلو خم

شد و گفت:

- به شما می‌گویم.

آنگاه همه چیز را برای پوآرو تعریف کرد.

۲

بچه‌ها در خیابان بازی می‌کردند. جیغ و داد آنها همه جا را فرا گرفته

بود. آقای رابینسون در حالی که موقرانه از رولزرویش پایین می‌آمد با

یکی از آنها برخورد کرد. بچه را با مهرنایی کنار رد و به بلاک خانه‌ای که

مقابل آن توقف کرده بود خیره شد.

شماره ۱۵. خودش است. در باغ راگشود و داخل شد. از سه پله بالا

رفت و مقابل در ورودی خانه ایستاد. پرده‌های سفید تمیری ینجره‌ها را

پوشانده و کلون برنجی در براق بود. یک خانه معمولی در یک از

خیابان‌های معمولی شهر لندن. اما خانه مرتب و آراسته‌ای بود. در بار شد.

زن جوانی که بیست و پنج‌ساله می‌نمود و چهره ریبا و جذابی داشت با

لبخندی به او خوشامد گفت.

- آقای رابینسون؟ بفرمائید تو.

آقای رابینسون داخل خانه شد. زن جوان که دامن مشکی و ژاکت

خاکستری بتن داشت گفت:

- جای میل دارید؟ کتری را روشن کرده‌ام.

- نه متشکرم. من هرگز جای نمی‌نوشم. بعلاوه وقت زیادی هم ندارم.

فقط آمدم تا چیزی را که در نامه راجع به آن برایتان نوشته بودم به شما

بدهم.

- از طرف علی؟

- بله

- دیگر هیچ امیدی نیست؟ ... منظورم این است که حقیقت دارد که او

کشته شده است؟ اشتباهی نشده؟

آقای رابینسون آهسته گفت:

- متأسفانه هیچ اشتباهی نشده است.

- نه، نه من هم همین فکر را می‌کردم. به هر حال هرگز انتظار نداشتم که پس از نارگشتش بتوانم بار دیگر او را ببینم. منظورم این نیست که فکر می‌کردم او کشته می‌شود و یا انقلابی در آن کشور به وقوع می‌پیوندد. فقط منظورم این بود که ... خب، می‌دانید او شاید به وظیفه‌اش عمل می‌کرد... و نا یکی از هموطنانش اردواج می‌کرد.

آقای رابینسون سسته‌ای از جیبش بیرون آورد و آن را روی میز گذاشت و گفت:

۰ - لطفاً نارش کنید.

رن جوان در حالی که انگشتانش کمی می‌لرزید سسته را گشود...

نا مشاهده محتویات درون آن نفستش در سینه حس شد.

جواهرات در حشان بزرگ‌های سرح، سر، آسی و سنبید در بیس چشمایش نمایان شد.

آقای رابینسون به او نگریست. سارها زسانی را دیده بود که به حوا نرات می‌نگرد...

رن جوان در حالی که ربانث بند آمده بود گفت:

- آبا اینها.. اینها اصل هستند؟

- نه

- اما قیمتشان باید خیلی زیاد باشد. خیلی زیاد.

آقای رابینسون سری علامت، نباید تکان داد و گفت

- اگر نخواهید آنها را فروشید حداقل نیم میلیون یوید بدست می‌آورید.

- نه، نه امکان ندارد.

ناگهان آنها را برداشت و با دستای لرزان آنها را در جعبه گذاشت و مشغول بستن آن شد و در همین حین گفت:

- نه، من می‌ترسم. من نمی‌دانم با اینها چکار کنم...

در بشدت ناز شد و پسرکی مداحل دوید.

- مامان، من یک...

پسر بچه که پوستی زیتونی و چشمانی سیاه داشت، حرفش را قطع کرد و به آقای رابینسون خیره شد. زن جوان گفت:

- برو تو آشپزخانه آلن، جای آماده است. تیر و بیسکویت و نان ربجیلی هم آن جا هست.

پسر بچه گفت:

- عالیبه. و بطرف آشپزخانه دوید.

آقای رابینسون گفت:

- شما او را آلن صدا کردید؟

رن جوان سرح شد و گفت

- این تنها نامی است که نه علی نزدیک است... مسلماً نمی‌توانستم اسمش را علی نگذارم چون برای خودش و همسایه‌ها ایجاد مشکل می‌کرد.

دوباره عم چهره‌اش را پوشاند و گفت:

- چکار باید بکنم؟

قل از هر کاری بگوئید ببینم شما سند ازدواجتان را دارید؟ من باید مطمئن شوم که شما همان کسی هستید که ادعا می‌کنید.

رن چند لحظه به او نگریست، بعد از حا برحاست و بطرف یک میر

تحریر کوچک رفت و از درون یکی از کتوهای آن پاکتی برداشت و کاغذی را از درون آن خارج کرد و آن را بدست آقای رابینسون داد.
- هوم... کاملاً درسته... مسئول ثبت ادموند ستو... علی یوسف و آلیس کالدر...

- بله ازدواج ما کاملاً قانونی صورت گرفت. هیچ کس به ماهیت اصلی او پی نبرد. او در این جا درس می خواند و تعداد شاگردهای خارجی مسلمان هم زیاد بود. بله او مسلمان بود و مسلمانان هم می توانند بیش از یک همسر داشته باشند. او می دانست که باید به کشورش باز گردد. اما در آن موقع من آبتن بودم بنابراین او مرا به عقد خودش در آورد تا به این ترتیب فرزندمان نامشروع نباشد. او در حق من خیلی مهربانی کرد و واقعاً به من علاقه داشت.

آقای رابینسون گفت:

- بله مسلماً همین طور بوده است.

آنگاه با هیجان افزود: اگر شما همه چیز را به من واگذار کنید ترتیب فروش جواهرات را می دهم. نام و آدرس یک وکیل مورد اعتماد را هم به شما می دهم تا شما را در این زمینه راهنمایی کند. بهترست بیشتر این پولها را در بانک مطمئنی بگذارید و بقیه را هم صرف تحصیل فرزندتان و زندگی بهتر برای خودتان بکنید. شما زن تروتمندی خواهید شد و آن وقت آدمهای فرصت طلب و شیاد همه جا بدنال شما خواهند بود مطمئن باشید که ثروت به تنهایی شما را حوشخت نخواهد کرد. اما شما زن فهمیده ای هستید و بر همه مشکلات غلبه خواهید کرد و یسرتان شادتر از پدرش زندگی خواهد کرد.

آقای رابینسون مکثی کرد و گفت:

- موافقت؟

زن جوان جواهرات را به او داد و گفت:

- بله آنها را بردارید. آنگاه یک دفعه گفت:

- آن دختر مدرسه ای... همان که این جواهرات را پیدا کرد... دوست دارم یکی از اینها را به او بدهم... فکر می کنید از چه رنگی حوشش بیاید؟

- فکر می کنم سبز رنگ مناسبی باشد چون نمایانگر رازست. زمرده، بهترین هدیه است. آن دختر حتماً خیلی خوشحال می شود.

آقای رابینسون از جا برخاست و در ادامه سخنانش گفت:

- من برای خدماتی که انجام می دهم مبلغ هنگفتی دریافت می کنم اما مطمئن باشید که شما را فریب نمی دهم.

زن جوان نگاهی به او انداخت و گفت:

- نه، فکر نمی کنم مرا فریب بدهید. به هر حال من به کسی احتیاج دارم اطلاعاتی در این زمینه داشته باشد. چون خودم در این مورد چیزی نمی دانم.

شما زن حساسی هستید... خوب حالا اینها را با خودم ببرم...؟ شما نمی خواهید حتی یکی از این جواهرات را بردارید؟

آقای رابینسون کنجکاوانه به او نگریست. چشمان زن برفی زد و بعد ناگهان خاموش شد.

آلیس گفت:

- نه، حتی یکی از آنها را بر نمی دارم. شاید به نظر شما احمقانه باشد که حتی یک یاقوت یا زمرده را هم برای یادگاری برندارم. می دانید علی بسا وجودی که مسلمان بود گهگاه به من اجازه می داد که انجیل بخوانم... و ما با هم آن بخش را می خواندیم که در مورد زنی بود که بهایش بیش از یاقوت بود... نه من ترجیح می دهم که حتی یکی از آنها برندارم.

آقای رابینسون در حالی که بطرف اتومبیلش می رفت با خود تکرار کرد: چه زن عجیبی... چه زن عجیبی.